گفته بی موزون قدی رنگین رخی
شعر وانش خوش نمی آید مرا

خوش توبه از حدیث بتان کرده ایم ما ‌ ‌ ‌ وز خاطر تو رفع گمان کرده ایم ما

دل گرد جان بگردد و جان گرد دل که با ‌ ‌ ‌ نذر تو دل فدای تو جان کرده ایم ما

معشوق آگه است که چون به ز عشق را ‌ ‌ ‌ گاهی نهان و گاه عیان کرده ایم ما

با چرخ گفته ایم که از خاک خون بجاست ‌ ‌ ‌ کار دل به خاک تپان کرده ایم ما

سنبلستان بخت نگر این خرابه را ‌ ‌ ‌ کز فیض گریه لاله ستان کرده ایم ما

ای یک نشستنت همگی درد را دوا ‌ ‌ ‌ بنشین که چارهٔ خفقان کرده ایم ما

حسن از کمال ذوق فرا کرده است گوش ‌ ‌ ‌ هر جا رموز عشق بیان کرده ایم ما

هرگه که دل ز حق طلبیدست کام جان ‌ ‌ ‌ رو سوی غالب همه دان کرده ایم ما

هیچیم هم ز نشئه که پیر مغم گفته دوش
[illegible] هیچ سبب [illegible] کرده ایم ما

خود را سبک عنان گران کرده ایم ما ‌ ‌ ‌ ترک جهان و هرچه در آن کرده ایم ما

دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ‌ ‌ ‌ فقر آنچه خواست همان کرده ایم ما

ما خود برای قافلهٔ عشق بوده ایم ‌ ‌ ‌ دیگر چه کرده ایم فغان کرده ایم ما

اعجاز خاکساری ما دید میتوان ‌ ‌ ‌ کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما

باور اگرچه وعده است ای شوخ کرده ایم ‌ ‌ ‌ اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما

تا کرده گوش نام ترا از هزار لب
وصفت بصد هزار زبان کرده ایم ما

فارغ ز شادمانی و غم بوده است دل
قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما

وقتی که مرده ایم بصد ذوق مرده ایم
کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما

تا گفتنی بمستی ما گفته است خلق
تا کردنی بوصل بتان کرده ایم ما

در خوی یار دو رخ اگر دیده است دل
در روی یار سیر جنان کرده ایم ما

خندان دلی که تیر ستم خورده است ازو
رقصان سری که نذر سنان کرده ایم ما

امرد پرستی است و دگر نغمه تنبکشی
آن طاعتی که در رمضان کرده ایم ما

به بینید آنچه پیدا گرد چشم اشکبار ما
تماشا دارد امشب بحر ناپیدا کنار ما

دل از جان بیشتر بود است و ما دلخسته تر از دل
یکی جان شرمسار دل دگر دل شرمسار ما

بفیض گریه از هستی سبک بگذشتن ما بین
چو خس بر موج دریا میرود جسم نزار ما

اگر خواهید این ره طی شود بیخوف بیچیدی
برید ای رهروان کوی حسرت انتظار ما

نکردی در علاج عمر کاش اینها بجهد آخر
قیامت از دحامی هست امشب بر مزار ما

گل ناکامی و ریحان نومیدی شگفت اما
که می آید بخاک ما که می بیند بهار ما

تو خواهی مردن ما بردم و ما منفعل از تو
چه خوش بودی اگر بودی اجل در اختیار ما

بکوی او قسم ما را که آدم نیستیم اصلا
هوای روضهٔ رضوان بود دگر سازگار ما

دعاهای سحرگاهی دهد آئینه در دست
که گردد روزهای روشنت شبهای تار ما

های دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما

میتوان بست لب ز پرسیدن — بستن لب فسانهٔ دل ما

زار گرید کسی که گوش کند — زاری شبانهٔ دل ما

بسر زلف شاهد معنی — نیست بی چاک شانهٔ دل ما

پیش او هست قطره با چیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما

بصدای شکست شیر تقسیم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما

نیست وقتیکه پاس می نکنیم — سجده بر آستانهٔ دل ما

در محبت یگانه ایم که نیست — جز محبت یگانهٔ دل ما

گوئیا مطرب غزل خوانیست — بلبل خوش ترانهٔ دل ما

خود ز دست سخن برآید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما

مردنش گو بهانه بود آنست — کاش میرد بهانهٔ دل ما

نغمه از صبر هر چه میگوئی
بود پیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما

به غزال چه دیده میماند — غزل عاشقانهٔ دل ما

تا چه بالد بخویش گوهر عمت — رزم نادیده شانهٔ دل ما

جان ندارد بهانهٔ دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما

تا چه بند و امید بر فتراک | هست عشاق نشانهٔ دل ما
دل ما گم میانهٔ زلفت | چون بلاها میانهٔ دل ما
گریه بود است شادی دیده | ناله باشد ترانهٔ دل ما
با ترا ذوق سیر دجله نماند | یا تهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت چشم | منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی دو روزه عمرا | حسرت جاودانهٔ دل ما
ریخت گلستان بال و پرش | سوخت آشیانهٔ دل ما

باشد از گفته انچه گوید سپهر
رازِ مجنون فسانهٔ دل ما

دیگر که باده در رمضان میدهد مرا | از غم نجات پیر مغان میدهد مرا
آزار خاصه بهر ریای معترض مبین | چون بشد از رقیب و جان میدهد مرا
مردن نه انکه جان تو آتش بنا کرد | نوید امید مرده که جان میدهد مرا
ساغر و هم پیاپی و دور و حکمت | تا چند گویم انکه دوی آن میدهد مرا
من هر قدر که خاموشم از سخن فهمائت | خوش باد خامشی که زبان میدهد مرا
هر حسن و لعب که حق میدهد بکس | چشمی بسوی خود دیگران میدهد مرا
قربان خوش معاملگیهای خود شوم | تا برده دل بوام ضمان میدهد مرا
گوید همی زری که دهم داد تو تعقل | محشر بیم که طول زمان میدهد مرا

گردم چو گرد باد سراسیمه تا کجا — زحمت دلِ نجاک بیابان میدهد مرا
توفیق گشته خضرِ ره و قسمتم نگر — گم گشتگیست آنچه نشان میدهد مرا

تا زنده تو گفته تسلیمان بحکم تو
مُردن نگر چه تختِ روان میدهد مرا

شوخی که وعده خنده زنان میدهد مرا — از خشمِ بی نشان چه نشان میدهد مرا
هرگز سوالِ قتل بلب خون نمیشود — گر پاسخ از زبانِ سنان میدهد مرا
بر کف پیاله دارم و پرسم ز شیخ و شاب — تا کیست آنکه کون و مکان میدهد مرا
بیخ جهان هر آنچه دهد کامِ دل عیانست — راحت از آنکه رنج نهان میدهد مرا
گوهر قدر که هست دهند آنقدر قریب — تسکین کجا فریبِ بتان میدهد مرا
باش ای هوس که خط بر حسن کشید گیسوان — گردون بِبخت جوان میدهد مرا
دشنامش از دعا بدانم بین قصور — دل خواهد آنچه از وی بتان میدهد مرا
چشمت بر آسمان نشره میکشد علم — گر آسمان زفتنه امان میدهد مرا
گل کی شگفته تر بود از عارضِ حسینی — بلبل کجا جوابِ فغان میدهد مرا
قاصد پیام آمدنش میدهد بهجر — هجرش نوید رفتن جان میدهد مرا

باید بسی بغفلتِ خود گفته اشک بخت
سیل آگهی ز عمرِ روان میدهد مرا

با این غمدیده یکره دیده بگشا — دل از دو دیده دُزدیده بگشا

مرا گفتی که دل در زلف مانید   گره زین معنی پیچیده بگشا

جنونی نو درت زد تا چه خواهد   در فیض ای سر شوریده بگشا

دلا گر دیده نقش آن لبت خواب   تو جوی خون ز راه دیده بگشا

بخواب آما ز راه مرگ بگو   رهش ای طالع خوابیده بگشا

نپرسی چون ز ما برگشته بختان   لب ای مژگان برگردیده بگشا

سخنهایت نمی فهمد کس ای شمع   زبان در انجمن فهمیده بگشا

بگفتی گریه شام تو ره بست   در اکنون چون سحر خندیده بگشا

برآید تا دل از شوریده گیها   خدا را طره شوریده بگشا

نمیزد نقطه شعر چیده اینجا
دکان دردهای چیده بگشا

گر آمد پیشت ای دل دیده بگشا   ز بین دیده خود گردیده بگشا

اگر باید دلی از غمزه ات رد   ز مژگان پنجه تابیده بگشا

مرا بر خویشتن هم رشک آید   نقاب از چشم من پوشیده بگشا

عدو چشم بود چون پا بزنجیر   بیا ای عقده پیچیده بگشا

ندانی هرچه را از تیغ خود پرس   معمای سر ببریده بگشا

گر ای بسمل گشاد کار خواهی   دل قاتل بخون غلطیده بگشا

فرو دارند گوش از کره ناکاه   خدا را نکته سنجیده بگشا

بر آن جامی که کس نکشیده در کش — بر آن رازی که کس نشنیده بکشا

خسی در موج بحر وهم بفکن — طلسم این تن کابیده بکشا

نشست تفته بیوجهی نه دل بست
اگر فهمیده‌ای فهمیده بکشا

نه آهن میکند ما را نه خارا میکند ما را — شکست ما مبینا و انکه مینا میکند ما را

بگوید آتش خشم بتان در ره بهار نو — بوقت سوختن گویی تماشا میکند ما را

مبادا هیچ عاشق را بهم جمعیت خاطر — پریشان روزها گرد است و شبها میکند ما را

خجلت از رنگ قبل عجی بدل دگر در تن — که امروز انچه او را گرو فردا میکند ما را

سخن از خوشنوا ایهای حیث رفت و ما گفتیم — هوای خویش چیها مشتاق تنها میکند ما را

فغان از سحر در سحر انچه آید بسر آورد — خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را

بدشمن انکه میگوید دولت کو ما کسی خواهد — خبردار از مراد خود بیا میکند ما را

نگهبانت چه پیش آید چرا برگشت از ایمان — سنان بکشید تش خون تمنا میکند ما را

بجز خردی مجو گر تفته میخواهی بزرگیها
بغیر از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم از خویش رو صبح خود تنها میکند ما را — دعاها میکند دل را اشناها میکند ما را

گرشتم از چهارم چرخ هم در شادی زخمی — دم تیغ تو برتر از مسیحا میکند ما را

کجای ای جنون بر جیب دامان تنگ شد عرصه — بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند ما را

بفرط رشک از بزم تو قصد گشتن داریم — نگردد گر عدو پنهان که پیدا میکند ما را

اگر ما را نداستی ز عشاق هوس پیشه — گرا گفتی که این نادان تمنا میکند ما را

گنهگر نیست شیخ اگر در حشر خواهی خرده بیها — ز سر تا پا گنه بی رنگ صهبا میکند ما را

چه شوخ است آنکه هر ساعت دل ما میبرد تا با — چه رشک است آنکه بزم دشمن ما میکند ما را

ببیند آنچه باد تند بر دشت غبار آرد — بپرسید آنچه آه بیجا با میکند ما را

کجا رفتیم و حال مستی دشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوئی نقشه رسوا میکند ما را

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند ما را — بلا گردان آن زلف چلیپا میکند ما را

هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفتن — که پنهان میکند ما را که پیدا میکند ما را

همه قربانیان را چشم حیرت آشنا ما را — ببینی تا چه روز عید اضحی میکند ما را

بود از وی علاج اضطراب دل بحال ما — زند حرفی که از گفتن شکیبا میکند ما را

ببیند روی خود خود نیز در آئینه هر ساعت — ستمگر وقف حیرانی تنها میکند ما را

چو تیغی میکشد از نازکی می افتدش از کف — چو حرفی میزند ناگشته حیا میکند ما را

وصال او بلا هر دم بجان صبر و هوش آرد — فراق او جدا هر لحظه از ما میکند ما را

اگر گوئیم با غیرستیم دی سه آه و در بر — دگر گوئیم شهرستیم صحرا میکند ما را

بلا ما رفته گامی در پی او سیو در بدر سے — خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند ما را

حذر زان غمزه قاتل که هر دم میکشد خنجر — فغان زین عشوه پنهان که رسوا میکند ما را

اسیر نگفته این شایستگی هرگز نمیداند
جنون دانسته گستاخ تماشا میکند یارا

مُردم و تا لحد نبرد مرا — آرزوئی که بود مُرد مرا
منم و این غم بزرگ که خواند — چون زمجنون غم تو خرد مرا
ساقی از تو بگذرم یعنی — صاف اغیار را و دُرد مرا
از من و غم دگر چه می‌پرسی — من غم تو غم تو خورد مرا
دورم از گلستان بوجهی — کاشکی دل نمی فشرد مرا
من شمردم کجا غم مجنون — که ز دیوانگان شمرد مرا
رفتم و جان سپردم از غم هجر — بجدائی که جان سپرد مرا

آنقدر برد از خودم پائی
که کسی گفته پی نبرد مرا

جز امیدی که دل سپرد مرا — من چه میداشتم که مُرد مرا
غم که منکف زودی ام — من نبودم قسم که خورد مرا
گفتم از دوستان بیماری کن — یکی از دشمنان شمرد مرا
بوده ام مرگ را همین تو عزیز — قبر هم در بغل فشرد مرا
تا ابد این امانت غم و من — در ازل حق همین سپرد مرا
گفتم آن حرف هم فتاد غلط — ظالم از لوح دل سترد مرا

خصم شد هر بلند و پست بمن | تیغ زد هر بزرگ و خورد مرا

گفته در دشت من کجاست غزال
غزل تو ز خویش برد مرا

وحشت ز دل ز بسکه سری میکشد مرا | هر لحظه از دری بدری میکشد مرا
فارغ نیم ز رد و قبول بتان دمی | راند اگر یکی دگری میکشد مرا
این دیده هرچه کرد کشیدم کنون ز بن | این دل براه پر خطری میکشد مرا
نی آه نی صبا نه کبوتر نه جبرئیل | دنبال خویش نامه بری میکشد مرا
من پا نمی نهم بزمین ای بتان دگر | گر چند به تماشا قدری میکشد مرا
گویم بخنجر دلم که دران کوچه رفته بود | در خون زبس غم خبری میکشد مرا
قربان آن دعا که زلب بر نیامده | گوید به هر که کم این کافری میکشد مرا
دام تو است زلف و آن دام بر کمر | گوئی بدام تو کمری میکشد مرا
دیگر مرا برای چه کار آفریده | آن خجلتم که بر بشری میکشد مرا

کس گفت از قیامت من قصه‌ای بخویش
رفتم که وعده سحری میکشد مرا

سوی خود این بتان دگری میکشد مرا | تو شوخ و از تو شوخ تری میکشد مرا
کارم ز صورت است بمعنی کشیده | چشمی نمیکشد نظری میکشد مرا
خوش گفت هر که گفت کشد بر شی اصل | من خاک و جذب بگذری میکشد مرا

[illegible]

جان سپرد و ز جسم برون از غم درون | تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا

من سرمه ام نه خاک دری بر شبار چرخ | یعنی بدیده دیده وری میکشد مرا

هر لحظه کار عشق ببین تا کجا کشد | کوئی کشیده ہست دری میکشد مرا

هر لحظه پای بید مدار نگارین شوق | هر دم بعشوه عشوه گری میکشد مرا

دستم بگیر ذوق گریبان دری بلاست | پایم ببند شوق دری میکشد مرا

از چشم مهر تفته چه گویم چه می چکد
در خون دمی که کینه وری میکشد مرا

ببلا کار فتاده است مرا | بملا کار فتاده است مرا

بسکه مرد آرزوی دہن من | بغرا کار فتاده است مرا

دل که آئینه بر و حیران است | چه صفا کار فتاده است مرا

یار ہر جائی و با غیرت عشق | جا بجا کار فتاده است مرا

ای نیفتاده بخود کار شما | بشما کار فتاده است مرا

نه فتد کاش مرا کار بدل | دل ربا کار فتاده است مرا

تفته را گشت ازین پیش فریاد
حالیا کار فتاده است مرا

بتو تا کار فتاده است مرا | بخدا کار فتاده است مرا

ذوق دشنام نگر تا چه قدر | بدعا کار فتاده است مرا

من وفادار و بگشتن بنال	آنجا کار فتادست مرا
کار و بار همه عالم هیچ است	بارها کار فتادست مرا
من کف خاکم و آتش هوا	بهوا کار فتادست مرا
تا کجا اوست جفا کار بتو	تا کجا کار فتادست مرا
کام از کام تمنا دارم	کار با کار فتادست مرا

تفته تسلیم کنی یا نکنی
برضا کار فتادست مرا

شمع سان ما چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود و سخن مختصری بود مرا
کو زبانی که زمن مرگ فلک بیلرزید	بود م آهی و بهایون اثری بود مرا
آه ازین طرز سخن لطف بیانی ببرید	آنقدر داری و گوئی قدری بود مرا
هرچه در سینه نهان بود سحر خیز نهفت	وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر بیگفت سخن آن و خوش من بودم	عیب پوشی هنر و آن هنری بود مرا
تو یکی آن صنمی کر تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و عشوه فریب	وان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم	جستم از جا که مبارک سفری بود مرا

تفته خوش گفتیم از کس نتوانکرد سوال
سخنی کز لبت آمد گهری بود مرا

[illegible]

ایکه گوئی بکه غیر از تو سری بود مرا — من نگفتم که فلان جا گذری بود مرا
عاشق و صبر خصوصا از پس رفتن تو — رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا
ای نهان رفته بجائی چه سخن میبافی — گرچه بودم خجلش اما خبری بود مرا
تا کجاها فلک و بخت و دل چو در شکر — من بهر جا که شدم فتنه گری بود مرا
صبح کز پیش تو رفتم سخنی گفت دلم — شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا
غیرت آمد که برم شکوهٔ تو پیش خدا — نشدم جز در تو گرچه دری بود مرا
رفته بودم ز خود از بار دگر آمدنت — در گمان تو خیال دگری بود مرا
تا ز دهم گله ام نرسد و بارم خواند — او نمیخواند و بهر در گذری بود مرا
یار چون تیغ بکف آمد و گفتا برخیز — گفتم امروز بعین سفری بود مرا
ای خوش آن شب که بکوی گذری بود دلم — دی خوش آمدم که بر دی نظری بود مرا

تفته دیدی چه گل از باغ تمنا چیدم
او نمی دید و بر رویش نظری بود مرا

هیچ با ما سخنی نیست ترا — مگر ای بت دهنی نیست ترا
من که و لاله گل در چه شمار — سیر خونین کفنی نیست ترا
تو ز آئینه کجا می گذری — در نظر کی چمنی نیست ترا
گرت ای دل سر ملک عدم است — در میان راه زنی نیست ترا
خلوتی گیر نجود ساز اگر — بار در انجمنی نیست ترا

گویم ار بار فروشی نبود — یوسفِ من ثمنی نیست ترا

پرسی ای آنکہ گناہِ منصور — بیم دار و رسنی نیست ترا

تا چہ از چرخ حکایات تو ہے — جز غلامِ کہنی نیست ترا

شیخ دانی زحرم چون برگشت — ای صنم برہمنی نیست ترا

نقشہ خون است ہمہ کام و لب
تا بہ سر تیغ زنی نیست ترا

جانِ من ہیچو منی نیست ترا — ہیچو من خستہ تنی نیست ترا

دم ز طاقت ہمہ ایدل کہ دگر — طاقتِ دم زدنی نیست ترا

دیدہ یا دل دگر اینجا چہ تلاش — بہ ازین انجمنی نیست ترا

مردم و زیستنِ من معلوم — رفتنی و آمدنی نیست ترا

در بدن نیست ہمانا جانی — بر بدن پیرہنی نیست ترا

نیست ای یار گران تا ہمہ کن — غربتی کو وطنی نیست ترا

دل بسیر گل و ریحان نہ نہی — زانکہ سرو و سمنی نیست ترا

کربلائی لحدی کو اینجا — ور شہیدی کفنی نیست ترا

لب کشائی و زبانہا بندی
غیر ازین نقشہ فنی نیست ترا

دانی کہ چیست دردِ دل از دلستان مرا — ہمدم مرا انیس مرا مہربان مرا

پیش تو برتر از همه گر آسمان بود — برتر ز آسمان بود این آستان مرا

شمعم که از بریدن سر زنده میشوم — صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا

حرف گران مزن که تحمل نیاورم — جز ناتوان مریض مخوان ناتوان مرا

بر رغم من که زندگی من بمردن است — لا فد خضر که زندگی جاودان مرا

چینید تازه گل ز غزلخوانیم چها — در بوستان نبید گرای دوستان مرا

زخمی دگر مزن که بلائی است بر زمین — مگزار ای فدای تو در خون تپان مرا

ترسم دو چار او شوی ایدل به بیخودی — زینسان مبر ز خویش و مکن بدگمان مرا

گر مغز تب همی خورد و استخوان هما
دادند تفته مغز ترا استخوان مرا

از خود ربود گردش چشم بتان مرا — تا بر زمین نوزند این آسمان مرا

گشتم مجلد و گشت نه رازی عیان مرا — جز اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا

چشم بد خرد ز من و عشق دور باد — من قدردان اینم و این قدردان مرا

یکبار کرد یار چو از رخ جدا نقاب — دیدم هر آنچه بود نه اندر گمان مرا

در انتظار آنکه بیکبار ستاده شمع — بنشین دمی به بزم و بخود هم نشان مرا

نی رنگم آرزو نه بویم هوس چه دید — بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا

بیمی که اصل آن نبود هیچ تا سخی — از دوستان ترا بود از دشمنان مرا

دیدم که هیچ دال بر زبان نیست عشق — آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا

دانم چنانکه عشق ترا هیچنان ترا — بردی چنانکه عقل مرا هیچنان مرا

امروز تفته کیست سیه روزتر زمن
مولد عبث نیامده هندوستان مرا

دل از غم او نماند ما را — در سینه بجو نماند ما را
چون زلف تو دارند از دست — طاقت سر مو نماند ما را
ای گریه چرا نیاوری یاد — آبی که بجو نماند ما را
در کوی فتادگی فتادیم — دیگر تگ و پو نماند ما را
بوی تو گر آید آید ای گل — رنگی که برو نماند ما را
مهر تو بکین نماند اما — حاجت بعدو نماند ما را
تو صبر که پوی از پی آن — رو سبزه میو نماند ما را
بوسیم لبت بگو دگر بار — کان تندی خو نماند ما را

ما را دل اگر نماند وجهی است
تو تفته مگو نماند ما را

دل بود عدو نماند ما را — خوش شد که گو نماند ما را
بر چاک جگر نظر چه دوزی — امید رفو نماند ما را
ای گریه طهارتی ضرور است — بازا که وضو نماند ما را
دیگر چه غم از شکستن دل — بود آنچه درو نماند ما را

هر سو که شدیم دگر او بود
خاطر بگیسو نماند ما را

تا مصلحتی چه جست آنکو
رفت و گله جو نماند ما را

عشق آمد و عقل روز بد دید
اطوار نکو نماند ما را

جان ماند اگر نماند این جسم
می ماند و سبو نماند ما را

پیکان ز جگر گذشت تکسر
خنجر بگلو نماند ما را

رفتیم دمی که تفته زان کو
پا از چه فسرو نماند ما را

رفت آنچه رفت تا ز چه دوری بیا بیا
ظالم دگر نماند صبوری بیا بیا

شاهانه تکیه حضرت غم زد به تخت دل
خواهی اگر تو گریه حضوری بیا بیا

من آنچه گومیت به ازانی مرو مرو
رشک پری و غیرت حوری بیا بیا

خط آنچنان نمود که گویم بزلف او
ای مار اگر تو عاشق موری بیا بیا

ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر
آمد اجل اگر تو غیوری بیا بیا

تا بشکفد ز آمدنت زخم دل چها
ای خنده لبش همه شوری بیا بیا

دانی که می برند کجا نعش تفته را
تا در چه سور و در چه سروری بیا بیا

نفرت چنان بود نه ضروری بیا بیا
یعنی ز من پی چه نفوری بیا بیا

تا رت نخوانده ام همه نوری بیا بیا
بالاتر از تجلی طوری بیا بیا

پرسیم من از قصور خود و گوییم تو شوخ — اکنون که معترف بقصوری بیا بیا

ای گل شد آنچه شد ز غم رشک هم کنون — چون من صبورم و تو شکوری بیا بیا

من ای خضر بگورم و از رہ آختم مپرس — گر تو ہلاک رحمت گوری بیا بیا

ای از تو دور و از ہمه یاران تو بلا — سپند از ین بلا زده دوری بیا بیا

زاری و زور را ہم ای آنکه تیتبی است — زارم مرو مرو ہمه زوری بیا بیا

گر از دل است دیده ام ای طفل اشک دور — نزدیک تو چه این ہمه دوری بیا بیا

من خبطم و جنونم و سودایم ز تو یا — عقلی و دانشی و شعوری بیا بیا

بهتان چرا بخود ز مروت خمش خمش — تهمت عبث بمن ز صبوری بیا بیا

مضمون این نفهمد اگر خود ظهوریست
با لفته گفت یار ظهوری بیا بیا

عشق ہر جا گرفته است مرا — ہیجا اگرفته است مرا

گوییم از قصه بخواهم شد — طرفه سودا گرفته است مرا

در کف یاس داده اندر — نخل اگر جا گرفته است مرا

چند العاقبت بحیر گرفت — دل ز دنیا گرفته است مرا

چه کشایم زبان بحجت لغ — ز سرا پا گرفته است مرا

خودی از من گرفته است کنار — بیخودی تا گرفته است مرا

پرسم از نقش ذوق شادی مرگ

چه غم آیا گرفته است مرا

غم که تنها گرفته است مرا	چه قدر ها گرفته است مرا
نیستم دل گرفته از دو سه روز	که بدل جا گرفته است مرا
چه تمنّاست اینکه پرسیم ازو	چه تمنّا گرفته است مرا
خویش را میگرفت ما دانش کاش	آنکه دانا گرفته است مرا
عیش امروز خوش ولی چه کنم	غم فردا گرفته است مرا
نیست جز بیم روز رستاخیز	آنکه شبها گرفته است مرا
گفته ام بس امید من این بود	یاس هر جا گرفته است مرا
مردم امّا رها نکرده هنوز	رفتم امّا گرفته است مرا
تا کجا ها گرفته است دلم	تا کجا ها گرفته است مرا

تفته را خود دگر گرفته شکیب
که شکیبا گرفته است مرا

دل دگر خواهند مژگان دستانی چند را	سرمه گویا کرد گوئی بیزبانی چند را
اینکه گوئی بی بیانی چند کی گردی خجل	خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چند را
خوی دشمن گرچه بد امّا گرفتیم تا دمی	مهربان بر خود کنم نامهربانی چند را
مژده ای مجنون که عشق آمد ام بند از شهر کرد	کوچه گرد چند را ایجان ویرانی چند را
پیش ازین با شانه عاج اینقدر بیکس نبود	بخت یاری کرد گوئی استخوانی چند را

عشق را نازم که درسش کرد ادراکم دگر — دشمنانی چند خواندم دوستانی چند را

غیر حرفی راند از مژگان و دل گفتش خموش — درخور رحمت شدم اینجا کسانی چند را

انکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند — امتحانی چند باید بدگمانی چند را

آرزو مرده و تمنا خون شد و امید سوخت — چون بران در دیده نقش خونچکانی چند را

شگفته هم نشاید بکام دل اسیر این شب که من
دیده ام در خون تپان جائی جوانی چند را

انکه آی چند بینی ناتوانی چند را — بر زمین روزی در آرند آسمانی چند را

یار بدخو غیر پرکین دیده کم بین دل عدو — کیست کارم بر زبان راز نهانی چند را

داد از بی سخوردن فریاد ازین افروختن — سوختند این شعله رویان بانجانی چند را

یار بیند سوی بام و غیر بیند سوی در — مشکلی این لحظه بینم بدگمانی چند را

بر زبان باشد حرفی چند در آتش و کس — گر دید با ما اجل مهلت نمانی چند را

گر شمار آمدن دل کرد جانی چند و بس — من فدائی رنجش کردم فغانی چند را

این همان چرخ تکلف دست کش گو چند خلق — مهربانی گشت ناگه میهمانی چند را

نیست در بازار عشق آسودگی را رونقی — تخته کردم من بسی نشانه کانی چند را

داشتم چندین بهوس در دل و هی کامد اجل — با یقینی مختلط کردم گمانی چند را

انکه گوید نیست جز با یک محبت کار من — من کنیم خون نخست چون منت جانی چند را

ظلم و تا چندین فایست طعنه بر غیبت زدن — تا نمیگیری بگردن خون جهانی چند را

غیر از او دیگری که یابد آنچه در دیوان ماست
تفته میگویند میفهمد زبانی چند را

گر زانکه دوش بر من اندوهگین جفا
تیغ جفا دگر بنماید ببین جفا

صد ناوک است و یک جگر چاک چون کنیم
کی بود در گمان که کند بر من این جفا

گر ناله‌ام همین بود و گریه‌ام همین
بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا

بگذار از کف آینه مفتون خود مشو
بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا

از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام
شاباش گویدت ستم و آفرین جفا

ای غیر در گمان تو گر لطف او جفاست
نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا

آماده بهر ناله خدا را شود دگر
بینند تفته بر فلک هفتمین جفا

بینیم خوش آن وفا بوده خوشتر این جفا
مهر و وفا ز آن شود اندوهگین جفا

ساغر بهوش و دست بیا و ستان بکش
آید خوشم نه اینهمه چین بر جبین جفا

بگذر ز خنجر نیست تمنای این قتیل
قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا

این حسن و این جمال ببین و انگهی بیاب
رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا

گشتیم لبی و جز دل گشت نیافتیم
آن سرزمین که روید از آن سرزمین جفا

هرگز نرفت و آمد و رفتم بکوی تو
از کویت آنچه رفت بخلد برین جفا

من نیم جان یکی و دو چارم کینه و زیست
شد تفته مگر حیله دعا نقص کین جفا

ای منفعل ز ناز کیت وقت قتل غیر　　خوشتر ز هر جفای تو این ناز بین جفا

نگشوده شست گویدم الصید کن بیا پس　　ننموده تیغ گویدم استاده بین جفا

دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه　　دلکش ترا ستم بود و دلنشین جفا

یار و وفای وعده چه سنجد قلقشه دلشست

دانم کشی بسی ز شهو روشنین جفا

ردیف بای موحده

گوید هوا که لاله ساغر کند شراب　　امشب چراغ مقصد ما برکند شراب

نزدیک من ز دست وضو کن است　　وستمی که در کدوی قلندر کند شراب

مرد اگر بی شراب نماند یک نفس　　تا خاک جسم کجاست که بر سر کند شراب

در جام بین که باغ دگر گل کند درو　　عکس رخ ترا گل احمر کند شراب

جامی بکش ز ناز و دل آور مرا بجنب　　گوید مردمان که دلاور کند شراب

نشنیده رفت هر چه برو رفت است　　گفتم بسی که خود انجمن در کند شراب

گوید کسی که مستیم آن روز دیدنی است　　پنهان نماند انچه محشر کند شراب

آن سحابی که بدست من است جام　　دیگر چگونه رنگ تو دیگر کند شراب

عریانیم گناه مرا هست پرده پوش　　گو دامنی که در حرمش تر کند شراب

بی یار اگر ز قدحی دیده هر چه هو　　انگه بود که این همه مضطر کند شراب

ای مانده از نشاط من قلقشه در شگفت

گاهی شنیده که مکدر کند شراب

دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب
قدر من و رقیب برابر کند شراب

گوید که ملک جم چه بود تا دهم بکس
درویش را دمی که توانگر کند شراب

خونم حلال آنکه چو گیرد قدح ز غیر
گوید بمن که دست بخنجر کند شراب

مست آنچنان خوش است که پیش از ظهور حشر
بالین کند پیاله و بستر کند شراب

صبحی است آرزو که بخاطر دهد فراغ
در دل نهد شرارت و در سر کند شراب

چشم تو مست لیک نیفتد بسوی من
ساغر کند نه آنچه بساغر کند شراب

ای محتسب کنون من و تو چه داوریست
تا سرخرو کرا دم محشر کند شراب

رنج خمار ما که برد جز نگاه تو
یعنی دگر ز چشم که سر بر کند شراب

گر مفلسی بگدیه ز دکان می فروش
میخور که خاک را همگی زر کند شراب

خوش کوثریست آنکه شرابش نهند نام
خوش رحمتیست اینکه بکوثر کند شراب

هر لحظه از نگاه تو مستی است در سرم
بردم کتاب چشم تو از بر کند شراب

رنگ تو گر شکست حزین غصه نیست
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

این که مشق گریه دارم روز و شب
خوش بخون دل نگارم روز و شب

مدحت برق است کارم روز و شب
تا چه تخم است این که کارم روز و شب

جانسپاری را حساب از من مپرس
جان یکی و میسپارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ جست
میجهد سنگ از شرارم روز و شب

تا پس از کشتن نه چونم سوختی
ناله خیزد از مزارم روز و شب

من که داغ از دل نمیدارم دریغ
زر بمفلس میسپارم روز و شب

طفل اشک از عمر و دولت بهره مند
تا چه باشد در کنارم روز و شب

خونیم ای آنکه جدا ام زمان
میکشد گور انتظارم روز و شب

باز دارم چون ز رفتن عمر را
نیست اندر اختیارم روز و شب

بیکسی زا دلبری کار نیست نیک
کس چه داند در چه کارم روز و شب

یا من گوید مرگ را آمد اجل
تا کرا امیدوارم روز و شب

نقشه بر دل میگزاید داغ من
دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب
در میان لاله زارم روز و شب

مختصر را خوش مطول کرد هجر
دم یکی دو می شمارم روز و شب

آنکه پرسی عشق را دشمن کدام
در هم است از عقل کارم روز و شب

روز باشد گر شب هر دل فگار
از خدنگت دلفگارم روز و شب

گر قرار آید دمی گویم ترا
بیقرارم بیقرارم روز و شب

قهر کو کاندر فراقش خویش را
در بر خود میفشارم روز و شب

تو دمی بر من بیاری رحم و من
تاب بیداد تو آرم روز و شب

دل بہ تربت میدہم صبح و مسا | سر بہ تیغ بے سپارم روز و شب
عاشقم در انتظارم ہر نفس | بیخودم انجم شمارم روز و شب
میرود صبر از دل ما ھر زمان | میکند طاقت زمارم روز و شب
در قفائی مرگ جانم ہر دم است | در پی صرصر غبارم روز و شب
گریہ از روی تو دارم صبح و شام | نالہ از خوی کہ دارم روز و شب

لقنتہ یکدم فراغ از فکر شعر
طرفہ مضمون می نگارم روز و شب

چند گویم کہ وقت است ہوا را دریاب | عزم گلزار کن و مطلب یارا دریاب
راہ بیداد مرو داوگری ہست دگر | صبح بی شام مکن روز جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ | لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب
یافتی شفقت و مہر انچہ بمن کرد از زور | میکند انچہ کنون لطف و مدارا دریاب
تا چہ می بیند و چون بازنگہ می دزدد | طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب
کیست چون او لقب تیرہ دلیہا یکتا | شان یکتائی آن زلف دوتا را دریاب

لقنتہ عیسی نیم اما نفسم را اثریست
معنی این سخن روح فزا را دریاب

این نگویم کہ طریق صلحا را دریاب | روی زیبا صنمی بین و خدا را دریاب
مطربا نغمہ بلب آر و چمن را بنگر | ساقیا می بقدح ریز و ہوا را دریاب

جانب کعبه مرو رتبه دیرم تنها بس | بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب
سوی مقتل گذر و جنبش بسمل بین | تیغ کین برکش و تا تیر دعا را دریاب
گذر ره کعبه روی خار مغیلان کافی | ور شهادت طلبی آن مژه ها را دریاب
خضروش حرص سفر از لقا مطلب | شمع شان گرم سفر باش فنا را دریاب

گنبد ذهنی نتوان گفت که شد نقشه پذیر
مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

آنچه دانید ای بتان عیب است عیب | ما ز فکر جسم و جان عیب است عیب
تا توانی این دکان را تخته کن | حرفی از سود و زیان عیب است عیب
اینکه گوئی عیب من جوید کسی | با چو من کس این گمان عیب است عیب
آنچه بر جان میرود زان دلنشین | گردنش خاطر نشان عیب است عیب
مرد این ره عیب بیند در وجود | تکیه بر عمر روان عیب است عیب
ای حکایت رانده از مهر و وفا | چون شکایت در میان عیب است عیب
گویم از تب را عرق ناید ز شرم | ربط مغز و استخوان عیب است عیب
کیست آهو تا ز چشمت دم زند | معنی آهو همان عیب است عیب

هرچه را بینی امتحان دانی هنر
نقشه کردم امتحان عیب است عیب

غیر جنگ از دلبران عیب است عیب | حرف صلح اندر میان عیب است عیب

ظهوری
بیدل و پروای جان عیب است عیب
مایه و فکر زیان عیب است عیب

ایکه پرسی بر تو زان گفتن چه رفت — بی زبانی را زبان عیب است عیب

بلبل بستان ز غیرت گو بمیر — عاشق و غیر از فغان عیب است عیب

پیشتر از عهد من ناخواستن — خود هنر بود این زمان عیب است عیب

نیست بر اهل جهان هیچ انحصار — هر چه بینی در جهان عیب است عیب

تا بود دام و قفس ای بلبلان — بودن اندر آشیان عیب است عیب

گفتمت صد ره دو روزم میهمان — ناخوشی با میهمان عیب است عیب

تا چه افتد روزی اندر جسم و جان — جسم را الفت بجان عیب است عیب

نکته نادان است و کار او همان
گر بگویم کاردان عیب است عیب

چشم مهر از آسمان عیب است عیب — خواندن او را مهربان عیب است عیب

نام دنیا را نداستنی مگر — آشنائی با زنان عیب است عیب

مردن من چون یقینست شد دگر — ساختن آن را گمان عیب است عیب

راندن از هوشم سخن خبط است خبط — جستن از صبرم نشان عیب است عیب

زود رفتن از جهان خوب است خوب — دیر ماندن در جهان عیب است عیب

تا کجا گوئی فلان زشت است زشت — عیب جوئی ای فلان عیب است عیب

خرده گیری هر نفس لغو است لغو — نکته چینی هر زمان عیب است عیب

گفتن این در مرا فرض است فرض — گفتن راز نهان عیب است عیب

منع دل از زیستن نیک است نیک
نهی من از ترک جان عیب است عیب

گفتی از عاشق فغان سخت است سخت
رحم گوئی [illegible] عیب است عیب

اندرین دوران هنر بود است و بس
آنچه یکسر گفته سان عیب است عیب

مگو دگر که خدا و مرادهای رقیب
همان خدای من است و همان خدای رقیب

همین بس است که خواندی تو [illegible]
دگر فدای تو گردم چه افترای رقیب

مپرس حال جفا و وفا برای خدا
جفا برای من است و وفا برای رقیب

کسی نپرسد و گوید که من چنین و چنان
چه ساده است و چه نادان [illegible] رقیب

زهی نصیب که با آن وصال تا اکنون
من و فراق و چگویم دگر جفای رقیب

بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم
هم ابتدای مرا این هم انتهای رقیب

الشوخ
مراد ماست بسی لیک از آن بسی
در آنچه خواهش طبع تو در رضای رقیب

انگیخت
چه گویمت که چه کرد و چه حیلها انگیخت
برآمدم ز درت گو بیا بپای رقیب

دمی که یار ز من [illegible] و ز خود گوید
مپرس گفته دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب
من از غم تو هلاک و تو در عزای رقیب

رقیب بود که در بر کشید ناگاهت
خدا برا بکنارم منه سزای رقیب

رقابتم بخدا است ورنه می گفتم
که گر رقیب همین بوده است وای رقیب

به پیش آنکه بگنه ضمیر کس نرسد
چه شکوه‌های من است و چه شکرهای رقیب

خضر بعمر دراز هم حسد چها که نبرد
اثر نماند زمانی که در دعای رقیب

رقیب گفت که شام است و بار لطف ازان است
چنین بدان که نفهمید مدعای رقیب

کجاست آنکه بمن وعده‌های کشتن داد
هلاک میکند اکنون چه طعنهای رقیب

تو و بجای دگر بردنم نهان با خویش
خمش برای خدا این منم بجای رقیب

فغان از آنکه نجوید بغیر عیبم هیچ
دریغ از آنکه نگوید بجز ثنای رقیب

نبوده است کسی دوستم بغیر بلا
نگشته است کسی دشمنم سوای رقیب

چو گفت تفته بقتل منت که گردد دیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون امیدم بگردن چون حمایل میگرفت
دوستی گو وقت قلم دست قاتل میگرفت

گر بهای بر نعش آن مظلوم میکرد آرزو
هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت

یک دو زخم نو دگر میکرد کار او تمام
قاتل من گر خبر از حال بسمل میگرفت

آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین پا می‌نهاد
نقش پای خویشتن را هم سلاسل میگرفت

شب که ماه چارده میگشت گرد بام او
دامن نقصان چها از سعی کامل میگرفت

تیر از شستش دمی گر نازکی میشد رها
دل بجان میگفت و جان خورده بر دل میگرفت

چشم او چون گشت نازم آرزو وین گفت مرد
بود ظالم خویشتن را آنکه عادل میگرفت

آنکه داد سینه چاکیهای دشمن میدهد
منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت

آه ازان شوخی که هردم شوخی نو مینمود
آگهی ننگ و مرا میخواند آگه عاقلی
دل می از کف میفکند و خون لبا عرم میچکاند
اشک مارا نیز کاتش از خوشدلی گل میشگفت
مرد امروز آنکه جان را با تو هر دم میسپرد
میربود آنچه از دل آن مژگان و ابرو میربود

میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت
عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت
جان میگر از دست میداد و بلا دل میگرفت
آه مارا آنکه گلبانگ عنادل میگرفت
رفت ازین در آنکه خود را بر تو مایل میگرفت
میگرفت آنچه از من آن شکل و شمایل میگرفت

این زمین وین لاله و گل نقشه حق است و بس
من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت

اگر آئی کرانه بسیار است
آنچه گویم شنیدنی دارد
ذکر بیگانه کم کند پیشم
من و داغی مراچه زین که بدر
ما ازان لب برآمدست چه حرف
ایکه گوئی بجویم آنکس را
عارف اندر جهان کم است ولی
کی اسیریست کم ز آزادی
ذکر صوم و صلواة با حسن چه

ور نیائی بهانه بسیار است
در فغانم ترانه بسیار است
تا بدانم یگانه بسیار است
گنج بیجد خزانه بسیار است
شور در هر کرانه بسیار است
گر بجوئی بهانه بسیار است
سخن عارفانه بسیار است
در قفس آشیانه بسیار است
شغل چنگ و چغانه بسیار است

تقفته گیرم تو سر بسر هنری
عیب جو در زمانه بسیار است

این مگو کاینشانه بسیار است
آتشم راز بانه بسیار است

خواه اینجا نشین وخواه انجا
از دل و دیده خانه بسیار است

گر بگویم که دارویم این تیغ
گویدم درد شانه بسیار است

برنگردد ز قولِ خود گر تیر
از دل وجان نشانه بسیار است

کم مباد آن سفینه که درو
غزل عاشقانه بسیار است

کس چه داند که چون رسید بعرش
سر برین آستانه بسیار است

گر رسد صد الم نه تابم روی
ور بود صد بلانه بسیار است

چه بگوید کسی ز قدرتِ حق
که بیک خوشه دانه بسیار است

مُرد غم منحصر نه بکر فرب
بهر خوابم فسانه بسیار است

تقفته دیگر مرا چه می باید
حسرت جاودانه بسیار است

دردها را دوانه بسیار است
مُردِ غم را بهانه بسیار است

عقل کم هوش کم صبوری کم
عاشقی را نشانه بسیار است

حال شفقت بمان لی کش
گفتگو مشفقانه بسیار است

میروم تا کجا شکایت دهر
رنج از خیل جانه بسیار است

من بلا جو دلم بلا طلب است — کربلا در زمانه بسیار است
زلف او را اگر که زد برهم — چاک در دل ز شانه بسیار است
گر تو نگر شو و گدا چه عجب — صدر را آستانه بسیار است
من اسیر کسی که گفت برو — دام بسیار و دانه بسیار است
اینکه گوئی دمم فسون بر تو — زان فسون هم فسانه بسیار است

گفته بگشای پر که گوید اسیر
در هوا آشیانه بسیار است

صدر هست گفتم از آرام که بیزارم است — صبر از انهم کم و دانم که چه مقدارم است
خانهٔ ظلم تو آباد که گوید که دگر — شور پیش در و غوغا پس دیوارم است
عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ — ساقیا باده که عمر گل و گلزارم است
گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل — دگرم رنجه مکن فرصتم ای یارم است
هر قدرها که توانی بمن ای زهد پرست — طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عارم است
هر چه من گویمت از آه مپندار از اشک — دل شرر ریز لبی دیده گهربارم است
ما ندیدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ — آن بیاضی که در و منتخب اشعارم است
غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند — بارک الله که کنون حسرت دیدارم است

گفته هان بغزل تازه دگر هم که هنوز
در دل بلبل بستان خلش خارم است

این ستم نیز نه از شوخ ستمگار کم است
من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقه ز مستی کم نیست
مست بسیار درین حلقه و هشیار کم است

کاش بر عنبر فریبنده نه بندی دل را
هر دم افزودن نظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست
همه دانند که در بتکده دیندار کم است

بنما رحم که خونم ز خدا افزون جوشید
مفکن تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل بزبان دشمن گشت
درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است

کافرم کافر اگر گفته لغوت نه گفتم
از کهنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است

اینکه پرسی صفت شعرم اگر بدبری
چیست شوخی که در شوخی گفتار کم است

سخن اینجا به دیوان سخندان معلوم
جنس بسیار به بازار و خریدار کم است

نقشه نالید که او ای من گوشش من
یار چون گفت مرا غبت تیمار کم است

چشم از یار من چه گویم که چه مقدار کم است
آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تحفه ز باده دهی گر تو قرار
منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آنم که چو شمع است بجا کم روشن
خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل از آن رنجه که زنگ است و بلا بسیار
من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است

کاسه های تتاج تو عیانست الشیخ
مفروش ای خیمه تقوی که خریدار کم است

ننهم پای دران دشت که خالیست ز خار
نکنم جای دران شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوف عدو بسیار است
پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است

یاس شاید که بمن کینِ فلک بسیار است
حسرت آنکه که سوی من نگهِ یار کم است

بنگر این کاخ چه در سقف و ستونش چه بود
ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است

عزت لقنه گر تا چه بلا افزودند
این سفر ما که کنون عاشق من خوار کم است

چون بچمن لاله دمیدن گرفت
ست تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش ثمر آورد نهال مراد
شیشه بسوی جام خمیدن گرفت

ساقی ما چون بعدو باده داد
از لب ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوی قبله کجا کرد روی
قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامت تو تا چه قیامت نمود
سرو بیکپای دویدن گرفت

چشم تو چون گفت ز مستی چه به
زهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که بافلاک رسید از زمین
شش پریدن ز تپیدن گرفت

نوبت ساغر گرفتن رسید
تازه دماغی که رسیدن گرفت

با دل خویشش همه پیوستنم
لقنه اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت
صبح دم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت
هم ز دل آرام رمیدن گرفت

می نچکاندی چو زمینا بجام — خون دل از دیده چکیدن گرفت

ناطقه ام نکته از آن چشم گفت — ذائقه ام زهر چشیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق کمیم — باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیر — مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی که سلام از من است — قامتم آندم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن به مه مهر برس — کور به آن دیده که دیدن گرفت

تفته بقول که بمطلب رسید
ناله بگوش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت — سبزه به گلزار چمیدن گرفت

غنچه غم را طلبیدن گرفت — غم لب افسوس گزیدن گرفت

سرو خمیدن پی تسلیم مرگ — تا چه دریجا بچمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید — خون رگ تاک چکیدن گرفت

جان نگه آموخت فن سوختن — دل زکه تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن واعظ چه دید — مست تو جام کشیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند — آنمژه در سینه خلیدن گرفت

گفتم ازین باغ گلی چین گل — دامن ازین غمکده چیدن گرفت

تفته دم جلوه آتش از خویش رفت

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

گرد رفتن ها ز خود شادم ببین احوال چیست
آمد نها رفت از یادم ببین احوال چیست

بخت واژون هر دو دشمن آسمان نامهربان
هست یاری وقت امدادم ببین احوال چیست

غیر ارسطو و فلاطون پیش او هست و هنوز
من نه مجنونم نه فرهادم ببین احوال چیست

ناامیدی تیر ناکامی خدنگم میزند
کس نمیگوید بصیادم ببین احوال چیست

خون چکد از چشم کام و او همان مشغول لهو
کشته تاخیر جلادم ببین احوال چیست

رفت غم از دل ولی دل را همین در زبان
نیست اگر بود همزادم ببین احوال چیست

او طلب از غیر کرد آئینه غیرت آب شد
من به پیش دل فرستادم ببین احوال چیست

گرچه شاخ از بار گل نگشت باقی هنوز
تو به گوید سست بنیادم ببین احوال چیست

عشوه و نازش چو باهم بحث باسر میکنند
تفته میگوید من استادم ببین احوال چیست

بی تو داد سوختن دادم ببین احوال چیست
سوختن ها داد بربادم ببین احوال چیست

پرسدم احوال چون گویم که ناشادم بسی
گویدم از تو بسی شادم ببین احوال چیست

ای منجم تا کجا زینسان من و شبهای هجر
در کدامین روز بدزادم ببین احوال چیست

چیست احوالم که گویم بعد جان دادن چنین
کاش او را دل نمیدادم ببین احوال چیست

هرکه با قد تو ماناجان من جانان من
در دعای سرو و شمشادم ببین احوال چیست

او هنوز از بهر افغان لب بجنباند و من
آفرین بر دل فرستادم ببین احوال چیست

طهوری

غم بجاست از دل شادم ببین احوال چیست
وای بر من بی تو افتادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

تا چه آن آیینه بر کف طفل نقاشم کشد — ناز را گوید که بهزاد دم بین احوال چیست

شیشه حاضر محتسب غایب من از لب تشنه کام — بیت از پیر ره ارشاد دم بین احوال چیست

فتنه زلف او همان در کار خویش است هنوز
مردمان خوانند آزاد دم بین احوال چیست

نیز بد یار از وفاها دم بین احوال چیست — وندر آن دم جو بیداد دم بین احوال چیست

کعبه آید بهر دید از بت و بتخانه ام — دین چکد از کفر و الحاد دم بین احوال چیست

مستیت مفتون صهبایت بیا بنگر به جوش — ناله ام قربان فریاد دم بین احوال چیست

دست نی فرد دست رفتم بنگر این لطف تو — پای نی وز پای افتاد دم بین احوال چیست

تیر از دل جسته نخچیرم بفتراک چون زنیم — صید از کف داده صیاد دم بین احوال چیست

میفروشم پیر ره میخانه ام بیت الحرام — شیشه و جام است اوراد دم بین احوال چیست

انقدرها کانقباض است انقدرها انبساط — تا اسیرم از غم آزاد دم بین احوال چیست

کام جان از جان بردن کی دم تمکین سوی گریزم — ذوق دل از دل بدر داد دم بین احوال چیست

می برندم زان درای قسمت بگو بدتر چه خیر — می دهندم جنت آباد دم بین احوال چیست

فتنه گر پرسد ظهوری نام من خاموش باش
غیر ازین دیگر چه ارشاد دم بین احوال چیست
خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یاد دم بین احوال چیست

مست و برستیش که ام گرفت | از کف جم اگر نه جام گرفت
شاهد کام چون نماید روی | تیغ او زنگ در نیام گرفت
محشر اند از فتنه و آشوب | یاد از آن سرو خوشخرام گرفت
لطف گردون آفتاب بپرس | صبح چیزی که داد شام گرفت
داد از دست تیز دستی یاس | توسن شوق راز نام گرفت
تا چه آید بجان دگر ز کلام | آمد و دل و مر سلام گرفت
روز عیدم چه داد پیر مغان | که ثواب مه صیام گرفت
بمقامی که پر نزد جبریل | مست او جا در آن مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا اتفاقا | خویش را شیخ چون امام گرفت

قطع امید کرد از مقطع
تفته را بسکه دل ز نام گرفت

همه گویند جا بیام گرفت | گوئی آنمه جهان تمام گرفت
قدر صیاد شد فزون از صید | زلفش از دل بها دام گرفت
بود از بسکه بی ادب هوسم | بوسه زان لب درش از جام گرفت
گفت بیحرمتی چو او کس نیست | نامم آخر باحترام گرفت
خط رخش را گرفت و گفت ببوس | خط آزادی این غلام گرفت
ای فلک آنچه میکنی میکن | نتوان از تو انتقام گرفت

[illegible]

گل چنین مل چنان نمیدانم — که ازین هر دو دل کدام گرفت
من گرفتم طریق خاموشی — تا چه از تو بهر کلام گرفت
لاله باغ سرخرو پیداست — هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دوزخ که من ز چرخ دباغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشت من ز عشق کام گرفت — همه عالم به نیم گام گرفت
نکهت مست او بجام افتاد — باده خوشدلی قوام گرفت
زنگی نموده بود موی نمود — روم بگرفته بود شام گرفت
باز فوج الم علم افراشت — باز ملک دل انتظام گرفت
دشنه پنهان به بزم خاص آورد — تیغ در کف بقتل عام گرفت
چیست آن کو دگر دوا انگیخت — چو دوان خم کالیام گرفت
دل ز یعقوب گریه قرض کشید — جان ز ایوب صبر وام گرفت
از نوای زیست یاس انگیخت — وز نوای مرگ کام گرفت
چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید — چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد بپروت شکست
قصه در کعبه رفت و جام گرفت

ز آن برق چه پرس حاصل انگیخت — آگاه دلست غافل انگیخت

ای منکر گریه ام بخویش آی — این پای که رفت در گل از کیست
جانانه توی دگر که جان خواست — دلدار توی دگر دل از کیست
فریاد آگهه که چیست گلگون — مجنون واقف که محمل از کیست
دل گفت که عقل ناقص از تو — گفتم که جنون کامل از کیست
تا مهر و مه است باد در دهر — این ماه بهر مایل از کیست
شعرم دو سه خواند کس بمحفل — فرمود که این مسایل از کیست
گر او نکشید می چه باشد — ور او نه نشست محفل از کیست

فرد است که کس بمحفل نشنید
پیداست که تفته بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست — دینم نه خبر که خود دل از کیست
رفتند و هنوز اولین گام — ره از همه لیک منزل از کیست
هر یک ز هوس جگر کند خون — بینیم که بحشر قاتل از کیست
دیدم همه حق پرستی خلق — این دعوی های باطل از کیست
شد خرج دل آنچه صبر میداشت — زین پس نگری که فاضل از کیست
بینید که آن ذقن چه بود است — پرسید این چاه بابل از کیست
آن نزهت و آن نوا که بخشید — این گلشن و این عنادل از کیست
دیوانه توی بزلفش آویز — ای دل دگر این سلاسل از کیست

منشین بخطر زامن نویسد | دریا از رست ساحل انگیست

اندوه از نقته شادی از غیر
آسان از رست شکل انگیست

احسان خوشتست راه چمن میتوان گرفت
یکره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت

آئینه محو روئی تو تو گویدش ادب
از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت

ظالم بگیر و زو بگیر از غمیم بجان
غیر از خبر دگر چه ز من میتوان گرفت

دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است
عزلت ازین سرای کهن میتوان گرفت

ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف
دانی کرا بجون سخن میتوان گرفت

بی مهری وفا نه مروت نه مردمی
آیا چه کام از اهل زمن میتوان گرفت

پیشم که بی نیازی قسم کند بلاک
بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت

هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام
ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست
داد دلم ز دار و رسن میتوان گرفت

بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج
کام از جنون نادره فن میتوان گرفت

هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد
غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت

بر حال نقته گرچه نشاید گریستن
انگشت حیرتی بدهن میتوان گرفت

آرام یکدودم بچمن میتوان گرفت | صهبا ز جام و جام ز من میتوان گرفت

قدت خمید و رنگ رخ از نازکی شکست | از سرو انتقام سمن میتوان گرفت
دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من | اکنون چگونه نام وطن میتوان گرفت
ای برده جنبش لب لعلت گرو ز تیغ | صد ملک دل بیک دو سخن میتوان گرفت
دارد اگرچه نخل ولی مایه دار هست | می وام از ان نگهه دو سه من میتوان گرفت
زد زلف حلقه بر لب و نقش لب از ادا | اکنون ز بند تا به یمن میتوان گرفت
تا کی امید سوختن من نپید بخاک | خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت
سازد هلاکم این گهر آمیختن بخاک | ای جان دمی کناره ز تن میتوان گرفت
ای اشک رخنها بلحد میتوان فکند | ای آه خرده ها به کفن میتوان گرفت
از خط او هزار خطا میتوان خرید | وز زلف او هزار ختن میتوان گرفت
هم کار دل بدرد نوی میتوان گذشت | هم کام جان ز داغ کهن میتوان گرفت
توفیق بر مزار حسین است منتظر | همت ز خاک پاک حسن میتوان گرفت

اول دل آنکه داد حنائی ترا بنم
یعنی که خون تفته ز من میتوان گرفت

ازین پرسش چه حاصل کت غم از کیست
ندیدی وقت زعم غم که پیدا است
نه من در خود نه دل برجا مدام
بمن آن کبر و نخوت نسبتی پیدا است

دل از من بود ازین پیش اندیم از کیست
دگر بعد از وفاتم ماتم از کیست
دلش در هم فراقش برهم از کیست
دگر این مکر و فن ای همدم از کیست

مراد دل یکی یار و دگر مرگ — الهی این نوید مقدم از کیست

مرا خود جزوی از عالم شمارند — نه این کاندوه عالم عالم از کیست

دهی از دیگران چون کم غم او را — دل بسیار خوار من کم از کیست

سری کو را نه سامان باشد از ماست — دلی کو نیست هرگز خرم از کیست

مدان ای تفته نادان انچنینم
بمن حرفی که گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست — دگر این برگ گل و این شبنم از کیست

تماشای دل است این گر بپرسم — تماشا خاک و دل زین درهم از کیست

گناهم ثابت اما این بگوئید — گناه از آدم است و آدم از کیست

اگر ایمان و گر کفر از که بود است — اگر محرم و گر نامحرم از کیست

توان از باده دانستن خدا را — توان از جام پرسیدن جم از کیست

غبار هم شانه زلف درهمی را — صبا داند که زلفت درهم از کیست

مرا گفت ای دل بیدرد این حرف — که گفتی زخم از من مرهم از کیست

سخن از طبع ار پرسی ز طبعم — مسیح از مریم است و مریم از کیست

میان جان و دل تا کی جدلها — دلم از ناوک او جانم از کیست

اگر قیس است اسیر و تفته فرهاد
دل ما هم دلی دارد کم از کیست

امروز جام بادهٔ گلگون دل منست
زد با تو شب که می که همه خون دل منست

من این نگویمت که بهامون دل منست
لیلی مراد خاطر و مجنون دل منست

گاهی دهان او نگرد گاه زلف او
تا در کشاد و لب چه مضمون دل منست

نی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو
آیا چه دید از وکه دگرگون دل منست

شکر خدا که کفر دل من ز من فزون
من مایلم بآن بت و مفتون دل منست

مهمان چنین کجا بود و میزبان کجا
یعنی درون غم تو و بیرون دل منست

کو ساغر پر از می و کو دیدهٔ ترم
ور گویم ز شیشه نه همچون دل منست

بستم بسی طلسم و یکی زان بسی است شعر
من باب حکمتم که فلاطون دل منست

رفت آن زمان که باعث درد سر تو بود
ای بد بلا بحال بد اکنون دل منست

تا چند گویم که کجا تو کجا غمم
ای حور گر غمت پری افسون دل منست

من شکر گردش فلکش تفته میکنم
چندانکه در شکایت گردون دل منست

گویم نه این که یک ارس خون دل منست
یکقطره از دو صد ارس افزون دل منست

حالیست کز شنیدن آن خون جگر چشم
یعنی حکومت که کنون چون دل منست

ای آن کامید من سبب این عالم است
با من که گرد لطف که محزون دل منست

گویند اهل دل که فلاطون غم کسیست
زین بیخبر که خم فلاطون دل منست

ای دیده آید این همه اشک از کجا دگر
نه دجله و نه بحر و نه جیحون دل منست

[illegible]
[illegible]

من از غم رها که اسیر کمندِ تو
زین پیش بود جانِ من اکنون دلِ منست

دیگر گراست یا ربری می بسر کنون
من کیقبادِ عصر و فریدون دلِ منست

از هرچه گویم آن و ادای تو می چکد
لیلی کن فسانهٔ مجنون دل منست

تا خاک را با لطفِ عرش چسپاند
من خاک و محوِ قدرتِ بیچون دلِ منست

خنجر زکف فتاد و چها من تپم بخاک
تیر از جگر گذشت و چها خون دلِ منست

مقدار سنج شاعرِ شیرین سخن منم
قیمت شناسِ نالهٔ موزون دلِ منست

آیا چه گفت نقشه که فرمود دعویش
ممنون ترکتازیِ گردون دلِ منست

مژده فصاد را که خونم سوخت
جوش چند انکه زد جنونم سوخت

من نگفتم دل از فسون سوزم
تا چه شد چون بلب فسونم سوخت

نه همین آنک گرمروای خضر
هرکه گردید رهنمونم سوخت

چرخ هرگز نزد بکامم هیچ
سوخت این ساغر نگونم سوخت

پرسد از من کدام برق بلاست
آنکه کم آمد و فزونم سوخت

دوزخ اصلا نسوخت کافر را
بعد الی که دل کنونم سوخت

کرد یک آه کارها که مپرس
داد خاکم بباد خونم سوخت

مطر با بزم نوحه گرم ز من
هی که بی آتش از غنونم سوخت

گفت با خود نمرد نقشه هنوز

بعدِ مردن ببین که چونم سوخت

رفت از دل برون درونم سوخت
گفت کم سوزم و فزونم سوخت

غم شبیخون زد و نشاطم کُشت
اضطراب آمد و سکونم سوخت

گریه هم بام و هم درم افکند
ناله هم سقف و هم ستونم سوخت

چه قدر عقلِ ساده آهم زد
چه قدر عشقِ ذوفنونم سوخت

آرزوی شرابِ لعلم کُشت
هوسِ جامِ لاله گونم سوخت

مرگِ فرهاد فتنه برپا ساخت
بیکسیهای بیستونم سوخت

آن نگه برق طینت افتاد
زان تغافل مپرس چونم سوخت

باز نقدِ شکیب عشقم بُرد
باز رختِ خرد جنونم سوخت

گریه آید بپاس تفته مرا
کز تفِ دل بچشم اُونم سوخت

چون دلم گفت که باید بتو گل برفت
صبر پیش آمد و لختی بتامل ز دور رفت

دی چه خوش درس و بلبل نظری کرد و دگر
چه باندازِ خوشی خنده بسوی گل ز دور رفت

دوش میرفت که چشمم تقفایش افتاد
گره بو العجبی شوخ بکاکل ز دور رفت

گره بپیچ سرِ قدِ بلند تو رسید
اشکِ ماهم ز ترقی به تنزل ز دور رفت

شد دو چار من و گفتا که منت میدانم
غیر ترسید چو نامم بتجاهل ز دور رفت

آمد و چون نگرستم سوی آن لب خندید
گفتم آه از رخِ رنگین لبِ برم گل ز دور رفت

آید از تفته همین دست بسر بی تو زدن
این سفر ما که ز دستم قدح مل زد و رفت

از وفا لاف بهر باغ که آن گل زد و رفت
خسته خار بدل ناله چو بلبل زد و رفت

زانچه پرسیدم از هیچ نباید پرسید
مگر آن حرف که با من بتأمل زد و رفت

آنکه گفتی بچکد دجله ز چشمت بچه ناز
دو سه جام می گلگون بسر مل زد و رفت

رانم از زلف تو دیگر من دیوانه چه حرف
حرف نا آمده بر لب ره سنبل زد و رفت

همت صبر نباید بمن مجنون بست
بود فرهاد گر آنجا بتحمل زد و رفت

تو چنین غافل و هشیاری مستی بنگر
که بست شد و دست بکاکل زد و رفت

دی بناز آمد و در قتلگه استاده خموش
با چو گفتیم که تیغی بتأمل زد و رفت

طره افکنده برخ دوش بگلزار آمد
طعنه بر لاله ز دم خنده بسنبل زد و رفت

آمد و گفت که چون بنگرد شمشیر عزیز
گفتم ای برق نگاهی بتغافل زد و رفت

گر رسد دست بآن لب چه قدر است حریص
جیوا تفته که حرفی بتوکل زد و رفت

آنی که مراد من ندانست
شمعیست که سوختن ندانست

گفتم سخنی ز مهر و آنماه
ماهیت آن سخن ندانست

وانست نگشت تا که معدوم
معدومی آن همین ندانست

آوارگی سفر از آن کو
آسودگی وطن ندانست

پروانه دمی که شمع را یافت / خلوت از انجمن ندانست

ای جان بتن تو نازکیها / آن کرد که پیرهن ندانست

با غیر فروخت خویشتن را / قدر من و خویشتن ندانست

پاگشت نگار و سر نفهمید / جان رفت به باد و تن ندانست

فرسود گلیست تفته داغت / داغم که چمن چمن ندانست

گفتیم غم وطن ندانست / رفتیم ز خویشتن ندانست

افسوس که جم می فنا زد / کیفیت جام من ندانست

داند همه پر فنم نه ساده / آن ساده که هیچ فن ندانست

باشد دل تنگ ما درین باغ / آن غنچه که واشدن ندانست

آگنده بمشک باد زخمش / دل زلف شراختن ندانست

آنکس که ز تو مراد تو خواست / طرز فلک کهن ندانست

آن کیست که بت نمی پرستد / وان چیست که برهمن ندانست

شیخی که قدح ز پیر ما خواست / اندازه خویشتن ندانست

دلبستگی مآل هر کار / رمزیست که کوهکن ندانست

سر کرده چو تفته سوختن ها / فرمود گداختن ندانست

غیر عشق آنچه هست یادم نیست | کعبه یا دیر اعتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد | منم و بستگی گشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند | بامدادی که بامدادم نیست
هست چشم بد طرب ز تو دور | حاجت الیم بدان لکادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدی | پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملک عدم | میروم وز تو خیر بادم نیست
کار دشمن ز من نمی آید | چه کنم کینه در نهادم نیست
بود دادم قسم جو رندو ازو | چه سخن ها که بر ودادم نیست
ناامیدی دل امید شکست | نامرادی کجا مرادم نیست

گو بدم منزل آسمان نه زمین
تحفه یارب فرشته زادم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست | وانچه میگویم مرادم نیست
گو برو مطلبی بیادم نیست | گر پس از سوختن زیادم نیست
انتخاب من است ای نرگس | چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتمش از کوی او چو رشکم برد | در بهشت آنکه بامدادم نیست
هر یکی زاد راه دارد و من | میروم راه دور و زادم نیست
از سواد غم است و من شادم | گر فلک روزی این مرادم نیست

ای بیادت ز خود فراموشی | کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر بود و جسم نبود | تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

تو و با تفتہ راست بازیہا
بد و رغبت کہ اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست | قیس شاگردم و استادم نیست
یکدو قلزم برد خمار از من | ہوس می ازین زیادم نیست
آتش و آب و خاک و باد دلم | ز آتش و آب و خاک و بادم نیست
چہ جفاہا کہ از تو می نکشم | چہ وفاہا کہ در نہادم نیست
شاکی از نالہ ہای پیاپی و ہیچ | آگہہ از گریہ دمادم نیست
دل در آن زلف ماند و گفت بہ | بہ ازین جای خوش سوادم نیست
تو نگاہ خودی و عمر منی | تو و برگشتن اعتمادم نیست
گر شود مستجاب ای ساقی | چہ دعاہا کہ بامدادم نیست
خواب و افسانہ است دیدہ و شنید | غیر ازین نکتہ یادم نیست

تفتہ از من تمام غمستان
نیست داغی کہ خانہ زادم نیست

دیدی بہ دل آتش چقدر در زد و برخاست | برقی کہ بہ شاخ گوشۂ معجر زد و برخاست
چون غیر بیاد گلہ کرد از فلک دون | چشمک بمن سوختہ اختر زد و برخاست

دیدم که بهمان فتنهٔ دهر آمد و بنشست
دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست

گفتم چه صدا خیزد ازین لعل ادا بین
حرفی بمن از قند شکر زد و برخاست

گوید که کسی با نشستیم دران بزم
گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست

چون او سوی دربان نگاه عجبی دید
آه عجبی این دل مضطر زد و برخاست

با قاتلم ای کاش خدا هیچ نگفت
برهم همه هنگامهٔ محشر زد و برخاست

هر زخم که مخجر زد ازو داشت تسلّه
مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست

تا باد صبا گفت بگوشش چه خبر صبح
کان سلسلهٔ زلف بهم بر زد و برخاست

در بزم تو جا داشت همی فتنه باُمید
سر زد نگاهش از تو و بر سر زد و برخاست

گفتم نتوان دست بخنجر زد و برخاست
برهم شد و دامن بمیان بر زد و برخاست

نشکست ز پا چون فلک تفرقه‌ها را
صد طعنه یکی بر شره بر زد و برخاست

مظلوم تو دیدی بچه اندوه بسر زد
آن دست که در دامن محشر زد و برخاست

مجنون و امیری نه بر احوال فقیری
گر بانگ زد و رفت و گر در زد و برخاست

محضر پی قتلم چو نوشتند نکویان
پیش از همه او مهر بمحضر زد و برخاست

این کر و فری گردن و دست با خنجرم
رای است که آن فتنه گر زد و برخاست

زان پیش که گردید عیان صبح قیامت
مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست

محتاج تو مستغنی از آفاق شد و رفت
درویش تو پا بر سر افسر زد و برخاست

مفتونِ قدت چشم بطوبی نه گشاید	مشتاقِ لبت خنده بکوثر زد و برخاست

منشین بفلانی که شوی خوار تر از من
اینحرف بدل تفته مکرر زد و برخاست

تیرِ تو بما عجب ادا داشت	می آمد و روی بر قفا داشت
آورد و نثارِ فرقِ من کرد	خاکی که بیارِ خود صبا داشت
دیدیم بهم من و دل من	آئینه یکدلی صفا داشت
در سینه چاک چون نماندی	این خانه ز چار سو هوا داشت
می گفت که مدعای من هیچ	دریاب که دل چه مدعا داشت
طفلی نشناسی آه باصیبت	ز و پیر فلک بکف عصا داشت
رفت آنکه پی عیادت غیر	از مردن من خبر کجا داشت
کین بود ز مهر جانفزا تر	بیگانه نداشت آشنا داشت

ز آن طول امل فغان تو گوئی
جا تفته بکام اژدها داشت

مُرد آنکه اگر نه مُرد جا داشت	بر نعش امید خود عزا داشت
هنگام دعا دل بلا جو	تسبیح ز خاک کربلا داشت
جنگد بشما چنین نگوئید	با ما سر آشتی کجا داشت
آغاز مرا چه بود انجام	گفت آنچه بمن سر نیا داشت

[illegible]

لطفی که بمن ز ابتدا داشت
خاصیت سایهٔ هما داشت

از بلبل و گل خبر صبا داشت
شوخی که بکشتنم روا داشت

ز رشک تو بلا کهِ ...
... سر جفا داشت

رو سوی عدو نگه بپا داشت
رفت آنکه شکست من صبا داشت

چیزی که نشاط در قفا داشت
او گوش بحرف من کجا داشت

بر لب غزل طرب فزا داشت
هر دم نگهی بجام ما داشت

حسرت بجنازه ام عزا داشت

... مرا خورد
... اشتها داشت

انداز دویدن صبا داشت
گر خون نشدی بسینه جا داشت

تا جان ملک فراق تو سوخت
می آمد و زآمدن خجل بود
هر تیغ که زد بر قصم آورد
دل برد اگرچه مطلبش بود
تقدیم بخواندم سبی کرد
گر دوست نبود دشمنم بود

تا پشت فلک غمت دوتا داشت
می گشت ز کشتنم ابا داشت
هر زخم که بود مرحبا داشت
جان سوخت اگرچه مدعا داشت
تا خیر بکشتنم چرا داشت
ور صلح نداشت جنگها داشت

بر تفته خدا را نگاهی
گاهی این بنده هم خدا داشت

خون خور و صیدی که از تیر شتابش خاک نیست
خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

دیدن روی تو خواهد گر ز چاک سینه دل
گو برآ از سینه ما را سینه چاک نیست

آمد اندر خانه ام وز لاغری چشمم نیافت
گفت خوش جائی که آنجا هیچ خاشاک نیست

هرچه خواندت مدعی پنهان بیا خونم بریز
چون کس پاک نبود چون کس سفاک نیست

دور این گلگون قبا یانت گر صندل بیخ
جامه مصحف بپوشد دامن ناپاک نیست

نازش صیاد دیگر بیزند ترحم بجان
ای منت صید اید مت چه یتیمت فتراک نیست

ایکه فرمائی امید تو نمرد کاشکی
خود در امیدی که دارم گر بمیرم باک نیست

این زمین و آسمان ویرانی شد از بهر که طرح
از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

تفته اول برخیزد بعد ازان یاران رسید

تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

ای دل پر آهم از گرد کدورت پاک نیست — این عجب جائیست کاینجا باد هست و خاک نیست

آگهی از خود نیستی از هستی خود دم مزن — معنئی هست ار بپرسی خرخدای پاک نیست

دیده بحر آتش است و خوانی آنرا زهر به — ایکه پنداشت اشک و مژگان شعله و خاشاک نیست

آنچه با من کرد افزون تر از آن کرد هنوز — در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد — هر کرا می نیست در سر نشأه ادراک نیست

نفس زاهد گر بمی پروردی آنرا هیچ است — سگ اگر در آب کوثر شوئی او را پاک نیست

بر نزول رحمت حق چشم رند و پارساست — مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرزو یک جام می آرد بهوش — هست طوبی هم ولیکن مثل ما چون تاک نیست

کیست کو تا بر زند آرد همین بیداد گو — من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی جوهری
از غم او تفته مرد و هیچ دل غمناک نیست

از دو گوشت بیان چه دل صد چاک نیست — گوهر آرزو نقش کار هر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرفی زشت از جهل زد — او خاموشی که او را اینقدر ادراک نیست

دانه چون از خاک روید دیده باشی خوابش — تا چها آسایش ای نادان زیر خاک نیست

چون به عیب اهل دنیا گردد اینجا خود هنر — تحفه دنیا بجوید هر کرا امساک نیست

گریه ام طوفان نبود و پیش تو یکقطره‌ای — ناله ام تا سدره رفت و نزد تو چالاک نیست

داد ازان دل کو دمی در سایهٔ تیغش نماند
آه ازان سر کو زمانی در خم فتراک نیست

تا هوایت هست در سر ندارد هیچ درد
تا غم تو هست در دل دل دمی غمناک نیست

هیچ سو مسموم عشقت بر کجا شادی نشست
تیر و د مسموم چشمت بر کجا تریاک نیست

گر ز تیر دوست نبود زخم ذوق زخم نی
ور ز تیغ یار نبود چاک لطف چاک نیست

نفته از وضع تو آگاه است ازین خوشش چه سود
گر بجولانی خوش نگردد ور برانی باک نیست

او ز بیم مرهم کجا کشته است
مهربانم شد است تا کشته است

میکشد دردمند دستان را
من بیمار را دوا کشته است

دور چشم بد از تغافل دوست
نگهی تا نکرد بما کشته است

خود مرا کشت خود عزادار است
کشته را دیگر این عزا کشته است

پرسد آن کانتهای ظلم از من
انتها را در ابتدا کشته است

داشتم کی امید کشتن ازو
گوئی امید یاس را کشته است

گر خدا را چو من آمده است ناز
بنده را نیز آن ادا کشته است

هان بیگانه باشش بیگانه
آشنا را نه آشنا کشته است

خنجرت آنچنان نکشته مرا
که دل خنجر آزما کشته است

آنکه چون شمع شد اشتهای کسی
نفته چون من هزار را کشته است

غمزه گفت است تا شما کشته است
غیر از نیم دگر کجا کشته است

همه گویند چون کشد سخنی
سخن ناصحان مرا کشته است

یا ربی انتظار کشت کرا
جان من سوخت است که را کشته است

کشته‌ام وین نگویم اندر حشر
که توام کشته قضا کشته است

زنده یکبارم از وفا ننمود
آنکه صد بارم از جفا کشته است

ما هلاک دعای خویشتنیم
صد اثر یک دعای ما کشته است

گر شبی گفته‌ام که دانم من
شمع خجلتش این چراغ را کشته است

عاشقی دیدن گشتن یار را
مخفی از کیست بر ملا کشته است

کشته باد آرزو و دل بردو
دل جدا آرزو جدا کشته است

ساقیا خوش هواست ز دو هرا
ور نمی آی این هوا کشته است

نبود غیر حسرتت سخت
لعل تو یا نگه یا ما کشته است

هر کرا غمزه شما کشته است
تا زش او مسیح را کشته است

زنده در گور باشدش کو دل
نفس خود زاهد ریا کشته است

آنکه با زور به بیگناه کشته
بیگناهیم مرا کجا کشته است

سخن این است چاره جو که مرا
غم نگشت است غمزه‌ات کشته است

گفتم امید دل برآر ز تیغ
گفت سیماب کس کجا کشته است

کامم آن زلف و مدعا چشم
کام لبست و مدعا کشت است

او نه یک سینه سینها خست است
او نه یک صید صیدها کشت است

تا ابد گرد غمزه اش گشت است
هر که را در جهان قضا کشت است

صید من کشته غایت او
یا شکست است بال یا کشت است

کاش کردی بمن دگر نگهی
انکه گفت این نگهه کرا کشت است

اینکه گوئی برو نمی کشمت
گر بیا گفته ئی بیا کشت است

گفته آنکه برون است از دو جهان
دو جهان را بیک ادا کشت است

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است
وین که داند قاتل با صید بسمل گشته است

آرزو گو خون شو مقصود گو در خون نشین
کام از نخچیر گرفتن کار مشکل گشته است

تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب
حق اگر پرسی سه اینجا فرد باطل گشته است

میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر
هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است

پا من از هر جا که بر دارم گزارد قیس
گوئیا هر نقش پایم پیر کامل گشته است

لطف می از ما چه پرسی مشکل با سهل گیر
تا چه غایب بوده ایدم مقابل گشته است

بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرتی
نیست این آئینه گوئی بر تو مایل گشته است

گریه را گر کار دل گفتم چه جای اعتراض
دیده خون می بارد و هر قطره خون دل گشته است

هر که رفت اینجا شنیدم میتپید در خون من
هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است

[illegible]

آنکه جز زنجیر زلف تو نمیخواهد منم
نقشه‌سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته است

حسرت ما تا کجا این لحظه بسمل گشته است
هر سپاهم مرگ ما را تیغ قاتل گشته است

تا کجا از زخم دل آیدم مرهم دل گشته است
تا کجا نومیدیم امید حاصل گشته است

خاک ما را هم کند آنکاش سرگردانی
در بیابانی که روح قیس محمل گشته است

تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش
از دری کانجا هر آسان تو مشکل گشته است

تا تو در مقتل نخوانی من کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسرت کامل گشته است

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته است

داور روز جزا را هم کند از خود نشان
دعوی ما هست اکنون آنچه باطل گشته است

شیخ اگر عمری چنین گردد همان گاه و عصا
پیش مستان تو جام گشته کامل گشته است

گر سلاسل را بود آنجا به تمکین و وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است

آنکه گویی نقشه آگاهست از هر جزو و کل
پیش نقشه پیر تو هر آگاه غافل گشته است

هر چه باشد سهل‌تر نزد تو مشکل گشته است
هر که دارد زندگی پیش تو بسمل گشته است

تا چه خصمی با تو جو داز مرد غافل گشته است
مرگ غایب بود و خصم مقابل گشته است

هر که بیگیرد دلبری تا جای افتد پا
هر سری کافتاده بی گرد قاتل گشته است

یا کجا این هرزه گردی شرم با ما این
هرزه گرد جای این مشکل و منزل گشته است

خواهمت من بیوفا و دانیم حق ناشناس
هرکه از حق بگذرد پیش تو باطل گشته است

میتوان کردن تماشا چو جوهر آئینه را
کاف جان گشته را دشمن دل گشته است

تا رسد در گوش گلها مژده بر مژده
در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته است

بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم
هر جفای چرخ بارای تو شامل گشته است

من هلاک کشوری گردم که انجا هیچ تو
هرکه دار دظلم نوشروان عادل گشته است

نقشه را انشمار بی دید از خود آسوده
شمع من پروانه ات محفل بمحفل گشته است

از جنون در فصل گل هر جا که عاقل گشته است
گردن بطوق و پای بسلاسل گشته است

طفل اشک از پا بمردی مرد کامل گشته است
ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از هم بدر در پرده ناموس رم
در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلب تست این تماشا چو تیر
دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کارها در پیش اما اعتمادی کو بعمر
هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر تو
قتل من در دست قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشت طلب لرا کجی از پا فشاند
محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یارب در بیابانی بیا
هر بیابان در نظر سر گشته دل گشته است

لاله این کوه دل را ساغر خون بوده
سبزه این باغ مارا تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان روم از تو تمتع برده
ور همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است

نغمہ گیتی کایست از دو شام را
هر سخن کز لب بر آمد نقل محفل گشته است

زاہد از مسجد مصلا برنداشت
پرده از دل زنقوا برنداشت

این سفر ما کس غم ما برنداشت
جان عاشق تا کجاها برنداشت

آمدند و همچنان رفتند باز
نقش پا بودم کس از جا برنداشت

بر دعائی آمدنهایش دریغ
دست ها بر داشتم یا برنداشت

کس بطور شوق تا از خود نرفت
پرده از روی تماشا برنداشت

این توقع تا قیامت رو نداد
گر فکند امروز فردا برنداشت

تیغ او کی در نکوی شد علم
بار سر از دوشها تا برنداشت

ای خوشا نادان و دانای جهان
جز قضا نها مرد دانا برنداشت

تا نگاه تر بیاد این چشم او
هر نگه کافکند بر ما برنداشت

هر که را بینی نگوید پیش دل
صد سر از دل نغمہ تنہا برنداشت

دست از خصم مسیحا برنداشت
وقت مرگ ابہم کس صلا برنداشت

هر کسی کو دل ز دنیا برنداشت
تشنہ از بہر عقبی برنداشت

بر ندارد کی زجا مرا ای چشم تر
غرقہ را کی بار دریا برنداشت

وانشد گوش گل باغ طرب
بلبل غم نغمہ تا برنداشت

بر دل ما و دل خود ظلم کرد / آنکه مینا دید و خارا برنداشت

تا کدام افسانه از چشمم شنید / سر ز خواب آن چشم شهلا برنداشت

دل ندانست از کم افزون وای دل / صد فغان هم داشت صدها برنداشت

گر کسی آمد در زد و ناکام رفت / بیکسی قفل از در ما برنداشت

پرسد از من تا چه باشد مطلبت / خامشی گویا که غوغا برنداشت

خاک بر سر جستجوی تفته را / پی ز مرگ آن بی سر و پا برنداشت

تا توانی دست از ما برنداشت / چشم ما ننگ تماشا برنداشت

هر چه را عرش معلا برنداشت / جد امجد تا کجاها برنداشت

لطف و احسان فلک بود آنچه بود / طبع نازک بار اینها برنداشت

سر بسی خاک راه افتاده ماند / کس براه مردمی پا برنداشت

دیده ما لذت پابست در چه چاک / نقش پائی تا قد صحرا برنداشت

آمدن بر اسحلیس رفتن نخواهد اند / تشنها از رفتگان پا برنداشت

گفت هر عاقل که دید افتاده ام / آسمان بر سم کهن ما برنداشت

برد امیدم تا چه ویران هر جگر / هر کجا نخل تمنا برنداشت

خاک مجنون رفت بر باد و هنر / گرده تمثال لیلا برنداشت

مدعی گر شق نادانی مکن / کس قلم چشم بدعوا برنداشت

آمد بر تو تشنہ لب و لب نکرد تر — جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت

در اعتقاد قاتل با برد کام جان — دامان یاس ہر کہ بمحشر گرفت و رفت

دی رفت ماجرا سر کوی بتان عجب — یک بت بلی دل آمد و دیگر گرفت و رفت

آہ از پی کہ دوش بآن گرمی تپاک — آمد ولیک تنگ نہ در بر گرفت و رفت

شوخی نگر کہ غیر چو گفتش چہ خواہمت — چون عمر من عنان نگاہ را گرفت و رفت

جا بخنجر تو جز بدل پر تقیم نیافت — خوش ماہی کہ خوی سمندر گرفت و رفت

میشد بہ تفتہ چون ستش از پی شتافتم
گفتا کہ صحبت تو من در گرفت و رفت

تماشا در ہوا خاکستری داشت — ہما تا سوختن بال و پری داشت

خرامت دید و گفت الحمد للہ — کسی کو انتظار محشری داشت

ز با ہما بود در توصیف لال — کہ دل با بیزبانی ہاسری داشت

فلک گر ہفت قلزم در بر داشت — کجا چون من گرامی گوہری داشت

بعکس این قصہ دنیا نیس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت

نبود از شکوہ عاشق حسابی — اگر حرفی نوشتی دفتری داشت

بمحشر من چہ میگفتم کہ او ہم — بمجنون آختہ در کف خنجری داشت

نمی دانم چہ میگفتند زاہد — بت من تیر آخر تنگی داشت

ز زندگی حسن یاد در زبانش — چو یوسف خود خدا ... داشت

عدو گر ناز بر یک عیش میکرد
نه یک غم تفته از غم لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت — نه دیواری نه بامی نی دری داشت
سحر رفتم بباغ سوختن ها — صبا دیدم بکف خاکستری داشت
بدوش ناتوانی عمرها ماند — کجا بیمار هجران بستری داشت
من آن سینه کاوی غم کش داور — ز داغ دل سجل محضری داشت
تو بودی در دل و صحبت باز — خوشا حالی که چون من مضطری داشت
رگ جان چه سود آخر چه میکرد — بخود هر مصرعه من نشتری داشت
عجب آئینه بر کف جا بجا گشت — کجا در دهر چون من دلبری داشت
تماشای خدائی بود جائی — که صالح ناقه عیسی خری داشت
دعا گفتم اینجا ناخدا را — ز طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او بشگفت و محشر دم داد
فغان تفته بپا محشری داشت

سنان او نهان با دل سری داشت — نهال آرزوی ما بری داشت
خوش از مهر جبینتا روز محشر — فلک در سینه پنهان اخگری داشت
اگر میرفت لیلی بر سر قیس — نه در بالینش بود و نی دری داشت
چها بر ناله ام بیداد میرفت — چها پیر فلک گوش کری داشت

هنوز میگزد راست از دلم تیرش | اگر گوید از غمزه دوست کج ادائی رفت

تو معترض نه آگهی مرا که شاعر ساخت | خطا نه در قلم صنع کبریائی رفت

توان شناخت خدا را که من کنم امروز | نظیری از ز جهان کوس ز ثنائی رفت

فدای شوخی گفتار او دلم لقته
دلت رباید و گوید که دلربائی رفت

چه گویمت چه از و بر من فدائی رفت | اگر وفا به تیغ آمد آشنائی رفت

رسید مژده که از ناله نارسائی رفت | دلا منال که ایام بینوائی رفت

شکست آئینها از شکست لها | چه ماجرا که نه بر دی ز خودنمائی رفت

چنان بنجز و گویم فستم بجان ستم | ستم بجانم از ان پنجه حنائی رفت

لبم بسوزد اگر آشنا کنی نفت | گناه لب که برد نام آشنائی رفت

به تیغ می نگری و سینه ام چه پیش آمد | ز ابروی تو بما گره کشائی رفت

بیا نشو و کسی بر تو دشنه ای ال زار | برو که عمر تو در طالع آزمائی رفت

بجا نقاه چرا می نیائی ای ساقی | چو رندی آمد ازین جمع پارسائی رفت

هزار بار فزون یار گفت ازین گو رو
ولی ز لقته نه یکره شکسته پائی رفت

شمیم بر بادی روز دم سیاه پیائی رفت | ز فعل خویشم امید گره کشائی رفت

دمی که تیر تو چون باد و لنوا از آمد | نوا ز سینه بر آمد که بینوائی رفت

کر گفت این که ترا عمر خویش همی گزرد — چه بود آنکه مرا خود بر از خدائی رفت

تو وعده کردی و از دل شکیب تنگ آمد — تو رخ نمودی و از دیده روشنائی رفت

چرا بچشم تو خضر و مسیح می نگرند — کجا ز غمزهٔ تو خنجر آزمائی رفت

کسی که داشت شفقت چو گفت می آیم — دلی که بود نه با من به پیشوائی رفت

مور ز مهر که مهر از قفس نه خوبتر است — مکن رها که نه دل خواهش رهائی رفت

بمن رواست که نازم به باروای خویش — ز دل وفا بست که قربان بیوفائی رفت

نه هرچه رفت بتقدیر دم ز بیشی زد — نه آنچه زور رقم ایزد بجبهه سائی رفت

چه ساختی که ترا با وفا شمردم من — چه شد که از دلم اندیشهٔ جدائی رفت

چها بچشم چو گفتم کجا روی آمد — چها ز جای چو گفتم چرا نیائی رفت

سرم بدوش دم دگر بتیغ او رقصید — دلم ز خویش بوقت غم آزمائی رفت

چها نه دشت بلا این برهنه پا پیمود — چها نه بر سر خار از برهنه پائی رفت

دل است خون و توانم دل از تهی بگداشت — ره است تنگ و توانم ره گدائی رفت

تو گفته آنچه سرائی کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غزل سرائی رفت

در نهمت شادمانی هم هست — چون اجل بار جانی هم هست

هست ذوق فغان لبی اما — چون کنم ناتوانی هم هست

نه همین فخر کعبگی به درت — رفعت آسمانی هم هست

هنوز میگزد راست از دلم تیرش — که گوید از مژه دوست کج ادای رفت

تو معترض نه آگهی مرا که شاعر ساخت — خطا نه در قلم صنع کبریای رفت

توان شناخت خدارا که من کنم امروز — نظیری از زجهان کوس نه دنائی رفت

فدای شوخی گفتار او دلم لغته
دلت رباید و گوید که دلربائی رفت

چه گویمت چه از و بر من فدای رفت — نگر وفا به تیغ آمد آشنائی رفت

رسید مژده که از ناله نارسائی رفت — دلا منال که ایام بینوائی رفت

شکست آینها از شکست لهابه — چه ماجرا که نه بر دی ز خود نمائی رفت

تپان بخونم و گویم شستم بجان ستم — ستم بجانم از ان پنجه حنائی رفت

لبم بسوزد اگر آشنا گمانش نیست — گناه لب که برد نام آشنائی رفت

بتیغ می نگری دمبدم چه پیش آمد — ز ابروی تو همانا گره کشائی رفت

نیاز خود کسی بر تو دشنه ای دل زار — بزد که عمر تو در طالع آزمائی رفت

بجا نقاه چرا می نیائی ای ساقی — جو رندی آمد ازین جمع پارسائی رفت

هزار بار فزون بار گفت ازین گو زو
دلی ز لغته نه یکره شکسته پائی رفت

شنیم بر بندی روزم بپا بپای رفت — ز فعل خویشم امید گره کشائی رفت

دمی که تیر تو چون یار دلنواز آمد — نوا ز سینه بر آمد که بینوائی رفت

گر گفت این کہ ترا عمر خوش ہمی گزرد
چہ بود آنکہ مرا خود ز بر از جای رفت

تو وعدہ کردی و از دل شکیب تنگ آمد
تو رخ نمودی و از دیدہ روشنائی رفت

چرا بچشم تو خضر و مسیح می نگرند
کجا ز غمزۂ تو خنجر آزمائی رفت

کسی کہ داشت شفقت چو گفت می آئیم
دلی کہ بود نہ با من بہ پیشوائی رفت

مرو ز مہر کہ مہر از قفس نہ خوبتر است
مکن رہا کہ نہ دل خواہش رہائی رفت

بمن رواست کہ نازم بنا روائی خویش
ز دل وفا ہست کہ قربان بیوفائی رفت

نہ ہر چہ رفت بتقدیر دم ز بیشی زد
نہ انچہ زد رقم ایزد بچیہہ سائی رفت

چہ ساختی کہ ترا با وفا شمردم من
چہ شد کہ از دلم اندیشۂ جدائی رفت

چہا بچشم چو گفتم کجا روی آمد
چہا ز جای چو گفتم چرا نیائی رفت

سرم بدوش دم ذکر تیغ او رقصید
دلم ز خویش بوقت غم آزمائی رفت

چہا نہ دشت بلا این برہنہ پا پیمود
چہا نہ بر سر خار از برہنہ پائی رفت

دل است خون و توانم دل از تہی داشت
رہ است تنگ و توانم رہ گدائی رفت

تو گفتہ انچہ سرائی کسی نمی فہمد
خمش نشین کہ زمان غزل سرائی رفت

در غمت شادمانی ہم ہست
چون اجل جان ستانی ہم ہست

ہست ذوق فغان لیسی اما
چون کنم ناتوانی ہم ہست

نہ ہمین فخر کیعکی بہ ورت
رفعت آسمانی ہم ہست

عمرها رفت و من ندانستم / که مرا زندگانی هم هست

دل که پرسد چه شد زبان ترا / خوش بلطف زبانی هم هست

بگذر از دیده ناگهان ورنه / مردن ناگهانی هم هست

آنکه از خون من دلت بشگفت / باده ارغوانی هم هست

عشرت یکدو دم خوش است ولی / حسرت جاودانی هم هست

دم صبح است ساقیا جامی / پیری را جوانی هم هست

گفته را داد حق همین سخن
در سخن داستانی هم هست

آنکه پرسی فلانی هم هست / در تو عذب البیانی هم هست

خوش اگر قصه خوانی هم هست / قصه باستانی هم هست

گفت چشمت سحر بخوش سخنی / دعوی نکته دانی هم هست

گفت شمع آن زمان که مرده شود / نام باقی ز فانی هم هست

موجد کین اگرچه هست ولی / بانی مهربانی هم هست

ای دل اینگونه لاف تیغی / گر نوای فغانی هم هست

جان برای که میدهی اینجا / گو نه جانفشانی هم هست

نزد ذکر یوسف و معشوق / گوید اول کشانی هم هست

چه بگویم ز حلقه زیبا او / گوش او را گرانی هم هست

بیت جز راز داری گر هیچ
نقطه برازِ نهانی هم هست

مردم و سخت جانی هم هست
رفتم و ناتوانی هم هست

گلفشانی نه کم ولی ای چشم
بیش ازان دُرفشانی هم هست

از دم راند امید را حسرت
یاس را پاسبانی هم هست

انکه بُرد خمار را چه علاج
با منش سرگرانی هم هست

ببلائی که از زمین روید
آفت آسمانی هم هست

زنده را نا گزیر اگر مُردن
مُرده را زندگانی هم هست

خوش مقامی که غیر باده کشی
اندران شعرخوانی هم هست

هست تنها نه زین طرف اری
زانطرف لن ترانی هم هست

مُردم آندم که رفت گفت ایم
عمرها را روانی هم هست

آمدی این یقین شود مرا
میروی بدگمانی هم هست

میکشد نقطه صورت معنی
یعنی امروز مانی هم هست

دامان سعی از پی خون چمن شکست
آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست

کاخ خرد خراب زمانی که عشق است
سنگ جفای چرخ سر کوهکن شکست

هان ای حکیم میرنی اکنون دگر چه ای
جان از بدن رمید و طلسم بدن شکست

[illegible]

آراستند دوش هزار انجمن ولی — نامد یکی برونق هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدشت — من دست دل بریدم و دل پای من شکست

گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نیست — گفت این غلط که خاطر یار کهن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر — طرف کلاه سمن بمیان چمن شکست

رفت و چه گویمت چه بدل داشتم ولی — در سینه ام فغان و دم باز آمدن شکست

سوگند میخوریم بخیبر شکن علی — کاندر غم تو در بیت الحزن شکست

جائی که بوده تو کس آنجا کجا رسد — جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند لقمه زهد پر بت و شیخ شکست — گوئی پیاله بشکن و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست — نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم برود آخر بچها باد — عهدی که بسته بود دم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش — دندان غنچه بین که چقدر آن دهن شکست

گرسنگ میپرستد و گر شیشه میخورد — نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد — روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست

صهبا کشی که داشت سر خوشدلی بما — پیمانه که بود پر از خون من شکست

ممکن که صد هزار کس از یک ادا شد — شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فکن فکند — دل پر ز غصه بود و چو گفتم شکن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست
ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست

احسان حق که من ز بلائی رها شدم
شکر خدا که جان همه پیمان من شکست

خاکی به از زر است گران ره صبا رساند
خاری به از گل است که در پیرهن شکست

گو نکته دو اسیر که جیب این زمان درید
دامان فتنه گل بمیان سمن شکست

نگوئیم منت بینائی رسانده است
نه بینائی که خارائی رسانده است

بزرگی بین در میخانه ام را
که ماه عید سیمائی رسانده است

بگنجه آن رسیدن باید چشم
که در هر قطره دریائی رسانده است

گرا دیگر بوحشت میرسد ناز
مرا در خانه صحرائی رسانده است

کسی گو گفت فردا میرسم من
قیامت با بفردائی رسانده است

صبائی کامده است از رهگذاری
سری را مژدهٔ پائی رسانده است

روم پیشش و چشم یار بیرم
بمن آن غمزه ایمائی رسانده است

رسد یارب طبیب جان تمنا
لب جان تمنائی رسانده است

بفریاد من و داد دل من
رسیده است آنکه ایذائی رسانده است

رساند نکته دوست را سری تیز
سرم را آنکه سودائی رسانده است

اگر خود را بخود رائی رسانده است
که دل را بیخودی جائی رسانده است

ظهوری

نهانی عشوه رسوائی رسانده است
جنون خود را بصحرائی رسانده است

سپارم دیده با کوری جوهر — کری در گوشم آوائی رسانداست

نشان صبر عاشق باقیست آن — که مکتوب بی لفافائی رسانداست

بیا بین تا چه آفت انتظار است — بجان ناشکیبائی رسانداست

من از دوزخ نه حاصل کردم این داغ — بکام دل دلارائی رسانداست

گهی خون گاه خوناب است اشکم — بچشم اندر تماشائی رسانداست

چه فهمد کس بهار داغ دل را — جنونم کارفرمائی رسانداست

مرا دریاب و مشنو آنکه گویند — سر و پا بی سر و پائی رسانداست

ز مستقبل رفتن تو حسرتی را — بنقش تمنائی رسانداست

نه چون در غرفه مستوری بیدار باز — که همچون تفته رسوائی رسانداست

دماغ از چشم شهلائی کشی رسانداست — بهشتی طرفه ترسائی رسانداست

ثواب هر دو عالم خاص ازینش — که قتل عام فرمائی رسانداست

من بیکس بلاک لطف چشمی — کاجل بسر با همائی رسانداست

اگر مهری است بخت من بعهد — چو امروزی بفردائی رسانداست

اگر گوشش ز زبان باریار — خموشی طرفه غوغائی رسانداست

چه خضر است آنکه بی قطع منازل — ترا با من مرا جائی رسانداست

نوید وصل شوخ شهر گردی — بلا بردشت پیمائی رسانداست

تفته هم گر شیخ گردد باده و افیون یکیست

داغ رنگارنگ واحد دردِ گوناگون یکیست
مینویسد عشق دفترها ولی مضمون یکیست

گر تو می آموزیش آیینه گیر و پیشم آیی
بهر تسخیر توام یاد ای پری افسون یکیست

شیخ و لافِ زهد و تقوی کس چسان آرد یقین
بین که در بیدانشی و بی تمیزی چون یکیست

پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون خشم
آنکه در کین پروری چشم وی و گردون یکیست

خانه دیدم که انصاف است چون بیرون در
اندرون خوش شد دلِ یحیی و نعره زن بیرون یکیست

کاش هنگام شمار در دم آید یک نفس
آنکه پیش او هزار آید صد و صد چون یکیست

بر زبان حرفی که آرم معنی است آنرا بسی
در دل اندوهی که دارم از هزار افزون یکیست

تا نباشد مطرب و ساقی مپرس احوال من
نغمه با شیون هم آهنگ و شراب و خون یکیست

ره مپرس از هر کسی چون رهنما پیغمبر است
دل منه بر دیگری چون قادرِ بیچون یکیست

ناقه چون ره گم کند در نجد وحی باز شوق
حسن چون با عشق سازد لیلی و مجنون یکیست

رنج بیرون از حساب است و من تنها منم
غصه افزون از شمار است و دل محزون یکیست

تا چه کردی ساقیا کاین لحظه خار و دل بگل
خاکِ من با زر برابر تفته اکنون یکیست

دگر آیینه برقِ خرمن یکیست
در غمی سوختن شگفتن یکیست

من نگویم که سینه ام گلخن
این که چرخ است دود گلخن یکیست

تیغ افتاد از کفِ قاتل
زندگانی وبال گردن یکیست

آفتاب من از تجلی ای چرخ — در چراغ مه تو روغن کیست

پرسد این چشم از که سحر آموخت — میتوان یافت باری این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت — بنگر این سینه را که مدفن کیست

من همان ساده او همان پرفن — کس چه داند که دوست دشمن کیست

خون ببار از غم و ببین ای دل — وا ز خم تو چشم سوزن کیست

نغمه باید برگ همچو نی — سر نقش امید شیون کیست

هان نه آئینه میتوان پرسید — زرد روئی بهار گلشن کیست

برق گشت و رشک سوخت مرا
تفته خون طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گر از در دیده مسکن کیست

همه میرند لیک ازین غافل — که دل دوست خوش ز مردن کیست

آنکه میگوئی از اجل مهراس — یافتم نرگس تو رهزن کیست

تا گدا این همه است پرده نشین — چشم خورشید وا بروزن کیست

بره و این سخن مپرس از من — کامد بهای غم ز رفتن کیست

میده و دعا بسو میدام — برق گرم تلاش خرمن کیست

آنکه پرسی ز گریه ام دریاب — سفت قلزم گهر بدامن کیست

هیچ آنکه ساخته بنکرلو — بجرم اینکه شد برهمن کیست

بیار باده که افعی نماند و ارقم سوخت
نشاط را غم و شوال را محرم سوخت

بگفتمش که چه افتاد آب تیغت را
ربود العطشم را و تفش زمزم سوخت

چه گویم این که ز لطفش چگونه ریخت عتاب
سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت

دمی که گشت بلند آتش نشاط بدهر
سپندهای دفع گزند خود غم سوخت

مسیح بود که میزد ز معجز خود لاف
دگر ازین نیم آگهه که او کرا دم سوخت

بپرس آتش حسن آنچه میکند با عشق
هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت

فراق یار برد در سراغ سور مرا
ازان دیار که شور از فراق ماتم سوخت

دمی که من سخن از ماند و بود خود راندم
عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت

هرآنچه داشتم از جان و دل بمعارفت
هرآنچه بود ز شادی و غم بهم سوخت

رسید بر قطره اشکی که از تری نگذشت
برآمد از جگر آهی که عرش اعظم سوخت

بجان در آمده دردی که جمله در گرفت
ز دل برآمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز لقمه خموش و بلند آتش کین
هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

درد هر جا که رسید دلبر ماست
داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد و سپاست
زهر هر جا که بود شکر ماست

آنقدر میخورم از دوست فریب
آنقدر می که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر می [illegible]
کس چه داند که چها در سر ماست

تیرت آنست که گویند با تیغ
سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی بفلک پروازیم
سوختن پیش تو بال و پر ماست

تیرگیهای شب هجر بما
چه کند طالع اگر یاور ماست

بسکه دل بر سر دل می شکند
محشر آینه‌ها محشر ماست

قطعه خورشید قیامت چه کند
بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان تحیر روی بر در ماست
با همه در شده او در بر ماست

غیر ازین کز ستمت خون شده دل
ما چه دانیم چه در ساغر ماست

شبنم از برق و گل از شعله بود
سوزهائی که شبستر ماست

ورنه خوابی تو دلا گو گوید
بالش فتنه بزیر سر ماست

عشق با حسن تو یعنی از گل
چه کم آن خار که در بستر ماست

تا نه دل بود کجا دلبر بود
بی تکلف دل ما دلبر ماست

دگر از سوختگانت چه سخن
یکی از سوختگان اختر ماست

دام تسخیر جهانی با قد
آنکه صیاد کرم گستر ماست

فتح از ما و شکست از اعدا
عجز هر جا که بود لشکر ماست

قطعه چون ز لبی جست و گذشت
وین بگفتی که فلان مضطر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست
که تو گویی لب جان پرور ماست

قطرهٔ اشک و گرفتن همه چرخ
بر بلندی چقدر اختر ماست

دل که سازد سخن از تشنه لبی
مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست

نیست جز خاره و خارا شب هجر
آنچه بالین دل و بستر ماست

ما شه عشق و دل ما دستور
غم سپهدار و بلا لشکر ماست

از رگ جان عدو خون گیرد
نوک این خامه که خوش نشتر ماست

قیمتی داشت دل ما زین پیش
این زمان کم ز خزف گوهر ماست

آنچه از روضهٔ رضوان گویند
بر در یار پری پیکر ماست

پیش جاهل سخن ما ای دوست
در کف دشمن ما خنجر ماست

نشکنی آینه و گرنه گویی
چقدر نقشه ملا شکر ماست

گلشن آباد بچشم تر ماست
گل بهار زینت دوش و بر ماست

خواه می خواه قدح خواه بها
دل ز زلف هر که برد دلبر ماست

ما بتعظیم ستم خم گردیم
هر کجا تیغ بود بر سر ماست

بزم مستان بود آراسته تر
غم کشیدن ز فلک ساغر ماست

اینکه گویی چه بود بیم ز غیر
حرفی از غیر مگر دفتر ماست

رفتی اندر چمن و گفت چمن
نرگس شوخ تو غمازنگر ماست

گو برو زود ترا ایدل از خویش | هر که از خویش رود رهبر ماست

آنقدر ها که از و تشنه لبم | آنقدر تشنه لبی کوثر ماست

انچه در خاک خزد کشتی دل | وانچه بابا دپر و لنگر ماست

زندگی تازه که می آید مرگ | عیش در خانه که غم بر در ماست

تفته محسود زمان خواهد شد
گر همین طبع سخن پرور ماست

غزل [illegible]

آه انچنین همین دل حسرت قرین زده است | ای آسمان دگر که ترا بر زمین زده است

باید نشست بر در د امید وار بود | گویند محرمان که می آن نازنین زده است

هم دل زهی لطف خدنگ تو هم جگر | گه آن زده است غوطه بخون گاه این زده است

یارب مباد گوش زد اهل انجمن | لافی که دوشش زاهد خلوت نشین زده است

گو نا امید باش دل از سجده درش | این قرعه را امید بنام جبین زده است

رسوا منم چنان که ز تو خانهٔ رقیب | هست این زمان بهشت که دم حور عین زده است

یارب ازین بتر چه کند حال من دگر | اندوه خنده بر من اندوهگین زده است

دیگر چه شیوه های تو است ای منش فدا | پیشم بمهر آمده و دم ز کین زده است

آن باده کش که خواند نش اشیخ دوزخی | آتش بدوزخ از نفس آتشین زده است

تیری زده است و گفته ام او را چه آفرین | تیغی دگر بمن چه دمم آفرین زده است

آن بوسه که بر لب تو باید مرا زدن

بر پای شعر تفته چها انگبین زد است

جانِ قتیل تا چه بخلدِ برین زد است
قربانِ قاتلی که خدنگ از کمین زد است

در دهر هر که هست بمن تیغِ کین زد است
در حیرتم چه سر ز زمین غمقرین زد است

جاندار کس نبود که مهمان تو نشد
غیر از نوای اجل که صلا اینچنین زد است

یارب چه گشتنی و چه آفت رسیدنی است
بتخانه ام بکعبه چو کفرم بدین زد است

گشت است لاله چمن عفو روزِ حشر
جامی که مستِ اُو بدمِ واپسین زد است

از نالهایم الحذر ای آنکه ز سیم
بهرِ چه نعره ها فلکِ هفتمین زد است

شبنم شد است برُخ گلهای غفلتش
اشک آن گلاب ها که مرا بر جبین زد است

دل هر چه گفت نکته و کو نکته رس کنون
بی مصلحت نه مهر بلب آن حزین زد است

کو سنگ پاره و کجا اسمِ اعظمش
نقشِ مرادِ خود چقدر آن نگین زد است

یارب مباد شانه کش زلفِ غم دگر
دستی که دل بسلسلهٔ عنبرین زد است

با آهِ خویش تفته ندانی کجا رسید
تا کیست آنکه خیمه بعرش برین زد است

گلبانگ تهنیت بگل و یاسمین زد است
بوئی که بر دماغِ چمن اینچنین زد است

شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی
حرفی که ناتوان تو وقتِ پسین زد است

آورده است کفر مرا در چه وجد و رقص
ناقوس ها که در حرم آن خصمِ دین زد است

گردیده است گردِ سر او هزار باغ
هر گه ز ناز گل بسر آن نازنین زد است

دیر بی‌زینت بود از کعبه کم بیا
در دل نشین که طعنه به من همنشین زد است

دیوانهٔ تراست روش تازه طرز نو
پا بر فلک نهاده سپهر زمین زد است

لشکر پی خرابی مهر این زمان کشد
آتش به جان و مان وفا پیش ازین زد است

دل را بلای نو ز چپ و راست خواست است
ما را غم تو زه زلیبا رو چنین زد است

حسرت به بزم عشرتم آورده است تا جست
حرمان ز شمع زندگیم آستین زد است

بر جانم آن ستم که روا بر رقیب داشت
در کارم آن گره که ز ابرو چنین زد است

بازینچه فرده است که عرفی نقبه داد
بازینچه ناوک است که عشق آتشین زد است

سینه از بستان کوه بستان‌تر است
یعنی از گل داغ دل خندان‌تر است

طالع نظارهٔ بسمل نگر
تیغ او عریان و او عریان‌تر است

حلم سرگردانی از دی بیشتر
اشک خندانی که سرگردان‌تر است

آن زبان کش قائلی صدره برید
در سپاس خنجر بران‌تر است

هر کمالی را زوالی گفته‌اند
هرچه پیدا تر بود پنهان‌تر است

رشتن از بند محبت مشکل ولی
گر تو فرمائی بسی آسان‌تر است

بیشتر زالست قحط مشتری
هر قدر کاینجا وفا ارزان‌تر است

پیش رویت حالت گل بیجان
ای که از شرم خطت ریحان‌تر است

گرچه رقصان است تیغ او بسر
سر بزیر تیغ او رقصان‌تر است

ظهوری

عارضش از ماه و خور رخشان‌تر است
از بهارستان بهارستان‌تر است

یار و سوی ما نگاه و ما و صبر
نکته پنهان است بل پنهان‌تر است

یار از خون من آن پیکان‌تر است
هر چه مشکل‌تر کنون آسان‌تر است

قیس اگر در گریه بیابان‌تر است
دامن صحرا چرا ریزان‌تر است

صبح محشر داغ و دل گوید همی
کآفتاب داغ من رخشان‌تر است

قیمت یکدانه اشکم بسی است
کین گهر از صد گهر غلطان‌تر است

رفت جای دیگر کیش برهمن
گفتم از من شیخ بی‌ایمان‌تر است

دیده‌ام درویش و سلطان بیشتر
پیش من درویش بر سلطان‌تر است

من همان آئینه دار چشم خویش
چشم من آئینهٔ حیران‌تر است

دیده هر کس بر آرامش ما
دیده آن کز ابر اشک افشان‌تر است

اندرین باغ از جگر جای تنیش
تا کدام از غنچه پیدندان‌تر است

تا کجا رانی سخن با این و آن
از لب و چشم کز این خشکان‌تر است

از لب او تا چه بارد نغمه باز
شکر لب او زخم دل خندان‌تر است

این مگو کاین غمزه بی‌امان‌تر است
کشتن احسان سوختن احسان‌تر است

دل نه تنها هر نفس نالان‌تر است
دیده هم هر لحظه خون افشان‌تر است

امتحان خویشتن کردم بسی
هر که داناتر بود نادان‌تر است

یاد دارم آنچه زاهد گفت پار / گوئیا امسال می ارزان است

در بناگوش کسی یارب چه دید / کز خجالت گوهر غلتان است

گریه از غم بود ای زاهد گناه / لیک دانم هر که را دامان است

دل کم از زندانی چاه و بند نیست / سینه از زندان او زندان است

از من آن رنجی که دور از بر است / وز دل آن دردی که بیدرمان است

چیست آن گردی نیم وقف بیهوده / کیست آن کز راز پنهان است

جان ز جانان اندکی بیدردتر / دل ز دلبر پاره نافرمان است

از تو برق این آه خرمن سوزتر / وز تو رعد این دل بلند افغان است

من ز جانبازان او جانبازتر / دل ز بیجانان او بیجان است

نقشه دیوانت طهوری نیز بید / از بهارستان بهارستان است

بحر چون خود را ز اشکم دیده ام کمتر گرفت / ساحل آغوشی گشود و بحر را در بر گرفت

محشر آشوبها گشتن دگر بهر چه روز / تا چرا از من کنار افتاده در محشر گرفت

چو مست ساقی نه چون کاین لحظه از چمن بهار / لاله احمر سراغ گنبد اخضر گرفت

تو بیام از بهر رویت آمدی ز سجده ات / جبهه خود را هلال عید در زیور گرفت

تا دم تقبیله ام سازد ز خشت زاحجم / رخصت از لعلت پی سیراب کوثر گرفت

گوشه‌ای از بهر دیگر دل نشاط آغوش خویش / در کنار محنت آرام این دل مضطر گرفت

[illegible]

دل کی از بسیار خواریها دل خود برگرفت — صد هزاران زخم خورد و خرده بر خنجر گرفت

فرط رشکم بین که چون آورد پیغامش صبا — رنگ رویم از کبوتر وام بال و پر گرفت

بسکه از مکر و دغا خالی صنم خالی نبود — گفتم ای دل الحذر چون گوشهٔ نگاه در گرفت

کام و درم را نگر قاتل چها از دیگ ساخت — تیر باز افکنده بود و تیغ کین از سر گرفت

هر کرا گفتیم سر کن گریه‌ها گفتا بچشم — گوش ما را پند با گوئی که در گوهر گرفت

هر که در عشق است پستی چون شود آخر بلند — ریخت هر اشکی که چشم از افلاک اختر گرفت

بار احسانم بدوش کوه غم کاندر جهان — بر نگیرد آنچه کس این ناتوان جان بر گرفت

بسکه مقصود من دل منزل تجرید بود — من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت

شد پی کار دگر یعنی چه بگشاید از این — گر فلان کشور برون جست و فلان کشور گرفت

دامن قاتل گرفتن خون عبرت کردن است — عبرت از من مدعی در عرصهٔ محشر گرفت

دوش بزمی بود و خاموشی که ناگاهان برون — قصهٔ شهرت بوسهٔ آن لعل جانپرور گرفت

ای خوش آن عاشق که گوهی ابکاهی گرفت — یاس من با فر قیصر و امید دارا لاغر گرفت

باز داغت سایه از فرق دل من بر گرفت — باز در بزم تمنا شمع حسرت در گرفت

می نمای جمع اسباب و بدانی بهر چیست — آنچه از دارا بدنیا ماند اسکندر گرفت

او بدل بگشود چشم و لطف بین گو بنگاه — چار سوی کعبه را کنگره کافر گرفت

بار دیگر پا بپا از سودای گوش گرفت — بار دیگر پا بپای بیابان عزای سر گرفت

گفتمش جان وفا شو از جفا حرفی براند | گفتمش ترک جفا گیر از ادا خنجر گرفت

با تو از من صد نیاز و صد صفا در هر نیاز | بر من از تو صد گرفت و صد سخن در بر گرفت

تیر از ترکش برآورد و دلم را خسته یافت | جانب دشمن نگه کرد و مرا مضطر گرفت

ناله آمد شعله بار و عرصه بر لب تنگ کرد | گریه آمد دجله ریز و جا بچشم تر گرفت

گرچه زو صد ره نمودی میتوان دیگر نمود | گرچه دل صد ره گرفتی میتوان دیگر گرفت

تیر او شیرین تر از جان بیدریغ خوردم | زخم او رنگین ادائی و انگشت دل در بر گرفت

گفته محشر بر حق اما قاتلم داور فریب
داد خود نتوان بزور از داور محشر گرفت

تا ناوک تو جست ز شست از جگر گذشت | باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت

کشتی شکسته ایم بدریای آرزو | زخمی که موج حسرت تیغت ز سر گذشت

خونابه ریخت ساقی دوران بجام من | تا در خیال من چه بوقت سحر گذشت

حسرت هلاک بیکسی آنکه [illegible] | با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

محروم دمی که زاده طعم جهان گرفت | گوئی چه آنچنین پسر آمد پدر گذشت

غم یکطرف سنان یکف اندوه یکطرف | کی خوشدلی ز بوم و بر محتضر گذشت

اینکاش میگذشت دگر بکره آنکه دوش | افکنده سوی من نه ادا یکنظر گذشت

او پرسدم ز عمر و دل شوخ گوید این | دنبال صبر جو شتم در سفر گذشت

هان گفته در چه فکری و نگشائی لب ز چه

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت / وان عمر خوشتر است کی در سیر گذشت
بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون / بنمود غمزه و ز رگ جان نشتر گذشت
ای ناله دیر چیست که گردون ستم نمود / وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت
تا خامه را شگاف دهم گریه جوش زد / تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از گفته راز دیده و دل رسیدگان کاسیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بی‌خبر گذشت

خون که در دیده رسیدن هاست / لله الحمد چکیدن هاست
من که بی باده کشیدم ایامی / فلکش باده کشیدن هاست
یاد بود آنچه شنید از ناصح / گوشم اسرار شنیدن هاست
گاه شو گاه توای چشم نزار / چشم معشوق پریدن هاست
کاش دیگر زندم تیغ انگو / آرمیدن ز تپیدن هاست
رخ بپوشید که کس دانا است / دین بدانست که دیدن هاست
مطلبم گر تو ندانی حیف است / ساقیا صبح دمیدن هاست
هست خاطر ز شگفتن نا امید / نسیمی که وزیدن هاست
آرمیدن چقدر مشکل بود / شکر کام رسیدن هاست

بخت معکوس نگر الکشت
گفته آئی که چشیدن هاست

حشر رامی است که دیدن داشت — وعده رسمی که شنیدن داشت

چشم ساقی و قدح گردانی — خوش دماغی که رسیدن داشت

جز تپیدن نه ازین بسمل بود — قاتل آنرا که پریدن داشت

این سفر ما که چه داند این چوب — سرو پیش تو خمیدن داشت

برای مطربم اندر بزمش — نی کجا ناله کشیدن داشت

تیرت ای کام دل آمد بهدف — خنجرش سینه دریدن داشت

چشم گوش است برا و صد بار — دیدن آنکس که شنیدن داشت

خنده ات کی نمکی ریخت بزخم — که لبش قدر مکیدن داشت

پیشتر زانکه پریدن گل کرد — رنگم انداز پریدن داشت

گفته عیبی که جهان گردی داشت — دل دم گوشه گزیدن داشت

غمزه اش تیغ کشیدن داشت — ای خوش آن دل که تپیدن داشت

از دل آیینه حیرت بستاند — دیده زان مهش که دیدن داشت

بنوای بلبل نالان مژده — گوش گل ناله شنیدن داشت

بشنوان مژده کنون کان بیرحم — لب افسوس گزیدن داشت

برق خندید من سوخته را — دانه روزیکه دمیدن داشت

یار فرسود که رانید او را — شوقم آنرا طلبیدن داشت

ششش جهت را قدمی پیش نیافت | طفل اشکی که دویدن دانست
از غم آزاد مباد آن دل | کز بلای تو رهیدن دانست
که ثنای تو نوشتن داند | کز نکتهٔ تو رسیدن دانست
هوش من بال پریدن بگشود | صبر من راه رمیدن دانست

گومیا نیز باگو دانستن
نقته از خویش بریدن دانست

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت | امید قتل خرده بشمشیر میگرفت
رفتم که این چمن همگی جای حیرت است | بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش | خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
باشد دگر جهان زکه ای زاهدان منم | مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
جائی که بود دوست به تدبیر گشتنم | تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پر داغ را کسی | آنمایه می شگفت که کشمیر میگرفت
میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است | اقلیم ها بشوخی تقریر میگرفت
بگذاشتم که مایه درد سر است زلف | دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم آنکه کشتنی با گرفتنم | تا کشتنی مرا چه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود | هر کس که راه مرقد کشمیر میگرفت

سیدید نقته چشم غزالی و پیش عقل

دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی ز رم گرفتن نخچیر میگرفت	شمشیر میفکند و بکف تیر میگرفت
این لحظه پاس بدر من حلقه میزند	رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت
ایکاش آنکسم که در آتش فکنده رفت	می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت
امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب	از مه بجای می قدح شیر میگرفت
چندانکه داشت بهر عدم هستی اضطراب	تقدیم جا بکوچهٔ تاخیر میگرفت
یاد آنزمان که در دهن آن لطف میشنید	میگفتمش اگر خبر هم گیر میگرفت
تا رفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه	میرفت و رخصت از لب شمشیر میگرفت
مژگان او به تیر سراسر گرفته بود	ابروی او شب انچه بشمشیر میگرفت
دیوانه ام دمی که ز فرزانه میگریخت	ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت
لطفی که سعی در طرب [illegible]	جامی که میگرفت بتزویر میگرفت

ی گفته میگرفت قرار [illegible] ازلی اگر
جای که عقل دامن تدبیر میگرفت

بیتش از ناز و ستائش ز ادا آورده است	هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است
من که از عمری تمنا داشتم بیگانگی	رحم ها بر من نگاه آشنا آورده است
گر تو هم در گلشن ای ساقیا وقت است	در شگفتن دل نمی آید هوا آورده است
ما کجا امید داشتیم ای نا امیدی این امید	بعد عمری بیکسی رو سوی ما آورده است

مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از قفا
دست برهم سودنت رنگ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی بی‌فکن از رخ نقاب
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خدایا ناوک‌فکن تو ببوس
دل زیکر زخمت طلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهائی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژده روز جزا آورده است

خوانده روز ازلم جان آفرین جان وفا
جان نمی‌آمد بجسم من وفا آورده است

ای دلت از رحم دور انداز کوی خود مرا
تفته گوئی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است

قطره خونی که از چشم برآمد قاصد است
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است

دل هنوزم در برست و پرسیم از غفلت که یار
هرچه دیشب برده بود امشب جدا آورده است

بهر نذر یک جدائی زتبه فهمی همچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صد پاره سازد خنجرت
در برت صد پاره دل این التجا آورده است

کاش در خاطر نمی‌آورد هیچ مدعی
آنکه تشریف این زمان در بر قفا آورده است

رشک گلزار ارم سازد که گیتی پای ناز
چشم او این گل زگلزار حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا هرچه داری
جام می بر دیدم از روی ریا آورده است

می نهد بر چشم عاشق منت کحلش بیاد
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است

بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است / فغان بعرش معلا شد و هنوز کجاست

فدای لطف تو ای چشم تر ببین تا چیز / که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست

مگو که زین مژه بر سدره هر چه رفت ببین / ز غمزه کار تو بالا شد و هنوز کجاست

دمی که نغمه باو گفت غمزه‌ات این کرد
بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست

نگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست / دو کون از تو مهیا شد و هنوز کجاست

ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم / مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست

تو و خبر ز دل من چه حاصل اینهمه مکر / دل تو خود بتو شیدا شد و هنوز کجاست

چه آرزوست که پایان او نمی بینم / هر آنچه خواست دل ما شد و هنوز کجاست

هزار بار پچیدم بجون و ذوق همان / هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست

سنانم آن مژه صد ره زد و هنوز همان است / وزین نگه که صد جا شد و هنوز کجاست

هم از تو قتل بهوس گشت و صد بیت همان / هم از تو خون تمنا شد و هنوز کجاست

ز فرق نغمه دمی بهر داد سایه تیغ
که کشته تو مسیحا شد و هنوز کجاست

کهی هم دل بران که چیزی نیست / من ز ترک جهان که چیزی نیست

با زهوان ز دای ل قاب / لاف تاب و توان که چیزی نیست

و دست جای که زد همه خواهم / شرم آید ز جان که چیزی نیست

عمر سان برفت رفته خود را | از که پرسم نشان که چیزی نیست

هیچ نیست وعدهٔ معشوق | صبر عاشق چنان که چیزی نیست

عشق اهل هوس نه بجز نیست | بدهان بتان که چیزی نیست

سخنم نقطه گوش کن سخنم
هست چیزی مدان که چیزی نیست

ای خوش آن خسته جان که چیزی نیست | هست چیزی هر آن که چیزی نیست

نیست چیزی بجز وفا هرگز | بزمین و زمان که چیزی نیست

من لبی دورم از جهان بهوس | بلهوس بین جهان که چیزی نیست

گفتم آه از رهی که در پیش است | مرد دل ناگهان که چیزی نیست

ای مهیای آمدن اینجا | میروم زانمیان که چیزی نیست

بگذر از آسمان بجور و جفا | بگذر از آسمان که چیزی نیست

مطلب من همین که چیزی نیست | کام جانم همان که چیزی نیست

هم ز دیهیم و تخت هیچ مگوی | هم ز نام و نشان که چیزی نیست

نقطه را یقین عجب رهی است
تا بجی این گمان که چیزی نیست

نفس مرا همه صرف فغان شود که شد است | هزار سال پس از من همان شود که شد است

همان کس آید و دیگر همان شود که شد است | همان کس آفت کون و مکان شود که شد است

نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جود / دلم فزونتر ازان ناتوان شود که شد است
نه بحر دانم و نه دجله اینقدر دانم / ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است
مرا نمانده بیاد و ترا بران اصرار / چه شکوه پیش تو سر این زمان شود که شد است
دگر مگو که کنون زان ستم چه خواهم عذر / خجل مباش بطرزی بیان شود که شد است
چه پرسی از جگر و دل بیا و دست گشا / خدنگ ناز تو جای نهان شود که شد است
چه ذکر واقعهٔ کربلا کشد یکبار / هزار بار بگوئی تو آن شود که شد است
نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا / چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است
بهار رخصت و گل رخصت و چمن رخصت / دگر چه لطف بمن زین خزان شود که شد است

کنون چه گفته جان بر لب چه شد لیکن
هلاک چون تو بت بدگمان شود که شد است

همان شریک جفای بتان شود که شد است / نشاط از دلم آسمان شود که شد است
نه چون مریض ترا حالت آن شود که شد است / نه چون ز چشم اجل خون روان شود که شد است
ز مهر تا چه نمط دم زدی که گفت دلم / یقین من همگی آن گمان شود که شد است
توان نه که ز دست تو بار ای سقا / نه آن بدید و زینجا کران شود که شد است
ز صبر من چه سخن ای نگار تو با شر / کمی که میطلبی بیش ازان شود که شد است
کنم دگر چه نثار تو دل کنم که کند / شود دگر چه فدای تو جان شود که شد است
عیان بدیده نه چون همچنان شوی که شدی / تو خواهی اینکه دگر همچنان شود که شد است

بیدرد پیر من صبر عزیزان چقدر
یوسف ما که بخوش پیرهنی ها یکتاست

من گرانجان نه چنانم که بمن در سازد
نازنینی که بنازک بدنی ها یکتاست

من سوداز ده مضمون خطا و ختنم
بندهٔ آنکه بمشکین رسنی ها یکتاست

خاکساری ز من آموز بگوید آنکو
خاکساریست که در کبر و منی ها یکتاست

ز ابروی او که دوتائی است چها بگشاست
مژهٔ او که بناوک فگنی ها یکتاست

چه برد آنکه نه در دیر نشیند بکعبه
چه بود آنکه نه در برهمنی ها یکتاست

ای خوش آن نغمه که در نغمهٔ دلها علم است
وی خوش آن خسته که در خسته تنی ها یکتاست

غمزهٔ تست که در سحر و فسون استاد است
ابروی تست که در تیغ زنی ها یکتاست

چه کند خود لب خود میگزد از غایت ذوق
شفته یا که شیرین سخنی ها یکتاست

قصد دلجوئیم ای یار جفاکار عبث
تو و این کار چه امکان مکش آزار عبث

آخر این را چه توان گفت کر با اینهمه شوق
من خمش باشم و گوئی مکن اصرار عبث

اینکه در مشرب تو نیست ترحم گنهی
بیگنه تنگ کشیدن لب بر دار عبث

ای ستمگر ناز بر آن کن که خریدار هست
پیش داغ منت این گرمی بازار عبث

بود غماز ترا از آئینه هم دشمن من
کردی از سادگیش محرم اسرار عبث

اینکه گوئی من و صد همچو تو طالب وصل
الغیاث من و صد همچو من زار عبث

بزمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب
داغهای جگر سوخته بشمار عبث

می نه بینی که چه باغ است و چه جام است و چه می — در چنین وقت ز پیمبر میم انکار عجب

شفته زان نکته که میگفت اجل گشت مرا
مطلب این داشت که غوغا بدر یار عجب

من این مکر نوی ای بت مکار عجب — آگهم از وضع توام شکوهٔ اغیار عجب

ساقی ماست که اندازهٔ هر کس داند — سخن اینجا بود از اندک و بسیار عجب

شرم جان سختی خویشم چقدر ها می گشت — این مپندار که مردم من بیمار عجب

گوید انظلم که بار و ز در و دیوارش — ناله پیش در و زاری پس دیوار عجب

این نداند که بروید چه بلا ها ز زمین — نقش ننهد به زمین دیده خونبار عجب

شیخ و این حوصله من تا بنگاه دارم — به تنگظرف دهی ساغر سرشار عجب

کس ندانست که چون بستم و چون با تو نشستم — گفتم این از بت آزاد و گرفتار عجب

روی تو در نظرم هست و ز قد تو ضمیر — بلبل اندر چمن و کبک به کهسار عجب

ای اجل رو که کم از تو نبود غمزهٔ دوست — سست اینگونه کشیدن ز تو هر بار عجب

طبع موزون اگر بشنیدن دارد
نالهائی که کشد شفته مپندار عجب

کاش میگفت که رفتم پی آن کار عجب — آنکه گفت آمدم از محفل اغیار عجب

ای بحل خون من است حشر چه و داور چیست — بعد اقرار صریح اینهمه انکار عجب

دل ندارد و دورت سنگ دل تنگ بلاست — من ندارم ز سنگ عار ز من عار عجب

سر نماند آرزوی تیغ ز سرتاپا چو جام | پای فرسود غم سرزنش خار عبث

جان نبود است تن از زخم جانانه چه حرف | دل نداریم پی شکوهٔ دلدار عبث

ای مه این تیر خرامی به لب بام چه بود | وی گل این عشوه فروشی سر بازار عبث

بردلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی | با کسی کو در صلحت زده پیکار عبث

بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول | پاس را گریه سر نعش من زار عبث

ریخت می چون به من آرزوی نشأ غلط | گشت نظاره چو خون خواهش دیدار عبث

گفتم این رنج نگر گفت مرنجان دگرم | گفتم آزار کشم گفت میازار عبث

آنچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش | وآنچه از چرخ کشیدی مکن اظهار عبث

بحث در شاعریم دور کشند و گوی
نقطه نزدیک خرد گفتن شعر است عبث

رخ از آئینه تابیدی چه باعث | بسی نادیدنی دیدی چه باعث

نگرداندی نگاه خود سوی خود | حریف من نگردیدی چه باعث

ز درد جان چه پرسیدی که گویم | بداغ دل نخندیدی چه باعث

ز ما سودائیان آخر چه دیدی | دکان ناز برچیدی چه باعث

تو میگفتی که قلت هرزه کار است | بکار هرزه کوشیدی چه باعث

باین دزدیده دیدنها که داری | دل ما چون ندزدیدی چه باعث

چه شد گر از خدا ترسی سخن رفت | چه بودی ور که ترسیدی چه باعث

بسی گفتت کلام نقشه بشنو
کلام غیر نشنیدی چه باعث

شدی اما هراسیدی چه باعث
ستادی بر قفا دیدی چه باعث

زدی تیری که شد آزارم آرام
در آرامم پسندیدی چه باعث

عدو صحبت از مرگم خبرها
بگفتو بهم نپیچیدی چه باعث

بهم ما و تو بنشستیم اما
نه رنجاندی نه رنجیدی چه باعث

نخیزی چون ز خواب ای انکه ما را
نه خود بخت و خوابیدی چه باعث

دم زخم رسیدی تیغ بر کف
بمقصودم رسانیدی چه باعث

لب پرسیدنت کی بود ازین پیش
دلم را حال پرسیدی چه باعث

نگفتم کم نگاهیهای خودبین
مگر سوی من دیدی چه باعث

ندانستی چنا مد نقشه خود را
عدو را نقشه نامیدی چه باعث

سوی داغ دلم دیدی چه باعث
گلی ناچیدنی چیدی چه باعث

گرانیهای جانم کش ازد بود
بقدرها دم سنجیدی چه باعث

نه تو با انکه برگردید مژگان
ز مژگان برنگردیدی چه باعث

عدو میگفت فال ماست گیرا
بحال ما گرائیدی چه باعث

نه محرومی نه مایوسی چه رو داد
نه ناکامی نه نومیدی چه باعث

بعقبی ز دنیا وردی چه توجیهه
زدنیا گوشه نگزیدی چه باعث

برت نابوده بگزشتم چه فتاد
زخم نادیده خندیدی چه باعث

اگر نادم ندانستی چه موجب
وگر رفتم نفهمیدی چه باعث

بچشم تفته خود را گرچه دیدی
فدای خود نگردیدی چه باعث

برمی تو اندران بت رعنا چهارپنج
دارم ازین قبیل تمنا چهارپنج

شد کشته بیگناه نه تنها چهارپنج
از کشته‌ها که دیده‌ام انجا چهارپنج

گفتی ببوسه کام دل دوستان دهم
ما را یکی و دشمن ما را چهارپنج

ای چاره‌ساز زخم بود زخم انچه دل
پنهان هزار دارد و پیدا چهارپنج

گفتم تبسمت و دشنگ شکر دهد
از ناز کرد خنده و گفتا چهارپنج

دشنام را چه لطف کنون چون رسید خط
بسیار از تو بشنوم اما چهارپنج

راحت مرا هنوز دلا بشمار کو
بود است یک و زخم ترا یا چهارپنج

جز مردن ای دل انچه دگر میکند بپرس
با تو همین یکی غم و با ما چهارپنج

رسواتر است از همه یاد آر تفته را
بینی بکوی خویش چه رسوا چهارپنج

تنها من ستمکش و اعدا چهارپنج
تا همچو من یکی چه کند با چهارپنج

چون گفتم از تو هست تمنا چهارپنج
گفت آرزو چه میشود آیا چهارپنج

میتوان داد تفته چشمی آب
خوش کند بیت در نظرها موج

دگر از کیست اینقدرها موج
ماجرائیست طرفه ترکاینجا
جو شد از تیر آبدارش زخم
دید از چشم ما ترقی شک
میدمد خنده دل به بدنت
که گریست اینقدرها باز
گومکن صلح با محیط اشکم
پرشد از کوه ها سخن ها سنگ

او همان قلزم و دگرها موج
در حضر بحر و در سفرها موج
خیزد از چشمه جگرها موج
یافت از اشک ما نظرها موج
میزند آب در گهرها موج
که گرفت است بام و درها موج
گومباش ایمن از خطرها موج
دهد از غرقه ها خبرها موج

تفته گر سالکی کرا جوئی
نیست محتاج راهبرها موج

خنجر بکشش دگر سخن با چه احتیاج
بدتر ز مردن است زکس هیچ خواستن
یکعمر با تو ماندم و شد هرچه شد ز من
دیوانه است انکه بصحرا کشد مرا
گفتی که جور و رزم و منت نهم بتو

امروز چون خوش است بفردا چه احتیاج
من مردم التجا بمسیحا چه احتیاج
اکنون که میروم به مدارا چه احتیاج
چون خانه بیچها نست بصحرا چه احتیاج
قربان گفتن تو بابنها چه احتیاج

ازانکه در دل است بانشا چه احتیاج

بر دلم رحم می نیاری هیچ / ناله هیچ آه هیچ و زاری هیچ

پیش آنانکه هیچ می فهمند / مایه هیچ است و مایه داری هیچ

من گل بوستان فقر و فنا / پیش من منصب هزاری هیچ

هیچ از خواریم نماند و هنوز / نکشیدم ز عشق خواری هیچ

بر تو ای دل جهان جهان نفرین / که جهان را نمی شماری هیچ

گوید این هیچکاره هیچ نکرد / نکنم تا ز شرمساری هیچ

آنچه بشنیده ام نگفته به کسی / هان نگوی ز رازداری هیچ

ای با زلف دل نداده مگو / صفت تیره روزگاری هیچ

ذکر تقوی مکن که می نکند / غیر زنهار زینهاری هیچ

چند در سوی سرگشت نگرد / مطلب آنکه بر نیاری هیچ

بنگر این چشم و جله بار و ببرس
نغمه از لطفهای باری هیچ

گر تو فهم درست داری هیچ / جز شکست آنچه در کف آری هیچ

بر تو حال دلم کند روشن / من نگویم ز بیقراری هیچ

و چه کار است چشم سرکا بیجا / کس [illegible] بیخوابی هیچ

تا [illegible] [illegible] / لذت [illegible] کاری هیچ

هیچم از لطف طبع شیخ مپرس / پیش او لطف باده خواری هیچ

دل غمین جان حزین من اندهگین / خبر از عاشقان نداری هیچ

نپسندم که خامه خون گرید / ننویسم ز دلفگاری هیچ

پیش صبر من از ثبات چه حرف / بر عهد تو استواری هیچ

جان سپردیم و جان ستان نخواند / خاک گشتیم و خاکساری هیچ

یا متاب از گناهکاران رو / یا مپرس از گناهکاری هیچ

گفته ممنون زلف شبکیش
مشک نافه تتاری هیچ

او جان عشوه ما هم ادای کنیم طرح / بهر دل نمرده عزای کنیم طرح

آنم که گفت یار غم ما نه اندکیست / از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح

ساقی و ساز کرده دست که ما / در کوی دوست لغزش پای کنیم طرح

بود هست یک جدائی و هر دم بدو / با صد غزل بطرز جدای کنیم طرح

ای دل هر آنچه بر سرت آید ز عشقی است / یعنی که ما نه تازه قضای کنیم طرح

در هر دو ان هست بسی پای آن مهوس / هجری که در وی هیچ فرای کنیم طرح

گو دل همیر زندگی او بدست ماست / گر آفتی نماند بلای کنیم طرح

عیش الطلسم نیست کر ماند بیکقرار / جای بر افکنیمش و جای کنیم طرح

از ذکر می در اهل حرم افکنیم شور / پیش از شکست توبه صدای کنیم طرح

گر تفتهٔ خصم مای ودانی زوضع ما
هجوی بکن رقم که ثنای کنیم طرح

تا لب شگفد دل آه رسای کنیم طرح
یعنی برای غنچه صبای کنیم طرح

اعدا به نکته چینی خود ها کنند ناز
زانان که ما بشعر ادای کنیم طرح

گوید دل چو زده ناکشته تخم داغ
شد دانه سبز نشو نمای کنیم طرح

ما را بلاک میکند احسان دیگری
خود بهر جان خویش جفای کنیم طرح

گیریم جام باده و پریم بر هوا
تا از فراز چرخ ندای کنیم طرح

ما در تلاش سعی و فریاد او لطف
گستر گشت دام همای کنیم طرح

دیوانه ایم و نیست بدیوانه هیچ حرف
بهوی شویم یکسره و های کنیم طرح

ما را دگر برای چه کار آفریده اند
مهری دهیم ساز و وفای کنیم طرح

ساقی بکنه آن نرسد چند از این نمط
ابری نشان دهیم و هوای کنیم طرح

بر طور هر چه رفت دگر باره رفتنی است
در سینه داغ شعله نمای کنیم طرح

گم گشت اگر بوادی وحشت دل حزین
نالیم تفته بانگ درای کنیم طرح

شب گوید ای پی تو فنای کنیم طرح
تا در لباس صبح قبای کنیم طرح

زان بیشتر که خون شود داغم ای عدو
رفتیم کز برای تو جای کنیم طرح

از چشم بخت خفته چکد خون پی ما
بر نعش کام مرده عزای کنیم طرح

من بباغی که بگذرانم شب — نغمهٔ بلبل است شیونِ صبح

تیرگیها نمی شود زایل
قصه تا کی حدیثِ روشن صبح

چه گشود این دل از دمیدن صبح — خونِ روشندلی بگردنِ صبح
گریهٔ صبحگاه شبنم ریزد — بهٔ ز اختر گهر بدامن صبح
طایرِ آفتاب زرین بال — می نهد بیضه در نشیمن صبح
شمع تا کشته داغ میکندم — غالبا سرد گشت آهن صبح
کس همیراد آنچنان کو مرد — شامِ غم نعره زن بمدفن صبح
چه کند پرتو آفتاب نثار — نیست چندین گهر بمعدن صبح
دامن وصل میرود از دست — داد از پیرهن دریدن صبح
ماه سرد آفتاب گرم چه ربط — گلشن شام را بگلخن صبح
شد نگاهی که یار گرم سراغ — سوخت برق نگه بخرمن صبح
چید باید گل خیال فنا — دید باید بهارِ گلشن صبح
میتوان یافت مطلع ثانی — میتوان دید روی روشن صبح

شب وصل مرا چه شد گفته
دست گویا که گشت دشمن صبح

تا چون منم شکار دل و دل شکار چرخ — حیران منم نگار دل و دل نگار چرخ

زان بیشتر که شاد شوم از وصال دوست — آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ

ای دل از آنچه بر سرت آید ز جا مرو — بیرون کشیده است که خجت از دیار چرخ

سر در هوای تیغ تو بردارم از زمین — بارد اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ

گو مدعی فریب خورد و کام برده گیر — من خوش نیم به وعده نا استوار چرخ

آسودگی و تو خمش ای دل کجا دهد — بود مرا آنچه خود تکلف اختیار چرخ

دانم کنون عزیز تر از جان چون بیش — پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ

ای ناله این بود که ز پایم چنین فکند — زنهار بر دو و مشنو زنهار چرخ

هر آرزو که داشت بحسرت گذشت دل — یعنی نخواست آنکه شود شرمسار چرخ

چرخ و صفای سینه که گفت دگر این — روزی مرا بخاک نشاند غبار چرخ

تنها نه من کشم غم بیحد ز روزگار
بیچاره تعفه بستم بسیار چرخ

خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ — سرم زده است چرخ و منم دلفگار چرخ

چرخ است آنکه سرمه کند استخوان من — چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ

بر دم دل چرا قلم ناله در کف است — گویی که منشی است وقایع نگار چرخ

من همی گذارم و سازم بهدعی — چون آه چرخ سوز که گردد دوچار چرخ

ناکام رفت هرچه بسازی بیا بیام — چشم از رمهست بازپسین انتظار چرخ

آنهم مقام دوزخ و دوزخ مقام غیر — اشکم بهار انجم و انجم بهار چرخ

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زمان | کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ
خوب است مهر لیک کجا طالعم چنین | کرد است وعده لیک کرا اعتبار چرخ
شادی مخواه و غم و راحت مجو برنج | گلزار خوشدلیست نه در خارزار چرخ
غیر از بلای تو نکشد کس ز دست دهر | جز بر جفای تازه نباشد مدار چرخ

چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار چرخ
این گفت و مرد تفته که دانم عیار چرخ

بر زبان رفت است هر جا زلف و رخ | گفته ام ها زلف و رخ ها زلف و رخ
بود کاکل هم مددگار از قفا | برده از کف دل نه تنها زلف و رخ
ای که گوئی وعده ام معشوقه ات | سال و مه معشوقه ام را زلف و رخ
منقلب شد گوییا رسم کهن | کارکن او کارفرما زلف و رخ
گر بگویم هیچ از وی مست چشم | پیش چشم من مبادا زلف و رخ
اینچنین دیوانه ام دیگر که ساخت | با قد و رفتار او یا زلف و رخ
خویشتن را می نه بیند یک نظر | چشم من دیدش همانا زلف و رخ
ای که گوئی نور از ظلمت شناس | من ندارم عشق جز با زلف و رخ
تو چه داری ای دل نادان نهان | راز من کردند افشا زلف و رخ
هر که او در بحر عشق افکنده اند | موج و گرداب اند او را زلف و رخ

عشق هر کس در خور تمیز اوست

تفتہ جوید چشم ولب مازلف ورخ

این ہمہ سیم خال وخط یا زلف ورخ — دشمنم از خال وخط یا زلف ورخ

کار سازِ ما چہ سازد زین سپس — کارہا سازند اینجا زلف ورخ

تو چہ دانی بر تو من چون عاشقم — ورنہ صدہا یار وصدہا زلف ورخ

سوختند امروزم آن چشم ونگاہ — تا چہ می سازند فردا زلف ورخ

بوستان ہم پیش خود معشوقہ ایست — سنبل وگل بوستان را زلف ورخ

تا چہ بردند از دلِ ما خال وخط — تا چہ میخواہند از ما زلف ورخ

بہرِ خون خوردن اشارت خواہ چشم — بہرِ دل بردن مہیا زلف ورخ

رفت باید تا چہ رنگین محفل است — دید باید تا چہ زیبا زلف ورخ

میشوم دیوانہ تکتا چشم ولب — میروم از خویش منہا زلف ورخ

ہیچ بنود خوشش گر چشم ومژہ — ہیچ بنود دلکش الا زلف ورخ

چشم ولب انگشت عاشق خال وخط — خال وخط را باد شیدا زلف ورخ

تفتہ را تا بگذرد چون صبح شام
دلنشین افتاد ما را زلف ورخ

بوسہ لب خندان کسی اینہمہ گستاخ — شد ار چہ قدح جان کسی اینہمہ گستاخ

ہست اینچہ قیامت کہ زلی پیش من العزیز — تو دست بدامان کسی اینہمہ گستاخ

ای آنکہ بپرسی دل تو از کہ ستان خون زد — پیداست کہ مژگان کسی اینہمہ گستاخ

فرقت همه گو باشد و تیغش همه چوگان | ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ
احوال درون از دگری پرس که غم نیست | من بر در و دربان کسی اینهمه گستاخ
ای رفته و باز آمده کی بود این پیش | امید بحرمان کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازهٔ رسوائی لقته
ای عشوهٔ پنهان کسی اینهمه گستاخ

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ | با جان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ
ما و بکف پای کسی بوسه چه طاقت | خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ
زنار نه بست اینهمه گوئی که بسیان | بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ
تا چون گزرانی که ترا نازکی ای گل | آشفته و افغان کسی اینهمه گستاخ
قربان سر زلف کسی چون بروم من | کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ
از سختی جان کسی آگاه توان بود | ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ
من عاجز و شمشیر قضا اینهمه بیرحم | دل بکش و پیکان کسی اینهمه گستاخ
یا غمزهٔ جادوی کسی اینهمه شوخ است | یا نرگس فتان کسی اینهمه گستاخ
ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر | جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون لقته بزخم لب او شد متحیر
خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ

از من بست آن دل که از آرام رمیده | وز دل بست آن غم که صد دل با سکنم

کیست کز تیغت نه زخم اینجا پی هم میخورد
خاک کویت خون فرزندان آدم میخورد

من نه آنم کز نگاه او نیابم مطلبی
تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم میخورد

ای خوشا آن بی نهایت حسرت بیحد و تیغ
میخورم من انچه از دوران کسی کم میخورد

اینچنین بیکس کجا؟ بر سر او نوحه کو
کشته نازت فریب اهل ماتم میخورد

از نمود خط نه تنها زلف در هم میشود
ما هم آن سودا که میداریم بر هم میخورد

جان فدای آن بنان کان را اگر دادند آب
من شنیدم آن خبر کز وی بگوشم میخورد

تا پس از من این تماشاها کجا و دید کو
می تپم در خون و قاتل پاره غم میخورد

من هنوزم زنده می‌آ چون ای اخرم (?)
حسرت جامست در خاک انچه رستم میخورد

هر که آمد اندرین گلشن بچشم تر گذشت
جز غم رفتن نباشد انچه شبنم میخورد

گفته در کویت رسید و در حریمت میخورد
ناز نامحرم کشید و طعن محرم میخورد

هر چه هست میخورد و اینجا کسی کم میخورد
هفت دریا می اگر باشد بیکدم میخورد

داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد
اندران شهرم که آدم را خود آدم میخورد

گردی آنقدر رسید و خاطرت نشگفت هیچ
دشت را در هم نمودی شهر بر هم میخورد

بودم از عشقی چو خنجر بر گلویم راند عشق
گفتم اینجا کی غم سهراب رستم میخورد

میشود انصاف خون اینجا که باشد طرفه هم
انچه می اندوزدم دل چشم پر نم میخورد

کرد هر دم میزبانی در مقامی کاندران
دیر را زود و مؤخر را مقدم میخورد

نعمتِ عشق است اگرچه دلم هم سیر نیست
خون پس از خون خورد و دیگر غم پس از غم میخورد

داد از بسیار خواریهای دل کاندوه یار
اندکی گر روزی غیر است آن هم میخورد

ایکه گوئی عهد من محکم ندانی کیستم
ساده گو بازی زین عهدِ محکم میخورد

گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حالِ خویش
قصه‌ها از من بگوشِ اهلِ عالم میخورد

من که باشم لقمه با آن فهم و ادراک و خرد
هر زمان می آید اینجا هر نفس دم میخورد

گر تو ساقی میشوی می محتسب هم میخورد
پی به پی گردِ تو میگردد دما دم میخورد

بسکه در دورِ تو خونِ سور ماتم میخورد
نعمتِ شوال پنداری محرم میخورد

دل بقدرِ هفت بحر از عشق می باید بجوش
چون بجوشِ دل قسم مژگانِ پرنم میخورد

سینه از مهمان نوازی گو گذر خوانهای محن
میخورد دیگر چه داغِ من جهنم میخورد

در بهشتِ آرزوها تا چه خرم میرسد
آنچنان سیرت که مردم خونِ آدم میخورد

رخ تو می نمائی و از غصه گل غلطد بجا
لب تو می نگشائی و از غم شکر هم میخورد

چاره عقبا نیست اما می نیاید در نظر
تب بما بود و لیکن استخوانم میخورد

تا چه کوه است آن که نام آدم همی نهند
تا چه بار است این که پشتِ فلک انجم میخورد

گریه گر آید نمی ماند بجا تحت الثری
ناله گر خیزد شکستی عرشِ اعظم میخورد

دردِ من گر حیفها برجهد درمان چه بود
زخمِ دل افسونها بسعی مرهم میخورد

از می دولت فغان و مستی عالم دریغ

راضیم از نقته کین می باره کم نخورد

از جگر خون ناب می آید — لخت دل در رکاب می آید

صبح شد از شراب حرف زنید — ماه رفت آفتاب می آید

گریه جائی که من کنم انجا — کار آتش ز آب می آید

می شود خون سوالم از حسرت — بر لبش تا جواب می آید

این زمان خلد کوثر از شیخی — که به بزم شراب می آید

مرگ می آیدم به شب هجر — به نشاطی که خواب می آید

سخن اشک بر لب خشکم — به عجب آب و تاب می آید

می روم کانچه کرده ام گنهه — شرمم از شیخ و شاب می آید

عقده باز نمیشود که مپرس — در نظر چون حباب می آید

نقته هرچه می روی ز خویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشمم پر آب می آید — خنده بر وضع خواب می آید

از من آن اضطراب می آید — که نه اندر حساب می آید

رتبه خاک نیست بلند — گر در بو تراب می آید

دل کرا سوختن می اتشان — از که بوی کباب می آید

شیب می افکند می کر پا — یاد عهد شباب می آید

اگر [illegible] آفتاب می آید
سرد و [illegible] می آید

در دل را اگر شکست کسی — مژدهٔ فتح باب می آید
میروی از دل و نمیدانی — چه بجان خراب می آید
پای او را اگر کسبت حنا — خون ز چشم رکاب می آید
انچه آمد نه از فلک زنهار — از تو عالیجناب می آید
ما گدازیم و گوید آن گل تر — تا چه بوی گلاب می آید
نامهای دل نوشته ام به اجل — مرو از جا جواب می آید

دردها از تو داغ ها از من
تفته روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید — تا چه از وی جواب می آید
ماه من بی نقاب می آید — رحم بر آفتاب می آید
عید عالیجناب می آید — ماه نو در رکاب می آید
از خیالت چو میرود سخنی — گریه بر بخت خواب می آید
یافتن می تراو دا ز جستن — کامجو کامیاب می آید
تا کجا ها سپاس این احسان — ظلم از و حجاب می آید
نیست بی آمد و شد این باغ — گل اگر شد گلاب می آید
مژدهٔ روشنی بچشم فتح — که شب ماهتاب می آید
بعد از این بیت اینچنین گوهر — دیر رفت و شتاب می آید

دل ببر از سرود می رقصد — جان تن از شراب می آید

قفته از بحر رحمت بیخش
تا گلو اندر آب می آند

بر نعش ما کی آمد و اعجاز ها چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد

در کشوری که بود لب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد

بیگانه تیغ طعنه کشد گر بمن دوست — تیرم نزد بدل نگهه آشنا چه کرد

آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن بغنچه ندیدی صبا چه کرد

ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد

داد از چنین خرام که هنگام داوری — داور زجای جست که محشر بپا چه کرد

من بودم و کسی و محلی و در غیبتی — لیکن بپرس انکه دران دم حیا چه کرد

گر زلف بر قفا نه بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد

ما را کدام روز تو خوش دیده بگو — طعنش مزن رقیب که نیز از جفا چه کرد

باید قدح زدن چو پیاد عدا شکست — این فصل گل مپرس که با تو بها چه کرد

نی داد خواست از حق و نی شکوه ساز داد
فریاد ها ز قفته که روز جزا چه کرد

دیدی به آشنا نگهه آشنا چه کرد — حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد

مردم دمی که نام مسیحا گرفته دوست — من درد را چه داشتم و او دوا چه کرد

ای وای بیکسی که بهنگام کشتنم
گو باش زندگی بفراق از بلا بتر
برگشته بود آنمژه سرکش از توهم
تا ماند جان نماند غم او جدا از جان
کافی اشاره ایست اگر عقل و نیست
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان شنود
ای غافل از مآل بکردار خود نگر
بخشود اگر لجا شفقت اکنون عجب مدار

با وی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد
با دستپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد
حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
ساقی بیا ببین که بمن این ادا چه کرد
بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد
بیچاره جز دعای اجل عمرها چه کرد

کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم
کان بیوفا بغفته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد
با ملتسان نمانده ام از ارض تا سما
رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گذاشت
من گریه میکنم دل و دل فغان بمن
رفت آنچه رفت از نگهت تا چه شکوه است
چشمی که در گرفتن جان عهدها چه بست
رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد

بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد
جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد
دیگر باد ادای پیام صبا چه کرد
بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد
زلفی که در شکستن دل جهدها چه کرد
رنجی نکرد آنکه براحوال ما چه کرد

تنهانه دهر بخت من آخر غمم چه خورد
خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد
بگذر ازین که در طه کدام و کناره چیست
گر تیغ زد بفرق هوس سرفراز ساخت

تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد
بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد
ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد

اکنون که مرد نقفته چه پرسی ز از رو
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تا چه کند
رحمت حق بحال باده کشان
کاروان خودی گذشت اکنون
وعده یکدمش قیامت کرد
میکشی لذتی دگر دارد
برق مردم عیان نمی باشد
کشت مارا و گشتن ما را
دادخواهی قیامتی خواهد

ناله چون نیست آه تا چه کند
خاست ابر سیاه تا چه کند
بیخودی خضر راه تا چه کند
مدت سال و ماه تا چه کند
لذت این گناه تا چه کند
گرمی گاه گاه تا چه کند
نیست داور گواه تا چه کند
ناله دادخواه تا چه کند

نقفته کرد آنچه کرد چرخ کنون
میکشم تیر آه تا چه کند

با گدا لطف شاه تا چه کند
من و حال تباه تا چه کند

[ایکه] گوئی خدا چها کرد است / نامه دارم سیاه تا چه کند

ما نکردیم در گناه کمی / عفو او با گناه تا چه کند

تنگ کرد آنقبا چو عرصهٔ من / گفت ناز این کلاه تا چه کند

در کف آن آفتاب نیزه گرفت / ماه انجم سپاه تا چه کند

آنقدر ها غم انیقدر ها من / کوه نالید کاه تا چه کند

سوسن خامشت زبانها بست / نرگس کمنگاه تا چه کند

او رخ افروخت [من توانم سوخت] / گل قدح زد گیاه تا چه کند

تفته چون گفت رفت نور ز چشم / گفتم آن خاک راه تا چه کند

حسن امیدگاه تا چه کند / عشق حرمان پناه تا چه کند

زرد رویست مهر تا چه شدش / داغ عذار است ماه تا چه کند

عشق از ارض تا سما طی کرد / عقل گم کرده راه تا چه کند

قلت حرص و آز را نازم / کثرت مال و جاه تا چه کند

صبر کلفت فزا بلا کم کرد / طاقت عمر کاه تا چه کند

گریه های های تا چه خوش است / خندهٔ قاه قاه تا چه کند

مژهٔ تیز دست خونم ریخت / نگه عذر خواه تا چه کند

گریهٔ صبحگاه طوفان کرد / نالهٔ شامگاه تا چه کند

همه گویند او کند رحمی
لقفتهٔ واشتباه تا چه کند

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد
یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد

برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا
درخرمن امید کس آتش فکن مباد

خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود
ساقی و باده تا نبود انجمن مباد

رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل
آرام در وطن چو نباشد وطن مباد

درخواریم لب که من و دل بهم شریک
گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد

آن جهد و این مآل ز بی تو ز بی نصیب
کس نامراد تر ز نوای کوهکن مباد

دیدیم عالمی که دوئی را محل نداشت
کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد

تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر
تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد

دنیا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لقفته والهی این زن مباد

آنکه کسی بر شیوه آن مکر و فن مباد
در باد خنده زن بمن و عقل من مباد

رفتم قفای دل دگر از دل نیم چه حرف
جز این که رهنمای کسی راهزن مباد

پائی تو در حنا و گل و لاله منتظر
بر گردن حنای تو خون چمن مباد

تا سوز دل نباشدم از دل چه فائده
تا شمع انجمن نبود انجمن مباد

آزاده که خنده بزنجیر من زند
یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد

[illegible]

کفرم اگر ز دیر برآیم تبرز دین
نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد

عشقش هنوز تیشه بدستم نداده بود
زین پس بهیچ جا سخن از کوهکن مباد

حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت
دلدار من ملول ز طول سخن مباد

خوش داشت مطلب آنکه شب آنگفت جان سپرد
جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد

گر گفته کافرست بتحقیق دوزخی
ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس چو من مباد
رفتم از این طلسم خبر از خویشتن مباد

در چین زلف یار مقام ختن مباد
دلرا دگر ز رشک جلای وطن مباد

ای دل هنوز خاک شدونی بباد رفت
گفت آنچه باد گوش شنود سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و تو خویش بین
گویند چنان که جز بسر کوهکن مباد

ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم
این تازگی که جور تو وا ره کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر
گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن
گر کم سخن تویی که هست کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان
تا آنکه کند دلم ز ره ات صف شکن مباد

شیرین ز شکر دگری کام کی شود
آن حرف تلخ گوش شنود کوهکن مباد

آخر دماغ نازک او رنگ شکوه ریخت
یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوی تو کعبه است که خونبها شود درو
دل را طواف کوی تو بی چون آن مباد

هر لحظه از تو لاف وفا و زمن این دعا
خجلت ترا ز لقمهٔ خونین کفن مباد

عیش دنیا نهایتی دارد	غم عقبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید	ناامیدی وکالتی دارد
غور کن غور چون ازو خجلم	من که عهدم متانتی دارد
خاک ره شو ولیک خاک درش	خواری آن به که عزتی دارد
لب بجنبان سلام یا دشنام	کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمه و غمزه دائی ورنه	ناصحی هم نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غیرت خواه	خواستن ها مذلتی دارد
گوید از غیر نفرت است مرا	این تنافر غرابتی دارد

لقمه را وقت شرع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوشش بهجتی دارد	باغ رنگین حکایتی دارد
دل که آشنایه وحشتی دارد	یا خدا با که صحبتی دارد
باری از لوطیان بجان پرسید	شیخ گویند عادتی دارد
گو منه بر جراحتم مرهم	مرهم اینجا جراحتی دارد

[illegible]

دل بهر جا که میرود زار است / زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان بجسم تو داد / ناتوان تو قوتی دارد

ای سزاوار کینهای تو من / با من این مهر ندرتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد / لب لعلت مروتی دارد

چه قدر خصم سینه صافیهاست / هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغر تهی بر داشت / چشم مستش اشارتی دارد

من بخور رشید میخورم سوگند / کوچه گرد تو رفعتی دارد

تفته زان می که در بهار نخورد / تا قیامت ندامتی دارد

دل دیوانه حالتی دارد / از من و تو فراغتی دارد

جلوه انداز قامتی دارد / بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت نمردنم عجب است / زیستن ها خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الا / انکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش از آن چه بود / که فقیر تو همتی دارد

هر قدر ها که خوار گردد دل / بعزیزی که عزتی دارد

ذوق آئینه اش ملالم کرد / تا چه با خود عداوتی دارد

پیش عاشق نه بلهوس مخچین / خنجری ده که غیرتی دارد

گویم ار من لبم بہم چسپید — سخن من حلاوتی دارد
من نگویم کہ شاعرم اما — قادر است آنکہ قدرتی دارد
تن طلسم و شکستنش ناگاه — بہ حکیمی کہ حکمتی دارد
نتوان سیر شد ز نعمت دوست — خوردن زخم لذتی دارد

نقشہ غیر از تو تنگ محضر کیست
ہر یکی استطاعتی دارد

بندہ ناکردہ طاعتی دارد — نہ حدیثی نہ آیتی دارد
دل نہ نازی نہ نعمتی دارد — تمنا کہ حسرتی دارد
من چہ دارم کہ کشتم رنجی — رنجی آنرا کہ راحتی دارد
دوستان من بچشم خود دیدم — انتظارش قیامتی دارد
دیدم نظارہ ات نامحرم دل — دیدہ باخود رقابتی دارد
تیغ بشکستہ را باو تہمت — کشتہ تو ندامتی دارد
بکشتش تا چہ ناتوان افتاد — قرہ آتش تا چہ قوتی دارد
گرچہ جان حق فراوان است — لطف ساقی لطافتی دارد
من نہ شانی نہ شوکتی دارم — دل نہ قدری نہ قیمتی دارد
عشق اگر خام دوزخ آشامست — در مجازی حقیقتی دارد

نقشہ دیدم تمام دیوانت

ز دشت گردی من قیس نجد را گذشت | خبر ز جلوه‌گی من بکوهکن مکنید
من و تصور مرگ ای امیدهای جهان | شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید
غرض ز سیر حلب ای بتان بجان کنعانست | ستم بپرده خدا را بخویشتن مکنید
بحشر آنچه شود دانم عمل اما | امید را خبر اصلا ز بیم من مکنید

دمی که چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز لقمه که گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید | دگر گنید برای خدا بمن مکنید
چه دیده اید و چه بیند از و ستم دیگر | بلاست آینه خصمی بخویشتن مکنید
بجز عدم کرسیدم من غریب انجا | دگر کدام وطن گم ره وطن مکنید
یکی بمیرد و دیگری همی آید | به بیستون چه بینم یاد کوهکن مکنید
حرم چه برد ازین دیر ازان چه خواهد یافت | سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید
زندگی است طریق شما مرا معلوم است | تملقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید
سبک شدن ز گرانی دلیل بودنی ما | روید راه و بخبر یاد ز راهزن مکنید
جهانیان همه یکبار معدوم گردند | به تنگنای جهان فکر آن و من مکنید

بجان لقمه که در نقش تا ابد است
بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من مکنید | اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید

بغیر آتش شوق میش که سوخته است
بجز قدح دگر از خاک برهمن نکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
شکایت از فلک و شکوه از زمن نکنید

ز نرم شانگی او دگر که آگاه است
به پیش هیچ منی ذکر کوهکن نکنید

نسیم مشک فشان است والا جام بکف
ز باده منع من این لحظه در چمن نکنید

نگه کنید ز قهر و وفا نهیدش نام
اگر وفاست همین جز بخویشتن نکنید

تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا
همای را مگس و باز را زغن نکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک فتاد
بس ای شمال و صبا ظلم بر سمن نکنید

ز تن بر آمد جانم قفای من مدوید
ز خود رمیده شکارم سراغ من نکنید

بذوق لغت که دارد ز خود شدن لطفی
اگر شدید ز خود قصد آمدن نکنید

ز باده ریختن ای اهل دین سخن نکنید
دراز گشت سخن خون انجمن نکنید

فنا پسند کجا تن دهد به آرایش
کفن بدوش کسم فکر پیرهن نکنید

ز رشک هم سخن آندم که رانده دیده و دل
بخنده گفت که تعریف خویشتن نکنید

که بود کان نگه از یک ادا نگشت آورا
که گفت کان مژه را نام صف شکن نکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید
دگر روم سوی بتخانه منع من نکنید

منم طریق وفا جز بمن قدم منهید
دل است منزل حق جز بدل وطن نکنید

از وست درد و داغ کم و فزون مشمرید
ز دوست داغ تمیز نو و کهن نکنید

جز اینچه حرف که مردی خوشست امروز شنوید
جز اینچه پند که دنیا زنست آن زن مکنید

به لطف آن صنم جور پیشه دل منهید
ز مهر آن بت نامهربان سخن مکنید

دل است کشته حسرت لحد مسازیدش
منم شهید تمنا مرا کفن مکنید

ز خویش بیخبرم پرسشم مفرمائید
بعالم دگرم جستجوی من مکنید

برگ تفته که جز حرف بیکسی مزنید
بجان شمع که جز فکر سوختن مکنید

ساقی ما گر نه اینجا میرسد
سرگرانی ها بمینا میرسد

صبر شد آواره و گفت اضطراب
وای ما گر دی بما وا میرسد

هست عمرم آنکه گوید میرسم
بر لبم جان میرسد تا میرسد

کی مرا بیم است از قتل کسی
کی بگوشم از تو حاشا میرسد

دل که خون شد لاله ها خواهد دمید
خوش بهار دیده ما میرسد

قاتل ما از محابا روز حشر
تیغ بر کف بی محابا میرسد

مصلحت نبود که گویم هیچ آن
من که از غیبم ندا ها میرسد

ناتوان هر چند بیمارست لیک
دردم از دنیا بعقبی میرسد

دل کشیدش جانب اینجا باز
تفته هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا ها میرسد
از بلا ها مژده با ما میرسد

از رسیدن نارسیدن می‌چکد
نارسائی‌ها باینجا میرسد

تا کجا برشش رسا افتاده است
تا چها در خاطر ما میرسد

میرساند وحشت آخر مراد
ما باو مجنون بلیلا میرسد

چشم شستش تا چه دارد در بغل
زود داغ پیر و برنا میرسد

نسبت عشق اهل میان هشیار شور
کار سرکن کار فرما میرسد

حسن او افزود با ما گفت شک
با که پیغام تماشا میرسد

گفتم ابروی تو کار دل نساخت
گفت چشم من بیما میرسد

وعدهٔ اش الفته پایانی کجاست
روزها رفت است و شبها میرسد

انکه بر فریاد دل ما میرسد
گر کنم با او تمنا میرسد

بر گریبان چاکی خویشم چه ناز
هر چه بست از من بصحرا میرسد

زندگانی گو غزالی خویش گیر
مرگ اینک بر سر ما میرسد

خواه صبحی خواه شامی دل بهانه‌ست
گاه آنجا گاه اینجا میرسد

هر زجان بی‌نشانی می‌شود
شهرتی گر ما بعنقا میرسد

سختی خارا الغایت گر رسید
شیشهٔ ما هم بخارا میرسد

جز دعائی ما که مظلومیم نیست
آنچه تا عرش معلا میرسد

میزنم از نیو انبیا قسم
وز لی ظلم نواها میرسد

گو مکن دل خون پی پابوسش
تفته این منصب بخار امیرسد

خوش شکست بر دل ما میرسد
ور شکست دل صدا کما میرسد

در چه فکری تو درس ای سنگ و تین
چون پی هم موج دریا میرسد

تا چه سازم بیدلم و زبهر دل
هر دمم از وی تقاضا میرسد

کس بصبر ما کجا خواهد رسید
خود نسب او را العنقا میرسد

شوق بنگر میبرد از جا مرا
قاصد هر کس ز هر جا میرسد

ماندایم از تو بیدانی بگوی
ناله با تا کجا ها میرسد

دل درون سینه بود انجا که رفت
خون تو کردی برتو دعوا میرسد

میرسد آثار هم دنبال او
هر که از عقبی بدنیا میرسد

گر بدادم میرسی امروز رس
ورنه میدانی که فردا میرسد

تفته خاموش است و میگوید امیر
کار خاموشی بغوغا میرسد

می درچنین محل دگر ایجان که میخورد
دانم توئی فریب عدو وان که میخورد

آن لب بجان که دانی و باره دارد و چه زهر
نبکر که زهر در شکرستان که میخورد

دیدی که رم خورند غزالان نه آدمی
اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد

من گرد دل بگردم و دل گرد من دگر
تیغ ادا و ناوک مژگان که میخورد

بوسم لبی که خندد و پرسد ز من بناز
باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل
کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

مارا نمیکشی و ندانی که هر زمان
طعن عدو چو خنجر بران که میخورد

با خود ز التفات نهان تو ایم سیر
از غمزهٔ تو زخم نمایان که میخورد

جائی که بشکنند درانی طلسم جسم
انجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود
خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث لقمه ده میر
بر مردن تو حیف ازینان که میخورد

پرسم نه این که می گلستان که میخورد
خون شقاق و گل و ریحان که میخورد

چشمت لبیست شست که بسکین فکنند
غیر از دلم شکست بنیان که میخورد

شبنم بسی است در نظر ما و گل بسی
انجا قسم بپاکی دامان که میخورد

لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر
برخوان دهر نعمت الوان که میخورد

دانم لب ایاغ انچه نماندست امید هی
دیگر دمی ز دست تو جانان که میخورد

خود غور کن کراست بغم امید بیش
از من مپرس بازی دوران که میخورد

یکره بیا بساحل غمخواری و ببین
در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد

بین سینهٔ فلک همه غربال و این مپرس
نیشی بدل از ان صف مژگان که میخورد

حیرت رساست اتش از آب که میچکد
دل شد کباب می بحریفان که میخورد

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد / جز ماهِ مصر سیلیِ اخوان که میخورد
دل در پی تو رفت پی دل که میرود / جان را غمِ تو خورد غمِ جان که میخورد

بستان شگفت و نقش گرفتار و بان
زین بیش که حسرتِ بستان که میخورد

اگر حسرتِ من تبر بر ندارد / نهالِ تمنا ثمر بر ندارد
اگر نقش پا نیستم کیستم من / مرا کس ازین رهگذر بر ندارد
چه گویم چه برداشتم از تو گردون / کسی صدمها اینقدر بر ندارد
نیاید جگرسوزی من به داغی / که اندازهٔ هر جگر بر ندارد
دلی کش توانا تو خواندی ز قوتی / قدم از رهِ تو دگر بر ندارد
تو ای ابر تنگ کشیدی چه سازد / شکست از تو توبه اگر بر ندارد
نگویید کان تشنه از آب [illegible] / چه زحمت که دل زین خبر بر ندارد
ز دیدار در دست عاشق [illegible] / که گر پای بر داشت سر بر ندارد
ز من چه اندازهٔ [illegible] / کسی رنج زین بیشتر بر ندارد

چه حصر و چه حشر و گر انتها
مگو قصه جز مختصر بر ندارد

که از خواب آن غمزه سر بر ندارد / که فصاد نیش نشتر بر ندارد
دل از غیرت اگر بر ندارد / نشاطی ز زحمت جگر بر ندارد

بگویند عارا دعاها که ای دل
دعائی تو بار اثر برندارد

عبث گو مصفت اندرین جستجوها
که زلف توپی از کمر برندارد

زر و زور با هم بود خوش و لیکن
خوش آن زور مندی که زر برندارد

لب خشک تر کردن از لطف سیم است
گر این سیم را چشم تر برندارد

سخن ها که زاد است طبع من از ا
چرا دایه کام از شکر برندارد

بپرسد لبت را چه کین ها بگویم
مرا دا این که افغان دگر برندارد

مریض تو حسرت لذت فزا
جز این توشه وقت سفر برندارد

بداغ دل ادست مشتاق دوزخ
چرا گفته قفلی ز در برندارد

طرب هرگز از خواب سر برندارد
اگر نغمه مطرب بسر برندارد

دل من چه بردارد از رحم تو حظ
که بردارد و آنقدر برندارد

جهان سخن را خدا گیست جز من
خدا زین جهانم اگر برندارد

بچشمم جهان فرد باطل بود ار
اگر نسخه زین چشم تر برندارد

سخن از لب آفتنه گر بر نیا
نقاب از رخ آن غنچه گر برندارد

چه ماهی که هست از عدم در نظر ها
چه شوخی که دست از کمر برندارد

برآرد ز جا ؤ دگر در بنا
در آرد ز پا ؤ دگر برندارد

پیامم دلم گوش کس بر نتابد
الما مه ام نامه بر برندارد

دلم اینچنین و آنچنین کس نداند — غمت آن قدر و آن قدر برندارد
چه باشد ترا آنکه عاشق نباشد — چه دارد ترا آنکه در بر ندارد
ز قدِ تو شمشاد دل برنگیرد — ز چشمِ تو نرگس نظر برندارد

ز فرمانِ تو گفته سر بر نتابد
تو گر تیغ گیری سپهر برندارد

گر دوست بما رسیده باشد — دشمن ز قفا رسیده باشد
دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد
از عهد صادق که داریم — در گوشِ هما رسیده باشد
گر رنج رسید ز چشمش و این نیست — اینهم ز خدا رسیده باشد
دل شوق عدم ز حد فزون است — بی راهنما رسیده باشد
گفت آنکه رسم بعهد چشمش — خیریت بما رسیده باشد
پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد
من مردم و ذوق رسید از دل — این مژده کرا رسیده باشد
خط آمده بود تنگ از لبش — در کوی شما رسیده باشد
دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد

گویند بلا نماند در دهر
بر تفته چها رسیده باشد

قسم — آن یار بما رسیده باشد
از بحر ... بما رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد — از دست دوا رسیده باشد

ناگفته ثنا اجل خوش از ماست — ناکرده دعا رسیده باشد

گل گوش بسوی غنچه ات داشت — از غیب ندا رسیده باشد

مالید کف او بسر گم از حیف — آفت به حنا رسیده باشد

گوید چه بلاست سیم بر روزی — برگنبد خضرا رسیده باشد

بیزار ز نالهای خویشم — کازار ترا رسیده باشد

در سینه دلی که بود محبوس — کردیم رها رسیده باشد

تو بر سر ما کجا رسیدی — جان بر لب ما رسیده باشد

از خویش بکید و سالکین رفت — بدبست کجا رسیده باشد

از کفر بدین رسید تفته
از بت بخدا رسیده باشد

تا عیسی ما رسیده باشد — فرمان قضا رسیده باشد

جائی که بلا رسیده باشد — دل هم ز قفا رسیده باشد

داری چه بجاک گشتنم شک — پیش تو صبا رسیده باشد

از نغمه پر است سر بسر نجد — آواز درا رسیده باشد

بی باده دماغ باده خواران — زین ابر و هوا رسیده باشد

دل بی ادب است چشم چینی — پیکان ترا رسیده باشد

تا از لبش چه حرف دمِ مُردن چکید	کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید
بارانِ فتنه نو بنو از وی بمن چکید	دیگر کدام لطف ز چرخِ کهن چکید
بوی وفا نه یکسر مو داشت زینهار	آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید
آهی که رفت از دلِ محنت کشم بچرخ	ابری شد و از همه جا کوهکن چکید
دشنام و هرچه تلخ‌تر از وی بود بهیچ	دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید
رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت	خونی که خورده بود دلم از کفن چکید
دریاب کز زبانِ تو سرزد کدام حرف	یاد آر کز لبِ تو کدامین سخن چکید
بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب	بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید
شد حیرتم دو چار و نم از دیده رخت بست	گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید
من بوده‌ام بکثرت و وحدت بهانه هست	زاهد گزید خلوت و ز و انجمن چکید
دل کو که رغبتِ حرکت از سکون عبا نشست	همره کجا که شوقِ سفر از وطن چکید
از جان گذشت ناوک و جان از تنم گذشت	وز دل چکید خون و دل از چشمِ من چکید
شد از رهی روان که در و ناز و عشوه بست	ز دستِ فلکی بمن که ازو مکر و فن چکید

شعری که گفت نقشه بسوز اندرین زمن
شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید.

جان درد چنانکه داشت دارد	دل رشک بجان که داشت دارد
هرچند میان نه دارد اما	خنجر بمیان که داشت دارد

من بر سر او چو شمع سوزان ‌‌ | [illegible] گریان که داشت دارد
امید بر آمد از که دل را | نومیدی از آن که داشت دارد
در کشور سبزبختی آن خط | اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد والی | آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نهان چه دارم ای دل | درد از تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن که گر دلم داغ | از داغ نشان که داشت دارد

کی نقشه ز دین خویش برگشت
روی به بتان که داشت دارد

چشم سر آن که داشت دارد | خونابه روان که داشت دارد
گر فی المثل او شود مسیحا | این مرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرامی | این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان حسن | آن حسن بیان که داشت دارد
از میکده میگشت کجا رفت | در خلد مکان که داشت دارد
لوح فلک از چه می نبینی | دل شوق فغان که داشت دارد
بیمار ترا چه داد اجل کام | مسکین گله زان که داشت دارد
نا گفتم از دهان او حرف | رازی به میان که داشت دارد

در درد دل نقشه چند پرسی

بیدرد چہان کہ دشت دارد

دل رنج نہان کہ داشت دارد
اندیشۂ جان کہ داشت دارد

باری زفلان کہ چہ بتوان گفت
کاری بفلان کہ داشت دارد

نشنودی و نشنوی ولی دل
حرفی بزبان کہ داشت دارد

از چشم سیہ فکن این نگہ را
قصد دو جہان کہ داشت دارد

یکرہ نگر انتظار نرگس
چشم نگران کہ داشت دارد

آن مہر عیان کجا کہ بودش
وان کین نہان کہ داشت دارد

تیغی بمیان کہ بست بندد
تیری بکمان کہ داشت دارد

رو جانب من کہ بود ہستش
دل با دگران کہ داشت دارد

خون دلم انکہ ریخت ریزد
خصمی بمن آن کہ داشت دارد

بالفتہ جنون کہ بود باقیست
وین دل خفقان کہ داشت دارد

شکر گریہ ام خراب افتد
زود بینی کہ در خلاب افتد

حاجت ما بخت و خواب چہ
حاجت بخت ما بخواب افتد

چشم ساقی در آب لب لبش
چون حبابی کہ در شراب افتد

وعدہ یار سبکعنانم داد
عمر ما بس گران رکاب افتد

منعم و باد نخوت اندر سر
نظرش کاش بر حباب افتد

بانگاهش اگر زند چشمک | برق در معرض عتاب افتد

افتد از ذره در غم دهنش | در غم ذره آفتاب افتد

سخنی رانم از برشته دلی | گر کف مست من کباب افتد

ای امید از من از دگرش نسبت | آن سوالی که بیجواب افتد

چون ز هستی در آفتاب افتم | بر سرم سایهٔ سحاب افتد

حیف گر گو مدان بهشتی رو
دوزخ از نقشه در عذاب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد | سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن مست ندا | که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گر از کتاب افتی | سر بپای تو چون کتاب افتد

شمر ماه آسمان خدا | بر زمین ورنه آفتاب افتد

گر بجوشد دمی به بحر فنا | شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان | همچو موجی که بر سراب افتد

حاصل عمرم چه می پرسی | گل تصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش نفسم | تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن | سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

ایکه دانی فتاده این فن را | کاشش طبع تو نکته یاب افتد

هست هنگام می بیا بپسند | که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت تفته ساقیم خبری
که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد | نه فتد این که بی شراب افتد
گر بپای خم شراب افتی | جرم طاعت خطا صواب افتد
شوق رندان نظاره مست افتاد | یارب از روی می نقاب افتد
حال تر دامنان خویش مپرس | آتشش از شرم اندر آب افتد
مزرع خاک رئیم خواهد | که بکف دامن سحاب افتد
میتوان دید روزگار مرا | کز نگاهی در انقلاب افتد
بیحجاب از تو افتدم مشکل | به تو مشکل دم حجاب افتد
خرمن برق خشتاب کو سوخت | برق در خرمن شتاب افتد
خواهد اندر سواد بینش دین | خاک در چشم آفتاب افتد
گر سکون به سکون من تازد | اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شیب غافل افتادی | غیر ازین با چه در شباب افتد

ذکر از شعر تو چه باید گفت
تفته گوهر ز آب و تاب افتد

شوخی که گفته اند بسر زود بمیرد | گر دیر میرسد چقدر زود میرسد

مُردم کنون چه شکوه و شکر از [illegible]
گر دیر بخیه آمد و گر زود می‌رسد

غافل مشو که دیر نماندست آنقدر
مهمل طلب که وقت سفر زود می‌رسد

تنها نه تیر دست بفریاد دل رسید
هم دشنه آتش بداد جگر زود می‌رسد

ما و دعای بازوی دستش به بیکسی
این تیر بر نشانه مگر زود می‌رسد

ای مرغ نامه بر تو کجا زود میبری
آتش ببال و شعله به پر زود می‌رسد

من گویمش که زود رس و گوید او بصبر
خنجر بسینه تیغ بسر زود می‌رسد

هان بخوبی چه دیر نه لب است کش رسیدست
پیکی رسید و پیک دگر زود می‌رسد

جان دعاست آنکه بگوید دم دعا
جان بر لب و دعا باثر زود می‌رسد

غمگین مباش و حرف جان بخش زن
از مرگ گفته با تو خبر زود می‌رسد

ساقی تو زود رس که سحر زود می‌رسد
ورنه تو دماغ من چقدر زود می‌رسد

بیرم نه چون که یار مسیحا هنر توئی
طبع رسای من به هنر زود می‌رسد

خبر این که نارسیده بمنزل تجلی پر
از نامه بر دگر چه خبر زود می‌رسد

چون اوستان کشیده و سر آمد بسجده
گفتم ببین نهال ثمر زود می‌رسد

جای است ای فرشته بپیش نظر مرا
کانجا فرشته دیر و بشر زود می‌رسد

پیری دعا نمود بجائی ز درد دل
کامد ندا که پسر به پدر زود می‌رسد

رفت از تو بلهوسی چه زداری ارزشی
صبر نرفته که ز سفر زود می‌رسد

ای ناخدا بکشتیم این جهد تا کجا
بنشین که بر کنار خطر زود میرسد

قهرت نه چون به مهر رسد ای منت فدا
زهری که میدهی به شکر زود میرسد

یا من ز زود میری خویش آگهم بسی
یا عمر من بگفته شرر زود میرسد

آندم که گفت نقشه من از نیستیم جان
گفتم دعای من با ثر زود میرسد

ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد
از جام مرو اجل چقدر زود میرسد

اینگونه اشک اگر رود از دیده متصل
نوبت بپارهای جگر زود میرسد

گفتی بمطلب از گهر گوش من رسی
این نکته هم بگوش گهر زود میرسد

جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی
رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد

زین می دماغ دیده تر چون بیدنه زود
خون جگر بدیده تر زود میرسد

برگیر تیغ پیش تو ای عشق چیست عقل
مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد

جان میرود ز جسم مگر مرگ در رهست
دل میرود ز دست مگر زود میرسد

مهمان یکشبه چه برد حظ درین سرا
گویند شمع را که سحر زود میرسد

رائی بزن که وقت ز کف زود میرود
کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش یافت نقشه این ثمر زود در لیسیر
چون دیر شد بهار ثمر زود میرسد

مرگ اسیران را رهائی میدهد
مژده مشکل کشائی میدهد

موسی اینجا خویش را گم میکند
جلوه آتش یاد از خدائی میدهد

من بجان تلخکامی زنده ام
پرورش زهر جدائی میدهد

خامه گوید آنچه باشد در دلم
نی خبر از دردنائی میدهد

گریه عشق هرزه گردی میکند
ناله سر تیر هوائی میدهد

عشق گوید از خرابیهای هیچ
تا کرا فرمانروائی میدهد

تو کجا لیش میدهی در بزم جای
غیر داد زار رضائی میدهد

بین ادای غمزه کابروی ترا
اختیار رنج ادائی میدهد

مصلحت هیچ بد از بیگانگی
گر پیام آشنائی میدهد

عکس آن فرخ لقا آئینه را
منصب فرخ لقائی میدهد

فصل گل بر توبه جولان میکند
گر شکستن مومیائی میدهد

آشنائی بد بلا یادم مده
نقمه بر باد آشنائی میدهد

جان که هر دم این فدائی است
مژده هجر اجر جدائی میدهد

تیرگیهای شب من بعد ازین
دیده ها را روشنائی میدهد

چون نسازی با جدائی خود دگر
گر خودی خواهی جدائی میدهد

از دل او را امید هم گفته
تا چه ذوق خودنمائی میدهد

بر وفای خود چه می نازی
تا چه یاد از بیوفائی میدهد

ماجرای کفر چشم او مپرس — داد کافر ماجرائی میدهد

دیدها گلزار کان رشک بهار — جلوهٔ رنگین ادائی میدهد

کیست ناکام از دهشهای فلک — کام ما را نا روائی میدهد

طبع میدارم رسا اما چه سود — بخت در من نارسائی میدهد

از گریبان نادم از صحرا خجل — رنجها بی دست و پائی میدهد

صد قسم از زار خائی میخورد — صد فریب از دلربائی میدهد

آشفته من قربان این بیگانگی
کاگهی از آشنائی میدهد

مژده از مرگ جدائی میدهد — خوش فریبم آشنائی میدهد

صدق نیت پادشاهی میدهد — پادشاهی در گدائی میدهد

نقش ایمانم کند از جبهه چاک — دیر را جبهه سائی میدهد

میرزای من هنوز آگاه نیست — تا کرا حق میرزائی میدهد

من نخواهم دید رو آئینه را — پاسخت از بیحیائی میدهد

رو مزن ای دل ز بی برگی نوا — عشق برگ بینوائی میدهد

بر سلام او دهم جان زانکه یار — از سلامم روستائی میدهد

آگهست از اضطراب ما و باز — جنبشت صبر آزمائی میدهد

مصطفائی هست کو را کبریا — جا بعرش کبریائی میدهد

میکشان گویند بخت ما چه نیز — تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نه می — خونبهای پارسائی میدهد

تفقه وجبائی که تنگ آمد زد
گر بپائی در رنیائی میدهد

رم گر از کام میتوانم کرد — کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سرخط مستی — خدمت جام میتوانم کرد
تا چه آید ز رفتنم بدرت — گریه هر گام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کردن — بسر ایام میتوانم کرد
هرچه با نفس خود کنم زیبد — نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم باید — از عدو وام میتوانم کرد
هرچه از خود بگوش خویش خورد — نامش الهام میتوانم کرد
ذکر آغاز منفعل کندم — فکر انجام میتوانم کرد

تفقه نتوان غم اسیر خجی گرد
دانه را دام میتوانم کرد

غم نه دل وام میتوانم کرد — عمر نفس نام میتوانم کرد
گریه بر کام گمرهی کسی — من ناکام میتوانم کرد
خدمت دام وحشیش ا — هرچه نا وام میتوانم کرد

دل ز سود اچه لاف زد گو گفت — پخته را خام میتوانم کرد

میروم زین در و سلاسل وار — ناله هرگام میتوانم کرد

خلوت از انجمن نمیدانم — خاص را عام میتوانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یافت — تا نه ابرام میتوانم کرد

جهد خواهد لبی سیه روزی — بام را شام میتوانم کرد

تفته از خود مرو که گوید پیر
باده در جام میتوانم کرد

حرفی ارقام میتوانم کرد — دفترش نام میتوانم کرد

تنگی ظرف تنگدل دارد — از سبو جام میتوانم کرد

من مرید کسی که گفت مرو — ترک اسلام میتوانم کرد

خویش را لی می که می ندهی — دو زخ آشام میتوانم کرد

یاد کن آنکه گفتمت ای ماه — جا لب بام میتوانم کرد

شعر خود پیش خصم خوانم خوانم — کار صمصام میتوانم کرد

رو برو بیت خلط بمن گوید — روز را شام میتوانم کرد

غم ز پیغام میتوانم خورد — رم ز آرام میتوانم کرد

هر که گوید جواب این غزل
تفته اش نام میتوانم کرد

سالکان تفته‌جان تنها نه محمل سو خفتند
راه را در آتش افکندند و منزل سو خفتند

دوزخ عشاق باشد غفلت از یاران عشق
این گروه از گریه تا گشتند غافل سو خفتند

برنخیزد از نهاد آرزو دود از چه رو
آتشین رویان مرا تا کرده بسمل سو خفتند

عاشقان گرم تماشا چون شدند بیدار از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سو خفتند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان
هست باغی طرفه آن داغی که بر دل سو خفتند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را کردند خاکستر سلاسل سو خفتند

یکنگاهست بیدماغی یکصد دوزخ بپا
مفتیان شهر اوراق مسایل سو خفتند

بیش دانند از ارم حظی که عشاق تب کنند
کم نگیرند از سقر داغی که بر دل سو خفتند

حال باغ از من مپرس ای محمل عیش تو گرم
لاله‌ها بی تو برنگ شمع محفل سو خفتند

تا نپرورد گلستان بگرد از خواب
در گلستان آتش افتاد عنادل سو خفتند

شیر بم گیر و بزهد و اتقا آتش فکن
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سو خفتند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سو خفتند
برق از آه خود طلب کردند و حاصل سو خفتند

لطف درد و غم کسی آسان [illegible]
هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سو خفتند

خصمی صرصر بخاکستر نفرستید هیچ
سوختند این قوم و از انجام غافل سو خفتند

داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نجات
از چه پیکانهای قاتل چون بسمل سو خفتند

غوطه‌خواران بحر دُر تا چه در دل داشتند
بحر را دیدند و رخت خود بساحل سو خفتند

ایکه بارد از لبت اعجاز را خشمت فغان — مردم چشمت ز جادو چاه بابل سوختند

از تپ ما دو رخ اندر تاب و اینها چاره ساز — چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند

این که گویند او فتاد اندر حلب آتش غلط — دلبران گر محو دل بر سر دل سوختند

خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مال
لفته مقتول را در کوی قاتل سوختند

با رقیب سست پیمان ساختند — کس نسازد انچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت — غنچه با غمزه پیکان ساختند

تیرگی بیجا است آرا مشکلی — روز عاشق را شبستان ساختند

نی طهارت نی تلاوت نی نماز — از پی نام مسلمان ساختند

دل چسان سازد بما و ما بتو — وحشیانت با بیابان ساختند

من فدای همت این بیدلان — صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبیهای آن خنجر ببین — بود معشوقی که عریان ساختند

نانموده رخ زما بردند دل — دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کشی اندر غزال — خود ز چشم او غزالان ساختند

لفته را جان گرچه از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند — دیده خورشید حیران ساختند

شورشِ دیوانگان خوش میبین
عیش جاوید است و ما زندانیان

خانهٔ زنجیر ویران ساختند
جنت از جمعی که زندان ساختند

گر نه با کس ساختم عیبم مکن
تفته از هر نوع انسان ساختند

دمی آبی به پیکان میتوان داد
مرا دل تشنه کامان میتوان داد

بسی نادیدنی ها دیدنی هاست
بعاشق چشم حیران میتوان داد

لبت در جنبش و دانی چه حیف است
برای بوسه فرمان میتوان داد

دگر ای شیخ جنت از چه یابند
صلای می پرستان میتوان داد

اگر خواهید یاد از یاد آید
دمی نسیان بنسیان میتوان داد

سوالی کرده ام مشکل تر از وصل
جواب من به آسان میتوان داد

ز من تخت سلیمان خواهد این دل
بمن تخت سلیمان میتوان داد

چو هجران آمد ای دل میتوان مرد
زجان پا تا مرد هجران میتوان داد

بسرو و گل گشادِ کار نتوان داد
کلیدِ باغ و بستان میتوان داد

چها از ناز گوید تفته دل ده
باین گفتن نه دل جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد
دمی رخصت بدربان میتوان داد

فریبی با رقیبان میتوان داد
بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

سری را کز هوای عشق خالیست
بخارا را بالسندان میتوان داد

بعمر رفته گر گیرند حجت
بجز مردن چه تاوان میتوان داد

چرا دوری زگبران میتوان داشت
کجا گفتم که ایمان میتوان داد

کشاید خنده لعلش را گر از هم
برشوت صد بدخشان میتوان داد

زهی وردش که شیخ است و برهمن
اگر جان داده نان میتوان داد

توای کز نازخوانی پاکبازم
شبی جایم بدیوان میتوان داد

گل زخمم تو تا کی بهر عیبت
سرم را نیز سامان میتوان داد

چه پوشی رحمت ای دل رحمت است این
خدا را داد پیکان میتوان داد

زخاک کشته چشمی قدسیان راست
بباد آن را نه زینسان میتوان داد

عنان دل بجانان میتوان داد
بپای توسنش جان میتوان داد

مرا جامی زعرفان میتوان داد
صلای ای حریفان میتوان داد

اگر بر گشت مژگان تو از تو
به ترک چشم فرمان میتوان داد

چه داند هر مسلمان بت بکفر
برای کفر ایمان میتوان داد

بلای هجرم ار سر میتوان برد
نوید وصلم ای جان میتوان داد

توای کاین نالی آئینه خوابی
گذشته را چه تاوان میتوان داد

مرا زندان خوش آمد لی فراغت
فراغت را بزندان میتوان داد

نیاید گریه گر بر گریهٔ دیگر　　چسان طوفان بطوفان میتوان داد

تمنّاها برین در بست ما را　　اجازت ها بدربان میتوان داد

حسودان در کمین اند ای تمنّا　　پیام مرگ پنهان میتوان داد

حیات از سر بگیرم گفته با من　　بدستش تیغ بُرّان میتوان داد

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند　　در کنم فریاد خنجر میزند

شوکت آیینه دار جوهرش　　پا بدیهیم سکندر میزند

فکر کشتی باید ای گردنده چرخ　　فال طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی　　خنده‌ها بر صبح محشر میزند

خوش حریف ما به بزم سوختن　　لاله کز شعله ساغر میزند

هر که راحت داد بال جبرئیل　　در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه اش　　سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او　　حرف از معشوق دیگر میزند

گر درون خانه می آید امید　　ناامیدی حلقه بر در میزند

داوری با قاتلش از بهر چه　　گفته داد از دست داور میزند

شعر گرم از دل چو سر بر میزند　　در زبان خامه آذر میزند

غمزہ اش چشمک بخنجر میزند
تیر در دل تیغ بر سر میزند

خندہ بر شمشاد و سنبل میکند
طعنہ بر سرو و صنوبر میزند

تا چہ آید بر سر ہوش و خرد
مست من از خانہ بر در میزند

تا کجا گوید کہ این لب بہ ز قند
ہست بی حرف و مکرر میزند

آرزوی من ز شادی فرصت است
گو بناوک صید لاغر میزند

خردہ بر روی بہشتی نتوان گرفت
دم ز لطف و مہر کمتر میزند

گر بگویم کار من خواہد نظام
بر ہم آن زلف معنبر میزند

چون شوم ہمراہ نوای کعبہ رو
راہ من آن چشم کافر میزند

فال بکرنجی دلاف یکدلی
میرسد با تفتہ غم گر میزند

جلوہ اش چشمک بمحشر میزند
اہل محشر را بہم بر میزند

ماہی دل خوش سمندر طینت است
غوطہ در دریای آذر میزند

از اجل ای جان کرا باشد گزیر
چون برون نای کسی در میزند

آنچہ دوش از بوسہ گفتی یاد کن
ورنہ از لب شکوہ ات میزند

گر بگویم یکرہ از مستی برای
میزند جام و مکرر میزند

باد مژگانی کہ آمد رگ شناس
شاد فصادی کہ نشتر میزند

طعنہا آن رخ بجنت بستہ است
خندہا آن لب بکوثر میزند

جامها از خاک خاقان میکنند | بادها از خونِ قیصر میزنند

تفته گوید خونِ دل بیم شد حرام
تا نه پنداری که ساغر میزنند

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند | بشنوای گوش گرت گوشِ شنیدن دادند
شوخیِ نامه بران بین که چسان خنده بلب | بمن از یار نویدِ طلبیدن دادند
منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز | پر سکستند و مرا بالِ پریدن دادند
در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه | چون شهیدانِ غمت دادِ تپیدن دادند
گلستان خرم و میخانه سلامت باشد | گل و مل هر دو ز ما غم بر سیدن دادند
سرِ انصافِ بتان گردم و شمشیر زبان | داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند
غمزه و ناز بمن لطفِ نمایان کردند | یعنی او را بهوسِ تیغ کشیدن دادند
هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ | نامه بسیار بتاراجِ دریدن دادند

تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش
همه بیدادگران لب بگزیدن دادند

تا بقتل اگرم تاب رسیدن دادند | قاتلم را سر پیوند بریدن دادند
می رمد جان که اشارت برمیدن کردند | می تپد دل که اجازت بتپیدن دادند
گر شکستند بتان بالِ کبوتر چه زیان | نامهٔ شوق مرا ذوقِ پریدن دادند
اشکِ من خونِ دلِ پاک گهر بود دریغ | مردمِ دیده ام آن خون بچکیدن دادند

علیحدہ علیحدہ بیاض پر ... [illegible]
... [illegible]

تا تو رفتی بچمن سبزه بپایت افتاد — سرو و شمشاد بسر خود بخمیدن دادند

هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند — هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد — لاله را بر لحدم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید اینجا — رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفته چون خفت بخاک چه خوش گفت اسیر
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

گر طرب مرد غم سلامت باد — ور تمنا نماند حسرت باد

آن بلائی که قامت دارد — بر سرم باد و تا قیامت باد

هر زمان می نماید ابلیسی — هر نفس بر رقیب لعنت باد

چه بهشتی ازوست در نظرم — دیده تر غریق رحمت باد

دیدم اندر جهان همان تنگی — مردم اندر لحد فراغت باد

کشتنم آنکه پیش ست گناه — از گناه نکرده شهرت باد

تفته از رحمت خدا امید اند
هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جراحت باد — ور شوم چاره جو ندامت باد

من همان خادم او همان مخدوم — یا رب او را نظر به خدمت باد

رزق از غیب بی طلب آید — غم مرا بی تلاش قسمت باد

بجگر خائی خودم مصروف — کام من روشناس لذت باد
هر وفائی که کرد بو جفا — هرچه شکرش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آسه گهی مارا — غفلت ای دل ترا ز غفلت باد

بی اثر باد این دعا که کنند
روزئی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد — یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد — سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند انچه باشد شیخ — بهره او را ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد — در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشیدیم کجا زین عیش — شهره حاتم کنون بخجلت باد
دل چرا جمع سازد از همه غم — روزئی این بخیل همت باد

تا نظر کار میکند عدم است
یک جهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین زحمت باد — زحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند — گفت تسلیم ولیکن سلامت باد
بر دل من ز تیر جانان رفت — بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سپاه گشت ز تخت — خاک خواری بفرق عزت باد

بر سرم یار بیوفا آمد — مہلت از مرگ بیمروت باد
شادمانی جلیس غم گردید — عافیت ہمدم مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد — ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرت دل مطیع کلفت گشت — آرزویم رہین حسرت باد

تفته گویند اسیر زلف تو شد
وحشیم صید دام الفت باد

از رخ گل پرده تا برداشتند — عندلیبان نالہا برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم — گر جہان رسم وفا برداشتند
چون نگویم خون دلم زین سادگی — گلرخان دست از حنا برداشتند
زندگی خواهم مسیح و خضر را — زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من بر گردن آنانکه دوش — نعشم از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چند ما را آشیان — ناگہان از فرق ما برداشتند
ہیچ دانی چیست این بہره ما — از رخ تو نقشہا برداشتند
زاهدان بکس کجا مست نہند — این خران بار گرا برداشتند
خاک ما روزیکه شد زیر و زبر — گرده ارض و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس — قدسیان دست دعا برداشتند

فتنہا برخاستند از چاپیوی

صح
از برای عہد ما برداشتند
گر جہان دست دعا برداشتند

چون ز بزمت تفقہ را برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند | سنگہا از بہر ما برداشتند
گفتم این مہ بر فلک حیران کیست | مہ رخان آئینہا برداشتند
شہر را سنجو استم رشک چمن | گلرخان تیغ جفا برداشتند
شانۂ زلف از سر من کم مباد | کز پریش صد ہما برداشتند
حضرت دل کوس رحلت چون نواخت | نالہ و آہم لوا برداشتند
از وجود غم سرشت ما مپرس | مشت خاک از کربلا برداشتند
آفتاب و ماہ از خاک درش | سرمۂ صبح و مسا برداشتند
گوید اکنون شد جہان از فتنہ پاک | از جہان گوئی مرا برداشتند
شکوہ ما ہست از اندازہ بیش | ما و مجنون را برا برداشتند
تفقہ از جا برنخیزی تو چرا | ق | عرش اعظم را ز جا برداشتند

سطربان شور از غزل انداختند
ساقیان جام از ادا برداشتند

چہ دولتیست کہ عشقم غم نہان بخشید | خدا ہر آنچہ ببخشد خدایگان بخشید
قد بلند کجا از بلا نجاتم داد | نگاہ شوخ کی از فتنہ ام امان بخشید
تو و محبت ازین نوع حرف نتوان زد | تو و وفا کیست این دولت آسمان بخشید
دگر کہ تکیہ زند بر سپاہ غمزہ و ناز | منم کہ عشق بمن ہمت جوان بخشید

تو نیز خضر بدیگر ادای خود رخش
روا است گر کشد از غصه خویشتن را خضر
چو گفتمش نه چرا خوانیم بمحفل خواند
خدا است انکه ز رحمت همه گنه بخشد

خدا شهید ادائی ترا جنان بخشید
کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید
چو گفتمش نه چرا بخشیم امان بخشید
تو هم تهی ز ادا بوسه توان بخشید

به نقته کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که مارا غم بتان بخشید
خوش انکه خواست از و دل درستی دریا داد
ز مهر لاف مزن وز وفا حدیث مران
مباش غره که ناگاه از تو بستاند
کرا گذاشت خدا از عطای خود محروم
ببین منم که نخشم امید تو چه گراست
نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آنرا
بخور ببخش بگوی و گرنه چون قارون

چگونه رزق نبخشد کسی که جان بخشید
خوش انکه لعلی از و دیده جهت کان بخشید
خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید
بگو بکبر که دورانم این و آن بخشید
ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید
دگر گرا لب جانبخش او نه جان بخشید
ق
کسی که زر بتو بخشید رایگان بخشید
بخورد گاو زمین هرچه آسمان بخشید

نه دیر اگر بجرم مشد زمستی می بود
گناه نقته برای خدا توان بخشید

اگر بپرسم چه با من میتوان کرد | بگو وقتی معین میتوان کرد

[illegible]

قضا میبرد سوی کعبه ما را — دعا در حق رهزن میتوان کرد

بهارست ای دل شیدا بهارات — بشاخ گل نشیمن میتوان کرد

حدیث از دشنهٔ دل میتوان اند — سخن از تیغ و گردن میتوان کرد

چها دزدیده بیند آفتابت — نگاهی سوی روزن میتوان کرد

نه چون سرتا بپا جان میتوان شد — چرا اندیشهٔ تن میتوان کرد

نه دهر است آنچنان نی چرخ بی بخت — ترا با خویش دشمن میتوان کرد

بیا ای دل اگر همدرد مائی — بنعش سور شیون میتوان کرد

میفکن بر چنین عارض نقابی — بپوشان آنچه روشن میتوان کرد

ازان بت گفته حرفی میتوان گفت
دو عالم را برهمن میتوان کرد

سخن یکره ز رفتن میتوان کرد — نه با اغیار با من میتوان کرد

گر ای دل قصد گلشن میتوان کرد — بگلخن سیر گلشن میتوان کرد

ز بی آندست و تیغ ای شوق دارا — نه سر تا پای گردن میتوان کرد

نگاهش را دل و جان سوختن فرض — برای برق خرمن میتوان کرد

ببزم صلح گل جنگی نباشد — مدارا ها بدشمن میتوان کرد

دل من ساده لوح و گوید آن خط — کنون مشق رسیدن میتوان کرد

نباشد جز کدورت در دل شیخ — صفا کسب از برهمن میتوان کرد

چها دارد گلِ حسرت طراوت — چها در جیب و دامن میتوان کرد

من و زنجیرِ دیوانه تا کی — ستم بر جانِ آهن میتوان کرد

ترا از لطف جوید نقشهٔ شوخی

کجائی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی ز روغن میتوان کرد — چراغِ داغ روشن میتوان کرد

اگر جان در تنِ من میتوان کرد — جدا جانِ من از تن میتوان کرد

ندانی این شکست از دولتِ کیست — فلک را دُر بدامن میتوان کرد

بزرگیها بود در گشتهٔ دوست — طوافِ قبرِ دشمن میتوان کرد

همه خاکِ رهِ او سرمه اما — کجا چشمی که روشن میتوان کرد

تهی از کینه دل را میتوان ساخت — مرا از خود نه ایمن میتوان کرد

یکی میگوید این کن دیگری آن — چه با شیخ و برهمن میتوان کرد

دلم را نیز سختی میتوان داد — اگر از موم آهن میتوان کرد

بیا چشمِ خود بنازم توان دید — نظر در کوی و برزن میتوان کرد

پس از کشتن زبانی میتوان بود — تماشای تپیدن میتوان کرد

سخن ها از تو بدخو میتوان اند — حذرها از تو پرفن میتوان کرد

وجودت میکند زینجا بانجا

عدم را نقشهٔ مسکن میتوان کرد

مرا جسمِ شقت آفریدند
ترا جانِ نزاکت آفریدند

همین تنها نه وحشت آفریدند
دو عالم را بقدرت آفریدند

بیا کنجِ لحد گیریم ای دل
به تنگی ها فراغت آفریدند

اگر گفتی پس از یکساعت آیم
بکش خجلت که مدّت آفریدند

سوالِ غم بلب خوش شد چو کس گفت
فلک را پست همّت آفریدند

چه زحمت ها نبرد آنکس که دردی
دلِ نابردہ زحمت آفریدند

دعا کردم که اندوه آفرینید
اثر بخشش که عشرت آفریدند

ورای من که عصیان آفرین بود
برای من قیامت آفریدند

لبِ تیغِ کسی بوسم که گوید
ترا بهرِ شهادت آفریدند

پیِ اظهارِ نفعِ یک خموشی
بسی حرف و حکایت آفریدند

همین دامِ بلا گر لقمه دنیاست
سمِ عنقا که غزلت آفریدند

ز بهرِ دل چه راحت آفریدند
که از بهرِ جراحت آفریدند

مروت را اجل آمد تو گوئی
اجل را بمروت آفریدند

روی ای آنکه ناوک در دلِ غیر
ندانستی که غیرت آفریدند

ز دقّت آفرینی ها چه پرسی
دهانت را بدقّت آفریدند

تو قاتل تا قیامت زنده باشی
خضر ها زیرِ تیغت آفریدند

بهار دلبری رود در خزان افرشت
ترا ای سرو قامت آفریدند

کشد ما را و پرسد از رقیبان
کرا در جبهه خجلت آفریدند

کجا غیر از دلم جائی که آنجا
بجائی کین محبت آفریدند

خم می را که داند قدر جز من
فلاطونی بحکمت آفریدند

بلی هجر و دگر بیداد گردون
مصیبت در مصیبت آفریدند

تو اشعار آفریدی لفظ و لطف
در اشعارت لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند
بسی زینگونه تهمت آفریدند

ندانم چیست زلف و چیست کاکل
دلم را صید الفت آفریدند

من بیمار را گفت این غلط حرف
که گفت اینم که صحت آفریدند

تو ای کاینگونه می ترسی ز عصیان
نمیدانی که رحمت آفریدند

نه از دنیا کشم باری نه از دین
مرا نازک طبیعت آفریدند

مپرس از آفرینشهای عالم
مجاز اندر حقیقت آفریدند

ادای ساده گیهای خودم گفت
سخن هر یک بصنعت آفریدند

کجا مرد آه نشنیدن کجا مرد
گرای ناصح نصیحت آفریدند

مرا تا کی کشد نشتر مخافت
بده خنجر که همت آفریدند

روای دل سوی گورستان که دانی
کجا جای اقامت آفریدند

بیا ساقی که میپرسد ز من شیخ	کرا پیر طریقت آفریدند

چه خوبی ها بطبع نقته دادند
چه معنی ها بصورت آفریدند

بخور کانان که لذت آفریدند	نه چون غم هیچ نعمت آفریدند
اگر انیست انداز سلامت	که می گویند سلامت آفریدند
دل از مرگ تمنا جان بلب بود	زنید آنان که حسرت آفریدند
چها در یک نفس معدوم سازند	چها در یک اشارت آفریدند
خوش است این بار جان لیک لطفی	غنیمت زان بعد طاقت آفریدند
کدامین بت دگر حشر آفرین است	ترا کافر قیامت آفریدند
نشد گر ابر پیش گریه ام آب	شود آنیک که خجلت آفریدند
چه رفتار است سر از خاک بر کن	قیامت بین چه قامت آفریدند
پی مجنون بیابان گردی آمد	پی فرهاد محنت آفریدند
چها احسان و ظلم ایجاد کردند	چها شکر و شکایت آفریدند
مخواه اقبال ادبار آمد از غیب	بجو عزت مذلت آفریدند
بسی صبح سعادت جمع کردند	که یک شام نحوست آفریدند
بدر داند چه درمان می نماید	برنج اندر چه راحت آفریدند

فدائی نقته صد سحبان وائل

چها در وی بلاغت آفریدند

تنگ را از مژها خون بچکاندن به بود
گلخن آن لحظه ام البته ز گلشن به بود
چه بگویم که چه دیدم چه کشیدم انجا
از خرابات مغان هیچ نپرسی کانجا
دوش رفتم بیکی مجلس و ورزیدمن
تا ز دا آئینه بجائی خود و گویم من مست
هر قدر رها که زدم آنقدرم حرص فزود
ذو فنونان جهان تا چه ز من می پرسند
دوش از صید گهی کام ز بودم کانجا

زخم اگر چشم نمید وخت بسوزن به بود
کاخگر از گل شرر از لاله بدامن به بود
گر همه بروی طرب بود ندیدن به بود
هر کسی بود بتر از همه از من به بود
دوست مهری که ازان کینه و دشمن به بود
در سرم چشم و بدیوار تو روزن به بود
داد صد من بهم آنچشم و دو صد من به بود
خوب دیدم که فن عشق ز هر فن به بود
تیر از مغفر و شمشیر ز جوشن به بود

برد از جا چقدر لغت بت و بتکده را
بفغانی که ز نا قوس برهمن به بود

کی درین موسم گل دشت ز گلشن به بود
پیش من هر دو یکی خواه ستم خواه کرم
رفتم از خویش و بنا رفته رفیقان گفتم
لا به هرزه ددی را چه کنم برد از جا
برزدی دامن و این گفت بنخوذ حر من ماه

گرد دیوانه دلم انچه نکردن به بود
هرچه میرفت بجانم ز تو بر من به بود
من بهر جا که رسیدم ز نشیمن به بود
گرچه افتادنم از ضعف بمسکن به بود
برق میبود گر این برزده دامن بود

گر مرا دیدم ... از گلشن به بود
... بجز ... ... به بود

جای این دل که گهی آب و گهی خون شد باد
پاره سنگ خوش و پاره آهن به بود

بود جائی که تنم توده برای تیرش
جان ز تن به نتوان گفت ز جان تن به بود

در چمن کاش تو هم جام بکف می بودی
ارغوان دلکش و سنبل خوش و سوسن به بود

سینه آتشکده‌ها در بدر افکند و هنوز
کس ندانست چه از وادی ایمن به بود

چقدر تیغ کسی داد مروت میداد
تفته جائی که ز هر عضو تو گردن به بود

هیچ رهرو نه درین ره ز دل من به بود
رهنما دید و بخود گفت که رهزن به بود

بانگ تکبیر کجا نالهٔ ناقوس کجا
از حرم بتکده از شیخ برهمن به بود

ناصحان را بجز این هیچ نباید گفتن
کانچه گفتند از آن هیچ نگفتن به بود

تو ندانی و چها در طلب تو گشتم
من که آسوده‌ام ای مرگ بدفن به بود

میتوان یافت تعلق چقدر بد بود ا
رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود

تلخی مرگ چها کام دلم شیرین شد
نغمهٔ بلبل من خسته ز شیون به بود

ای که پرسی چقدر شعر تو شد جمع و که ...
دانه تا کاشتم ز هیمه خرمن به بود

دل همان بنده که گوهر جز تیغ ندا ...
من همان دوست که از خویش تو دشمن به بود

بهر تفریح دل غمزده غم می بایست
پی گلشن من سوخته گلخن به بود

راند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو راند
بود هر کس که چو من از خطر ایمن به بود

به گزین در زروی تفته که گوید عرفی

هر که دیدم بدر شبکده از من به بود

دیده بی‌چشم ابر نیسان باد — گوہر مقصدم بداماں باد
شادم از گفته تراجان باد — باد لیکن فدای جانان باد
کرده باشیم سیم و زر گر جمع — خاطر جمع ما پریشان باد
تنگی اندازهٔ فراخی یافت — خانهٔ من سپس بیابان باد
غم نقصان سفیروش گر است — خوشدلی مفت من می ارزان باد
گفته بودم لبی و طرفه نگر — گوید آن شوخ این مباد آن باد
توبه از چه عاصیم کر ساخت — بعد ازین توبه ام ز عصیان باد
من و ہر شب ہمین دعا بدرش — خواب بختم نصیب دربان باد
چه بگویم چه در می آشامی است — راز پیدا مباد پنهان باد

گفتی از نطق قهقهه ریزد گل
مژده از من بگلفروشان باد

تا چه خوشش می وزد بستان باد — زلف ساقی بدستان باد
دیده از خون دل گلستان باد — گل بداماں من فراوان باد
چشم زخمی لعشق من برسا — چشم گریان و زخم خندان باد
سیفت از بوده هست جان بار — گردنم زیر بار احسان باد
زند دکان خویش را چید — گرم بازار سفیروشان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود — داغ یارب خدیو گیهان باد

لعل او خنده‌ها بگوهر زد — بحر را دستمایهٔ کان باد

بارد از اشکم آن روش که ببین — یارب این طفل مرد میدان باد

آنقدرها که گل بگلشن نیست — آنقدر چاک در گریبان باد

گفته و این سبق بمکتب عشق — کانچه یاد است وقف نسیان باد

می نگویم که دهر بستان باد — بی تو بستان تبر زندان باد

کعبه و دیر را نمی فهمم — خانهٔ اعتقاد ویران باد

همه شهرش جز این دعا نکند — همه دهرش مطیع فرمان باد

در آنماه مطلع الانوار — جبهه ها از سجود رخشان باد

تا کنم آرزو بخون غلتد — در کف یار تیغ بران باد

کیست از ما کنون حریف خمار — چشم ساقی بما حریفان باد

زخم خنجر کشید بر مرهم — درد را دشمنی بدرمان باد

آنچه هجران کند کسی نکند — جان عاشق فدای هجران باد

رسم من نیست عشق با فرزند — همه آفاق توبغستان باد

بوسه آن لب گر گفت لطف ده — صرف یک نیم خم صد نمکدان باد

بهر قتلش بهانه می جستی

تفته قربان عید قربان باد

باغ شکفت عید بستان باد / گل فراوانست گل فراوان باد

مو بمو بسته اش دل جهان باد / کار زلف کسی بسامان باد

وسعتی دارد این دعا که کنم / دل جهان باد و او جهانبان باد

باد را بوی پیرهن دادند / این بشارت به پیر کنعان باد

از گل و لاله طرفه دیوانیست / بلبل طبع من غزلخوان باد

خاک فرق ناامیدیها / گرد حق تاج سلیمان باد

بی سخندان سخن چه کار آید / هم سخن باد و هم سخندان باد

اگر رفت و دل مرا شکست / در شکستن درست پیمان باد

دل ز چشم تو شد بیابان گرد / جان فدای رم غزالان باد

یار دارد دوی به تفته هنوز
تفته با سبحه اک یکسان باد

دل بیابان بجستان باد / هرچه از من بود بجانان باد

صد گلستان گل از بهاران باد / قفس بلبلان گلستان باد

تا چه اندوخت دل که میگوید / مور را همچنان سلیمان باد

تو به یاد من نمی شناسم چیست / سر او دوشناس سخندان باد

در دل من خیال بوسه گرفت / بر لب یار زخم دندان باد

جای سر تیغ ماند بر دوشم / عوض دل بسینه پیکان باد
کاهها را امید با کاهیست / شو تهارا نوید حرمان باد
دل بدامان من شرار افکن / دیده در راه او درافشان باد
من گر از زیستن پشیمانم / او ز ناکشتنم پشیمان باد
دل سوزان بسینهم دوزخ گشت / دیدهٔ تر شریک طوفان باد
حرف دانا به پیش نادان هیچ / پند پیران بگوش طفلان باد
تیغ گیری هلاک ابرو گشت / تیر دستی شهید مژگان باد
دل من تکیه کرد بر حسرت / جان من در پناه حرمان باد
دشمنم گر گسیست دوست شواد / مشکلم گر بسیست آسان باد
درد جان از رخ آشکارا گشت / داغ دل از جبین نمایان باد

تقته در داست آنکه گوید امیر
دل ز در دو کعبهٔ جان باد

انعام مصر و مژده وفا را که میدهد / واپس بیاد گر دل ما را که میدهد
بشنو که بر بنا ده هیچ از دل فقیر / دشنامهای تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند / بار این فقیر بیسر و پا را که میدهد
دور از قیاس هرچه بود ذکر آن چه سود / تسکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی مژده آنکه خاطر پژمرده شگفته شد / زحمت درین مقام صبا را که میدهد

گویند نیست مصلحت افشای رازها
رخصت مرا و می صحبا را که میدهد

داد حیا دهند بتان وای بر طلب
زین ها مراد آئینها را که میدهد

گشتند باز و غمزه مرا هر دو دین خبر
آن عمر غشوه جان ادا را که میدهد

از من شکیب غیر تو بر من که میبرد
دل را فریب جز تو دلارا که میدهد

کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر
خواهد هر آنچه تفته خدا را که میدهد

از عافیت امان دل ما را که میدهد
یعنی بما نشان بلا را که میدهد

بود است غمزهٔ تو بجلادی اوستاد
درس تپش دگر شهدا را که میدهد

ای بیخبر ز خاک شد نهای من هنوز
در خلوت تو بار صبا را که میدهد

ای نرگس تو مست نگاه تو ناتوان
رخصت بقتل امتیز ها که میدهد

خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح
یعنی بیان که اجر جفا را که میدهد

بین شهرها خراب و نه از من بجز رسد
بر باد خاندان وفا را که میدهد

نی گل لب است و نه ساغر بدست
پیغام بیخودی دل ما را که میدهد

ساقیست مست جام و من افتاده تشنه کام
انصاف ابر و داد هوا را که میدهد

خوبان فگر سخنی دوران چه گفتگو
دل با شما و شیشه بخارا که میدهد

اکنون که تفته خاک و دل تفته گشت خون
ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تا وانِ دلِ شکستنِ ما را که میدهد
زین کافران جواب خدا را که میدهد

ای کرده قتلِ عالم و ای خورده خونِ خلق
یادت جزای روزِ جزا را که میدهد

پرسند در دو عالم سرِ نعشم زیکدیگر
فرمانِ زاری اجلِ غزا را که میدهد

این تاج شاهی آمده ارثِ من ازل
جا بر سرِ رقیب بلا را که میدهد

زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز
وین پندِ قیس آبله پا را که میدهد

تا کی سخن ز سختی جانِ کسی ای بتان
من مردم این نوید شما را که میدهد

دلشب حدیثِ ظلم و تعدی که رانده بود
امروز دادِ لطف و مدارا که میدهد

آئینه داریت لبِ سکندر سپهر داد
دربانی درِ تو بدارا که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که مینهد
تاثیر مرده مرده دعا را که میدهد

گویند رفت تفته بجان داد ایهم
تا وانِ عمرِ رفته ما را که میدهد

کشته تا شمشیرِ آن قاتل بود
آرزوی بیکسان بسمل بود

من نمی‌اندیشم دست جز بوفا
حق گواه اندیشه‌ام باطل بود

آبروی ناخدا ریزد خدا
کشتی ما [illegible] ساحل بود

بود مهر اثبات دشمن و
کینه با ما [illegible] کل بود

آخر از تو حاصلم دید آنچه دید
خستگی ای برق بیحاصل بود

تو کسی آگه مباش تا حالِ دل
بیکسی از حالِ دل غافل بود

سینه را کاویدن از حیرت چه سود
قطرهٔ خون بود اینجا دل نبود

هرچه در دل بود موزون کردمش
لیلی اندیشه بی محمل نبود

کرد تعجیل تو کار من تمام
عمر هم اینگونه مستعجل نبود

تفته را جائی که وحشت میکشد
نام از خضر و ره و منزل نبود

سعی من زین رهگذر کامل نبود
راه طی میکردم و منزل نبود

بسکه بود از من گریزان کام دل
تا قدم برداشتم محمل نبود

بود تیغ رشک از انجم تیزتر
دل ز تیر غمزه‌اش بسمل نبود

هرکه در کوی مغان منزل نداشت
رحمتی در شان او نازل نبود

جز خدا کو هم صنم خواند ترا
من نگفتم بر تو کس مایل نبود

تا چه بود این یکدو گام ای طفل اشک
از دلم تا دیده صد منزل نبود

مطلب آسان گشت از بیمطلبی
هرچه مشکل داشتم مشکل نبود

دربدر میگشت همچون آفتاب
داغ رسوا بود هر جا دل نبود

ایکه گوئی جهل باشد میکشی
اینقدر ها پیر ما جاهل نبود

باید اکنون دید اشعار لیش
تفته آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود
دعوی منصور حق باطل نبود

شمع گر بگرید از خوی بد است | سوختن هما اینقدر مشکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است گفت | یوسف تو در چه بابل نبود
محفل آتش میزد اندر بود خویش | تا کدام این شمع در محفل نبود
باده میزد لیکن از قلزم بیش | مرشدی دیدم ولی کامل نبود
بود چون ای قیس از چشمت نهان | پردهٔ چشمت اگر محمل نبود
عقل در وی غوطها میزد عبث | عشق بحری بود کش ساحل نبود
مرگ جان محبت لیکن جان کجا | یار دل میخواست اما دل نبود
آنکه وحشت داشت کی صحبت نداشت | آنکه مجنون بود کی عاقل نبود
در بدر سرگشتم و سودی نداشت | خون دل میخوردم و قاتل نبود
هر نفس آفتها در پیش داشت | یکنفس از حال ما غافل نبود

شگفته اینقدر گل چید از کجا
گر زمین این غزل قابل نبود

دگر چشم سوخت کجا میرساند | بنا کرده ایما مرا میرساند
خطت را غلط باد در راه دیدن | کدورت با اهل صفا میرساند
بگنه نیشهای لب بسمل رسید است | کسی کو بلب مرحبا میرساند
روان باد اشکی که از گریه من | خبرها با قلیم ها میرساند
مگوئید با مشت خاکم ز صرصر | بگردون آه بسا میرساند

بیا ورنه بر تو جها آید از من
شب وعده روز جزا میرساند

مگو کز کجا یاست امید گردد
غمت روز مرگ از کجا میرساند

بذوق شکستن چها نسبت خود
دل من باینها میرساند

رسد بر تو ای بیخودی نازش ما
توی آنکه خود را بما میرساند

چه نقصان رسیدست در عقل فقه
که افسانها از وفا میرساند

هوا را لطافت خدا میرساند
دماغ مرا این هوا میرساند

شگفتن نه چندان که آید بگفتن
چه گویم چه با من صبا میرساند

رساند آنکه او را باین حسن و جو
مرا نیز بر مدعا میرساند

من از قربت غم بجای رسیدم
دل از دور او را دعا میرساند

صبا را توان داد در دیده جا با
ز خاک درش توتیا میرساند

بقتل قسم غیر را نارسائیست
بجائی که ما را قضا میرساند

وفا است چیزی که این نکته رس چرخ
ازو میستاند بما میرساند

ز چشم افکن آئینه حیا را
بجنبش پیام حیا میرساند

همین شیشه باده باشد نه خارا
شکست آنکه بر تو بها میرساند

شب هجر پیش از عیان گشتن صبح
نوید فنا فقه را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند — بکام دلم مصطفی میرساند

بمن وحشت آخر چها میرساند — بیابان بیابان فضا میرساند

منم کشتهٔ التفات تپیدن — تپیدن بجائی مرا میرساند

نسیمی کجا کز من آن تازه گل را — پیامی رساند سلامی رساند

ز چشمم که دزدید درج گهر را — بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ بر مغفر ازد — خمیدن سرم را بپا میرساند

بجان درد او نامه‌ها مینویسد — بدل داغ او مژدها میرساند

ز مهر از کجا تا کجا می زند دم — دروغ از کجا تا کجا میرساند

ز خونم نوید حنا داده باشد — ز خاکم بپایت صبا میرساند

بر مدعی خویش را می رسانی
برت خویش را گفته تا میرساند

مگو که عاشق دلمرده انچه دم میزد — بزم ماتم دل نغمه‌های غم میزد

هنوز کفر ز ایمان ربوده بود دل — که بوسه بر در بیت الصنم حرم میزد

چه عشرتی که نصیبم نبود در شب هجر — بلا بخانهٔ غم حلقه در دم میزد

چه خنده‌ها که نه سر میزد از لبش بحجابت — دمی که عیسی از اعجاز خویش دم میزد

بدل تو بودی و این طرفه‌تر که میگوید شیخ — بکعبه برهمنی بانگ یا صنم میزد

دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد — دروغ خویشتنش خود دو قسم میزد

دمی که کام دل دشمن آسمان میداد
فغان ز سینهٔ ناکامیم علم میزد

دل مرا که بروی بلا نظرها داشت
چه دست بود که بر طرهٔ الم میزد

بگو تو تفته چه داری چه در سرست ترا
سکندر آئینه میداشت جام جم میزد

بتی که حرف ز مهر و وفا رقم میزد
رقم نمیزد و بر نام من قلم میزد

دلم نبود بلا بود تا چها میدید
ز آسمان ستم و طعنه بر ستم میزد

بجز رقیب که داند مراد آن کاشب
بیش فزون ز فزون بود و کم ز کم میزد

چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود
نداد و گفت که اسلام نیز دم میزد

جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز
دگر چه بود حدوثی که بر قدم میزد

دلیری دل دیوانه را بنازم کشته
چه تکیه بر سپه درد و فوج غم میزد

رواج ظلم خود آنشد که در جهان نیست
نه تیر بر جگرم سکه بر درم میزد

ز رشک چون نشود خون دلم که گردون را
ز آفتاب قدح بود و صبحدم میزد

نبود تفته برهمن ولی خدا داند
چه باده بود که مستانه در حرم میزد

اگرچه آتش دل شعله دمبدم میزد
دم از شکیب چه گویم چها دلم میزد

شهید ناز تو دیگر کجا قدم میزد
بشوکت عجمی خیمه در ارم میزد

عدم نداشت وجودی و حد شوق نشد
وجود من چقدر ها در عدم میزد

شهید شوخی آنم که هر نفس بدلم
ز مهر لاف و بدل ناوک ستم میزد

نداده اند ببزم الست جرعهٔ می
بدان حریف که حرفی ز بیش و کم میزد

شکیب و هوش دو صید و نهان خط از لف
شکیب را شکن هوش را بخم میزد

قسم به نازدن جام از و صبح و لی
چه جامها که بکاغذ دم قسم میزد

همین ز دست خرد بر جنون ستم میرفت
دگر کجا سگ دیر آهوی حرم میزد

چه من چه دل چه عدو داد از تمیز کسی
که فال وصل تو با اختر دژم میزد

چه بوی باده که تا حشر از وی می آمد
بهر سفینه که منع نام من رقم میزد

هنوز قهقهه پیوسته بود با غرفی
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

هنوز پیش طرب غم دم از عدم میزد
که عشق زمزمه شناست صلای غم میزد

گدای میکده را تا چه بود اندر سر
که خنده ها به کی و طعنها به جم میزد

چه بود شیوهٔ من از نغمهٔ نشاط تو کم
فغان لب و ملیدم بزیر و بم میزد

بحشمت عجبی بر سپهر هفتم داشت
فقیر تو سر پای که بر چشم میزد

چه اشک بود که دیرش شباب در بر داشت
بچشم نامده اندر رهت قدم میزد

چه قصها که نه از جلوه بر زبانها رفت
ز آتشی که شب از سینه ام علم میزد

سر خرابی من آن خط معنبر داشت
ره فراغ من آن زلف خم بخم میزد

بود بهر مژه اشکی و هر زبان تحریر
نداشت دل طلب آبی و دم بدم میزد

چه راز بود که افشای آن نمی بایست | چه می نشست که سر بر زمین قلم میزد

چه رقصها که نه از صید تو نمی باید | چه تیرها که نه از غمزه دمبدم میزد

نه انتظار نویدی که از قدح میداد | نه اعتبار صلائی که از کرم میزد

عجب ز نقته که در دیر سبحه میگرداند

فغان ز شیخ که ناقوس در حرم میزد

تیغ رشک انکه چون کشیده شود | من ز دل دل ز من بریده شود

آرمیدن خجش از رمیده شود | بی رمیدن کی آرمیده شود

غم روزی مخور که گوید مرگ | از رسیده همه رسیده شود

طرفه بین خون برآید از رگ تاک | چون گلوی وبع بریده شود

دیر غم را کجا در آمدن است | مجلس انبساط چیده شود

آنقدرها که با سرا مدی | آنقدرها لبت گزیده شود

شاهد می نهفته ماند چند | پرده اتقا دریده شود

سخنان نگفته ایست بما | چه شود گر یکی شنیده شود

بسکه در دل خیال زلف کسی است | گر نویسم غزل قصیده شود

نقتة گویا اگر دمی تو شوی

جان بجسم سخن دمیده شود

رنگ روی اگر ندیده شود | بوی پیراهنی شنیده شود

زانقدر خون که گم بدیده شود / چه شود قطره گر چکیده شود

گفتم آن دم که کام عشقا شد / تا توان غرسلتی گزیده شود

نیست بی سود بازی تیغش / چه عجب گر سرم بریده شود

من کجا و رسیدنم اینجا / گر رسائی ستم رسیده شود

نی تو باشی درین چمن نی من / گل ناچیده نیز چیده شود

گر پیام اسیریست همین / خط آزادیم دریده شود

میکند کار خویش تشنه لبی / تا لب تیغ او مکیده شود

بی توای خون دل دگر تا کی / سنت جام جم کشیده شود

جز فلان غراسمه که بود / برگزینی که برگزین شود

نقشه محراب کعبه میلرزد
تا چه زان ابروی خمیده شود

هر قدرها که می خریده شود / در شب جمعه کشیده شود

زخم تیغت چگونه دیده شود / تا نه در عمر هزار دیده شود

نایب آفریدگار خود است / از تو نازی که آفریده شود

اینکه گوئی به اشک همپا شو / پا چه بود چنان دویده شود

آدمی در هوا پرد چو ملک / همه پیوند اگر بریده شود

گفتی از انتخاب بوسه چه حظ / تا چها از لب تو چیده شود

سینه دل بگوهر غلتان | دیده گر اشک برگزین شود

انچه نادیده بود دیده دلم | انچه نشنیده شد شنیده شود

خاک برفرق این تپیدنها | تا کجا ها انجون تپیده شود

تو و با تفنگان عقیده خاص
تفته قربان این عقیده شود

دیده در نیست کس که دیده شود | قصه‌ها تا کجا شنیده شود

تا بکجے در خود آرمیده شود | وحشتی باد تا رمیده شود

خاک انکس که رفت وانیم گفت | چون نسیم سحر وزیده شود

خون من دارد آن نمک که اگر | امتلا هم بود چشیده شود

دل جدا جان جدا بیابان گرد | گز من آن آهوی رمیده شود

رفت فصل گل و ندا این دست | که گریبان چو گل دریده شود

زانچه زو رفت وزانچه زو آید | خوار دل شد خراب دیده شود

ای دل آن همرهی و غمخواری | که بجانب عدم رسیده شود

تا چه تسبیح ها گسیخته شد | تا چه زنارها تنیده شود

غم ابروی او همین نه مراست
تفته پشت تو هم خمیده شود

مغان که وصف صراحی و جام میگفتند | هر انچه بود بنجرسے حرام میگفتند

شکست اگر سرِ زُہّاد سنگِ فتنه سزاست / حدیثِ تو به بتستان مدام می‌گفتند

فغان ز مدعیانی که از غمِ تو مرا / نبود کار تمام و تمام می‌گفتند

مباد کوثر از آن قوم بیخبر که سخن / بغیر می بمنِ تشنه کام می‌گفتند

بهشت بود بسی دور لیک در مستی / قدح کشان تو آتش یکی دو گام می‌گفتند

مپرس هیچ که رشکم بحالِ خویش بداشت / لب و زبان نیم آگه چه نام می‌گفتند

بزاهدان نتوان گفت آنچه باده کشان / ز خلد و باده بماهِ صیام می‌گفتند

جز التفاتِ نهانی نبود بر محمود / ازان گروه که شه را اعلام می‌گفتند

مقیم میکده گر گرفته شد ز مستی نیست / دگر کرا همه دار السلام می‌گفتند

امیدها که ز عیشم پیام می‌گفتند / دم پیام ز غمم هم سلام می‌گفتند

ربوده بود ز بس بیم صبح حشر از خویش / نیافتم چه بتان وقتِ شام می‌گفتند

ز من گرانی گوش و ز پندگویان پند / مدام می‌شنیدم مدام می‌گفتند

بت آرزو و حدیث از خدای میراندند / مراد دیر و ز بیت الحرام می‌گفتند

که فدای تو گردم که نانموده ظهور / حکایتی ز تو هر خاص و عام می‌گفتند

خوش آن سخن که باہلِ تمیز اہلِ تمیز / ز تو تمام و ز همه ناتمام می‌گفتند

ز آهِ من شده تصدیق آن نبود دروغ / بر آنچه زان همه عالیمقام می‌گفتند

بدوزخِ ابدی اوفتاده اند و رواست / مرا بعشق تو آنانکه خام می‌گفتند

هنوز نامده بودی درین چمن ز غیب   که سرو ناز روشت خوش خرام میگفتند

اگر ز زاهد و ورع تفته بر کران میبود
چه رازها که نه مینا و جام میگفتند

جماعتی که بمن رو بپیام میگفتند   ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند

سزای اهل ورع وقت صبح پیر از می   حلال را چقدر ها حرام میگفتند

بهانه بود خود الله اکبر از زهاد   مپرس انچه بهر صبح و شام میگفتند

مرا مدام می اندر سرست و میگویم   خوش انجماعه که می را مدام میگفتند

جز این که از در بیت الصنم نگردان رو   دگر مغان چه به بیت الحرام میگفتند

لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخوانند   دل و جگر بجهنم سلام میگفتند

سحر بمیکده میگفت من غلام قدح   کسی که در حرمش دوش امام میگفتند

فتاده اند چها بر در تو خوار و ذلیل   همان گروه که از ننگ و نام میگفتند

مگو که شب همه شب گشتم چگونه صبح   من از خواص نگویم عوام میگفتند

تو مدعی مجو این طمع بیا با من
ز تفته پرس که از خوش کلام میگفتند

سرشک از دیده ام زینسان بر آید   که از هر قطره اش طوفان بر آید

خوش آنخاطر که در دی گاهی از سبو   اگر یادم رود نسیان بر آید

غم هجران بر آمد از حد افزون   چسان دل از غم هجران بر آید

فروغ طالع یعقوب بینی — دمی گرچه به کنعان برآید

برآمد خط بیا ای بوسه جو دل — کنون این خبس هم ازان برآید

همان افغان دگر این لب پر از چیست — گر انگشتش به نی افغان برآید

فدای شوخی چالاکی که هردم — خرد در جیب و از دامان برآید

خوش آن العارض دگر بر عارض آن خط — که دیدار از ارغوان ریحان برآید

بر آن خنجر بکف یکره که عیسی — ز تنگ عمر جاویدان برآید

گدایان را تن آسان آفریدی — الهی جان ز تن آسان برآید

درآمد تفته اندر ملک معنی
کنون هر شعر او دیوان برآید

چه خوش گر جانه او خندان برآید — برآید مطلب و زینسان برآید

اگر روزی باو گوییم رازی — دگر روز از لب خصمان برآید

برآید هرکسی را کام و ما را — ز دل آه و ز لب افغان برآید

خیالش تا چه تنگی دید ازین دل — که گوید یوسف از زندان برآید

اگر عالم بطوفان رفته باشد — امید دیده گریان برآید

جنون را مژده بهر ذنبی از من — گریبان گرد هم دامان برآید

برآمد کام جان وقتی که او گفت — خوشا وقتی که کام جان برآید

کجای حکم نفس امی آن است — که بندوی ز بند نستان برآید

بعاشق ظلم هم تا یذ ز معشوق / اگر داند که ظلم احسان بر آید
بحمد الله که بخشیدند ما را / لبی کز عهدهٔ افغان بر آید

بنجو لیشم خوانی ای شیخ زندانی
که کار تفته از رهبان بر آید

نگاهی تا مرادِ جان بر آید / خدنگی تا دل از حرمان بر آید
مکن امیدِ رهائی را ز بندان / که امیدِ گرفتاران بر آید
برو ای شیخ در میخانه کانجا / اگر حیوان رود انسان بر آید
توان قربان جائی رفت کانجا / اگر دانا رود نادان بر آید
چمن گوید چه دید از من ندانم / چو آن گل از چمن خندان بر آید
دعاگوی خط و خال بتانم / که نبود دل ز کفرستان بر آید
بر آید اشکم از چشم و تو دانی / دُر از دریا و لعل از کان بر آید
چه می نازد به عشق خود زلیخا / اگر مرد است در میدان بر آید
مرادِ دل ندانم چه بود است / گهی از کفر و گه از ایمان بر آید
عدو بر لذت تیر تو سوزد / چو از خاکسترم پیکان بر آید

تو آئی و من از خود بر نیایم
بیا تا تفته زین بهتان بر آید

مگو کز سینه‌ات پیکان بر آید / نه پیکان از تن من جان بر آید

رسد هر جا که بر بنا شکستی
صدائی از دل هستان بر آید

روم گرد دری گردم که انجا
اگر دارا رود دربان بر آید

چه پرسم نازکیهای لبش را
الهی مطلب دندان بر آید

مپرس از اندوهِ دوران که چون نیست
خوش آن کز اندوهِ دوران بر آید

دگر ما زین ملامت بر نیائیم
الهی شیخ ما صنعان بر آید

مرو تا آرزوئے دل نمیرد
بیا تا مدعاے جان بر آید

زیک تنگی دو صد وسعت او
زیک زندان دو صد بستان بر آید

چه کار زخم از مرهم بر آید
چه کام درد از درمان بر آید

زصد دستان یکی دستان همین است
زصد انسان یکی انسان بر آید

دلی دارم که هیچش دین نباشد
سری خواهم که از سامان بر آید

بماند در میانِ کعبه تا چند
الهی نقشه از عصیان بر آید

کی ز نظر فهم انگشت انگوشتی گلگون دهد
من کشش دانم ز صد قلزم اگر افزون دهد

گر بپرسم دیر در محشر چه محشر چه چیز
منفعل از وعده های خود جوابم چون دهد

این صدا از نقش پای ناقه میخیزد هنوز
کیست تا تا وان عمر رفته مجنون دهد

غیر من دیگر که اگشت آرزوی داغ او
دیدم هر لاله کز خاک بوی خون دهد

در ازل حق هر یکی را چیزها میداد و من
ناله میکردم مبادم طبع ناموزون دهد

تفقه از یکدل هزار آتشکده بیرون دهد

شاد باش ای دل که غیر از غم کسیت گردون دهد	پیش از این کاست گر از وجهی ندادا کنون دهد
گر اجل محروم گردد طعن یا دادن مزن	هر که آب از خنجر نازش خورد جان چون دهد
هر کسی خواهد دلی کو راحت افزاید دمی	من کسی جویم که دل را رنج روز افزون دهد
نیل را در خون نشاند دجله را بر هم زند	از جگر خونابه کاین خسته دل بیرون دهد
این همان دوران که روز گر وصل خستم هجر داد	وین همان گردون کز و گر باده جویم خون دهد
تا کی از دهر و ز اهل دهر حرفی سر کنند	تا کجا کس دل باین افسانه و افسون دهد
تا چه دل ساقی ز من از ساغر پر مل برد	تا چه جان مطرب بمن از نغمهٔ قانون دهد
چون رخ از می برفروزد سر بسر گلشن شود	شوق رنگارنگ خیزد ذوق گوناگون دهد
مدعای دل لب لعل است و او گوید خال	آرزوی من شراب ناب و او افیون دهد
جذب گردد رهنما تا ناقه بردارد قدم	بانگ خیز از درا تا مژده با مجنون دهد

دیده واداردنه تنها تفقه عرفی نگفت
روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد

ایکه میپرسی چسان جان میرود	یک نفس بنشین که جانان میرود
سوختن را هم بهاری داده اند	دل ز گلخن گل بدامان میرود
تو نمی آئی چرا ای مرگ من	او سوی گور غریبان میرود
از لب او میچکد صد گونه حرف	چون سخن از آب حیوان میرود

مطالب

باز باید داشت در ما آیدم | انچه بر از ما به زندان میرود

نیست هرگز جز متاع یاد ما | آنچه در تاراج نسیان میرود

این نگو رنگ از رخ گل رفتنی است | دل زجا چون بو ز بستان میرود

مرد معنی فهم میداند که چیست | آن سخن کز ما بیاران میرود

آنچه نتواند ز روز حشر رفت | بر من از شبهای هجران میرود

تحفه را میگوید آیا دیر چیست
هر که از دنیا بحرمان میرود

مرگ از چشم چه پنهان میرود | ماجرای طرفه بر جان میرود

ساقیا سرسبز باغ مقصدت | وقت از کف چون بهاران میرود

تکنده ام دریاب و لب مکشا گهر | آبروی در و مرجان میرود

من قتیل تیغ و خنجر بستنش | سوی مقتل خوش بسامان میرود

تا بکار او نمی آید چرا | میرود عمر و پشیمان میرود

ای هلاک غمزهٔ تو صد چو من | عید قربان بر تو قربان میرود

بی سر خاکم اگر می آید به | دل ز غم خون کرده گریان میرود

برنمی دارند اگر آئینه دست | کار از دست نکویان میرود

لذت بر باد رفتن هما مپرس | تا چه خوش تخت سلیمان میرود

تحفه میگوید چه می باید زمن

چون حدیث از شیخ صنعان میرود

چون سخن از چشم جانان میرود	حالتی بر باده خواران میرود
ذکر پایم در بیابان میرود	جور بر خار مغیلان میرود
میروی از چشم و دنبالت نگاه	همچو اشک افتان و خیزان میرود
تو خرامی نبدی و گوید بهار	تا چه از دستش به بستان میرود
آرزوی جان تست ای بلهوس	آنچه پیش از رفتن جان میرود
بعد قتلم گفت می آیم دگر	تا نه پندارم پشیمان میرود
قطرهٔ در دیده پیدا گشت و دل	گفت آب از روی طوفان میرود
طرح دیر افگندم از مسجد مپرس	کفر چون می آید ایمان میرود
او به سیر لاله و گل مضطرب	ظلم بر خون شهیدان میرود
می پسندم آنچه می آید ازو	می پذیرم هرچه فرمان میرود

کاشکی بر گفته میرفت از کشش
آنچه بر غالب ز دربان میرود

دشمنان کار دلم ساخته بودند نشد	بگمان نوبت انداخته بودند نشد
پرسی ای آنکه ز من قصه دار و منصور	اشکها بر فرهٔ ام تاخته بودند نشد
مردم چشم خود از چشم بر افگندی کاش	خانه از بهر تو پرداخته بودند نشد
این زمان میکده شد رشک دو صد خلد اما	تا که چشمان تو ننواخته بودند نشد

مدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت — که برندی علم افراخته بودند شد

ای دل اکنون چه شکایت که نشد ساخته کار — تا بتان قدر تو نشناخته بودند شد

دشمنانم گلها از دم تیغش که نگشت — من و این شکر که سر باخته بودند شد

خواست دل شاکی از آن قد شود آماده باغ — سروها خود خجل از فاخته بودند شد

این مگو تفته که دانست عیارم کسی
دلبران قلب تو بگداخته بودند شد

دل و جان طرح نو انداخته بودند شد — به تیر آن غمزه بشناخته بودند شد

داد از بخت خرد گزلی تا دیب خرد — برسرم عشق و جنون تاخته بودند شد

تیغ در کف صنمان تا چه دگر می نازند — بتصور سرم افراخته بودند شد

بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود — غزلی تازه بپرداخته بودند شد

شد مرا زان قد و رفتار چه حاصل آخر — بر یکی سرو دو صد فاخته بودند شد

وای صیدم که از آن بخت کمانی زقوم — جیب‌ها جمله تهی ساخته بودند شد

رفتم از جا که نگر د ابروی خوبان کاری — مردم از غصه که تیغ آخته بودند شد

یاری تازه دلم را همه دادند نخورد — طرح گویا دگر انداخته بودند شد

گم کجا شد شرف تفته بجز افلاک
دشمنان شعبده باخته بودند شد

خوش نگاهان طرفه غیرت میبرند — دل ز دل وحشت ز وحشت میبرند

جان و دل کام از جراحت میبرند ... رنج از کف داده راحت میبرند

میشود صرفِ ندامت روزِ حشر ... تحفه گر ز شهر غفلت میبرند

دید باید طاعتِ زهّاد را ... تا چه بر خود ظنِّ طاعت میبرند

عاشقانت را چو گیرد عافیت ... التجا پیشِ مصیبت میبرند

قاتلم میخواند و گریه امید ... کآب از تیغِ مروت میبرند

دل ز ناکی داده اندای بلهوس ... اہلِ دل ذوقِ شهادت میبرند

داغهای دل نه از گلزار دهر ... رونق از گلزار جنّت میبرند

خاکِ خواری بر سرِ آئینه‌ها ... از گلِ رویش طراوت میبرند

نام من هم پیشِ من گو مبر ... شعر من در هر ولایت میبرند

حسرتِ ما لقمهٔ نذر ازکسان
کارزوها نذر حسرت میبرند.

دل بتان فتنه قامت میبرند ... وز دل اندوه قیامت میبرند

جان نه هر گر خستگان میبرند ... هرزه اہل چاره زحمت میبرند

پا بحسنِ تو کرد ایزد لباس ... از تو چهر و ماه غیرت میبرند

گر چه میدانِ فنا از هر جهت ... عاشقانت گوی سبقت میبرند

هر طرف دادست از تیغ نگاه ... کاچه نیز و جسم بغارت میبرند

عمر دلها وقفِ پیکانِ تو باد ... تنگی آرند و فراغت میبرند

[illegible]

وصلها خود داروی نسیان بلی / کی ز یاد هم درد فرقت میبرند

میبرد رنجم بشهری کاندر آن / از دل یاران محبت میبرند

بنگری گر بنگری آئینه را / چون بسر در رنج و محنت میبرند

مرده ام نوعی که در برزش هنوز / نام من یاران بحسرت میبرند

لطفی کی شاکیست از قومی کزیشان
هم بجود از خود شکایت میبرند

بیکشان کام از حقیقت میبرند / تا چه از پیر طریقت میبرند

برترند آنانکه در افتادگی / نام خواری خویش بعزت میبرند

من کجا جان برده ام از بخت دوست / اینچنین اهل عداوت میبرند

آنچه زنگ کشتگانم میکشند / حظ چها از زخم منت میبرند

برده اند آنانکه چون زحمت [illegible] / دلبران گوئی که زحمت میبرند

[illegible] / از تو هم روزی کرامت میبرند

وعده گر دادند یاری [illegible] / صبر گر بردند طاقت میبرند

[illegible] ساقی توان از خویش [illegible] / باز هم از کثرت بوحدت میبرند

انتظارت را قیامت گفته اند / کانتظارت تا قیامت میبرند

پی به اهل عافیت گر میبری / رشک بر اهل مصیبت میبرند

لطفه میگوید غزل طرز اسیر

عاجزان چون نام غیرت میبرند

آبی که وقت نزع مرا در گلو چکد — گرد دو سرشک و از مژه ناگه فرو چکد

از ابر فیض گریهٔ من چار سو چکد — هر سو دهن گشاده و دم تا در و چکد

قسمت چنان فتاده که گردم چمن و باز — اشک ندامت از مژهٔ جستجو چکد

ای کرده خون لبی ز نهفتن چه فایده — دانم ز دامنت چه دم شستشو چکد

دیگر به بد طریق و بد اطوار خوانده‌ام — اینحرف از لبت چکد و بس نکو چکد

باز اینچه شیوه است که سرگردهٔ جهان — باران فتنه در بدر و کو بکو چکد

زاهد تو و صفای دل از نگذرم ز حق — آبی است خون زهد که وقت وضو چکد

بازی مده دگر تو و مهر ای سنت فدا — کینی که هست در دلت از گفتگو چکد

منویس نامه بهر عدو ایکه هر نفس — از خامهٔ تو سلسلهٔ بیهده چکد

گر شیخ بشنود بخورد او صاف بادهٔ بهشت — چیزی که این زبان ز دهان سبو چکد

هر گز رود نه آرزوی الفت ز زیر خاک
خاکش شود سحاب و از و آرزو چکد

در یاد آن عرق که از آن تار مو چکد — خون سیاه از مژهٔ من فرو چکد

در دل هنوز امید بصد رنگ و بو چکد — از دل به دیده آید و چون خون فرو چکد

خوش آنکه چون من و تو بهجران همدل — باران گریه وقت وداع از دو سو چکد

سوزد چو برق خرمنم افتم بپای تو — از برق ... خوی فدای گریه چکد

عرفی
آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد
خون ترحم از دم شمشیر او چکد

شاه و قلندر اند یکی زان سبب که می
در جام جم فرو رود و از کدو چکد

آه من است و اشک من این دم بهار چمن
کز سینه سر بروید و از دیده جو چکد

از من مپرس این که تو چونی که خجلت آب
شیخ است و گوشه‌ای که ازو جستجو چکد

وقت رفوی چاک دلم خون نهان نهان
نه چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد

هر دل که بسمل است از آن غمزه بسمل است
هر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد

یک مردن است و زو چقدر زیستن دمد
یک حسرت است و زو چقدر آرزو چکد

میخانه کو که از سر من بیخودی رود
مستی کجا که از لب من های و هو چکد

دانم کمال عشق ترا قصه آن زمان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

مدعا جز دعا چه کند
وین نداند که مدعا چه کند

گر ز رحمت مجال ملکی
ساقی این ابر و این هوا چه کند

دل نخواهد شگفت از انعام
بجز این غنچه با صبا چه کند

نخواهد آن شوخ دست رنگین
تا بخون ریزی و حنا چه کند

بود آئینه دید نقش ستمی
بخود این کرد تا بما چه کند

حسرت از آرزو فراوان تر
شاه عشرت کند گدا چه کند

اینکه گوئی عدم چنان دور
کس بمرگ شکسته پا چه کند

اینکه گوئی قیامت است قریب
همه جرمم تا خدا چه کند

دل جفائی وفا نما خون کرد
تا وفائی جفا نما چه کند

توبه‌ات نقته حکم مینا داشت
آنچه نشکستنش صدا چه کند

دیگران خنجر ادا چه کند
جز وفا کرد و جز جفا چه کند

غنچه خون خورد از ان هوس بسیار
وین ندانست کاملا چه کند

روز یم فرقت شما کردند
تا نشینش فرقت شما چه کند

مطلبش دور و حشر نزدیک است
بیوفا وعده را وفا چه کند

کار منعم همان تنخواه و کبر
تا نه بر دوستی قضا چه کند

ما دعاگوی چشم کینه ورت
کینه آسمان بما چه کند

رو بآئینه به کن تماشائے
دلربائے تو دلربا چه کند

آنچه ما میکنیم باید دید
مدعی ترک مدعا چه کند

گر اجل خنجر دودم باشد
من و غم را ز هم جدا چه کند

لب کشاید بعجب تیغش مسیح
کشته‌اش نقته خونبها چه کند

جنبش لب دگر بما چه کند
خون برو گرد تا بیا چه کند

سوختن کار خویش کرد اکنون
همه خاکیم تا هوا چه کند

خواه غم خواه بیخ خواه ملال
آشنا را کس آشنا چه کند

اثر آنجا که سپارد جان / دل دعا گر کند دعا چه کند
شام من فال از سحر چه زند / بخت من زاغ را هما چه کند
بدل زار بیزبان این کرد / بمن رند بینوا چه کند
تا چه دا داین سپهر و تا چه دهد / تا چه کرد این فراق و تا چه کند
کام خون شد غرض چه بند د طرف / آرزو مرد مدعا چه کند
کار مشکل فتاد سعی چه سود / ره دراز است رهنما چه کند

گفتی آیا بجان تقشه چه رفت / رفت جان هم ز تن فدا چه کند

مژده ها از قدم باد صبا میروید / گل خرم دلی از باغ و فضا میروید
ساقیا شیخ چه داند که چها میروید / ذوق میخواری ازین ابر و هوا میروید
عجب آنگل که ز چشم تو نروید دیدن / تا چها بیکسی از تربت ما میروید
گشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر / من چه دانم که چه از بال هما میروید
زاهدان از چمن خلد چه گل میچینند / آنچه ز نهار نکشتند کجا میروید
با من از طرز بیا گوئی و با غیر برو / از برو گفتنت ای آنکه بیا میروید
گل بداماں امید که دگر خواهد بود / خار از بهر من آنکه بپا میروید
بنو وصاف دلی این همه مشکل بیان / دلم آئینه و ز آئینه صفا میروید
قصد سیر چمن آیا که بنجا طرگذراند / کز هر شاخ گلی دست دعا میروید

تفته گم شو که بو و گمشدن انگشت گزد
رهنما میشد مدد بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید — سے کہ در وجز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید — وز ریاش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که بهر — صرصری طره ز خاکستر ما میروید

باید نغمه سرائی سر نغمه ای دل — کز لب نغمه سرائی تو غنا میروید

میگشاید همه تنگی به یکے آمدنت — در دلم آئے کزین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی بود در آن — چقدر عاشق بے برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای بسر بنهاده — بگشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم وفا کاشتن است — ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد — هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من این رتبه که گوید همه ای تفته بمیر
زنده آن کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه بجز این از لب ما میروید — تیر تو نخلے و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرتیانت که از او — دل جدا میشد و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در برشش — گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه ام داد بکف آنکه نی از خاک دمد — گوش کن گوش که زین نی چه نوا میروید

می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا — حسرت از شهید من سبزه نما میروید

درد بیمهری او را چه توان کرد علاج — ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید

دل خونگشته سوی دیده نگاهی دارد — تو ای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاصل شد — عافیت کاشتم این چه بلا میروید

لاله در دیده ام از اشک جگرگون شده است — سرو در سینه ام از آه رسا میروید

نگهی ورنه از آن وعده خجل میگردی — بوسه ورنه ازین لب گلها میروید

گهی اسیر آمده گهی تفته گل باغ جمال
چقدرها ز رحمت نشو و نما میروید

دل مرا خوار کرد آه چه کرد — گریه بسیار کرد آه چه کرد

بود بختم چه خوش بخواب گران — ناله بیدار کرد آه چه کرد

هرچه دل جمع کرد دیده همه — خرج یکبار کرد آه چه کرد

من چه گفتم که بر درت خبر نیست — ره بدیوار کرد آه چه کرد

دل کشید آه و با شکوه آن — بمن زار کرد آه چه کرد

چشم بیمار او مسیحا را — خوار و بیمار کرد آه چه کرد

جگرم ریش و سینه ام مجروح — دلم افگار کرد آه چه کرد

با نمکدان سخن با من — پیش اغیار کرد آه چه کرد

نتوان آنچه کرد با دل زار — آن دل آزار کرد آه چه کرد

هر کرا امروز دیدم گرمی هنگامه‌ها
چون شدم فردا بر او خیر خاکستر نبود

آنکه گوئی انچنین افتادن از ربید اشستی ا
پیش آتش خبری از افتادگی تر نبود

بست بهرِ مصلحت تا گفتیم حال شبت
ورنه میدانی که چشم کور و گوشم کر نبود

خود چه گویم کیستم چون جان دهم گوید عدو
جنبشی آنکس که در روی خبر بود و شر نبود

هر دو سودائیم لیشهری کا ندرو تا روز حشر
بود خون من بجوش و هیچکس نشتر نبود

ظلم گردون هر جو من گشت احسانِ عظیم
خواستم سفر ورگردیدن ولیکن زر نبود

بود آب از فرط خجلت خنجر او سر بسر
تا ز خون قصه رنگین این محشر نبود

بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود
وعده‌ها هر نوع میداد و مرا باور نبود

آتش شکست آن آتش که آه از شعله آتش
پیش داغ من سقر جز مشت خاکستر نبود

یاس بهر کوس عشرت بیکسی بگشت شاد
بسکه هنگام رحیلم دیده یکس تر نبود

آنکه گوئی غربت را چه پیش آمد چه شد
بر در پیش افتاده ماندم چون در دیگر نبود

با وجود آنکه حرص آراست عمری محفلها
تا بعیش من غریب مندرا مکر دختر نبود

خوشدلی از من که هر دم سگرفت اندر میان
لشکر اندوه و اندوه آن لشکر نبود

آنکه عمری خانه‌ام را روح پرور دشت خوانده
تا در هم آمد ولیکن عالمم باور نبود

او ز گردون چنین بهر اندر من بود هم خموش
شکر لله شیخ آن معصوم از بر نبود

چون دو دل گرد دیکی سوز و همه پرخاش را
تا چه صلح اندر میان شیشه و خنجر نبود

ثرتربها زیر گردون کی سگِ مینا نیافت — تاگدای وقت واعظ بر سر منبر نبود

چون سخن از چاره جو رفت آرزو این گفت و شنُفت
آنکه می‌خواست داغ قفقه را بهتر نبود

محشری کو بود در نهان پیش من محشر نبود — داوری جستم اما گفت داور نبود

گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود — با عدو داند با او هم مطلب دیگر نبود

دل اگر باید کفن هرگز نخواهد یافت گور — بود اگر بالین من بیمار را بستر نبود

آبِ حیوان در تلاشم بود اما من کجا — تیغ او گر در سرم بگذشت اما سر نبود

کام می‌بُرد از قلق کان غمزه پروای نداشت — از رو بگذشت خون کاندر کفش خنجر نبود

یک نفس ننشستم اندر غم که صد محشر نگشت — یک سخن نشنودم از هجران که صد دفتر نبود

خواستم زیر زمین خفتن ولی از چرخ داد — گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود

می‌نمود آن تیغ با عاشق که اندر گوشت ا — می‌چکاند آن می تجلی من که در ساغر نبود

زخمی خوردم که ذوق آن اگر جانم نخست — قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود

برد آن تیغ دل ز کف ها لیک از شوخی نبرد — بود آن لب در نظرها لیک جا بر در نبود

می‌رسید از باغ او بوی که با وانی نداشت — می‌پرید از روی من رنگی که آن را پر نبود

تا نمرد ای همدمان دل هیچ کام دل نبرد — تا نبود ای دوستان هیچ ... نبود

[illegible]
[illegible]

گشت از دل همه امید برون / دل هم از سینه بدر میگردد
تیرگی خواه گرت چشمی هست / تیرگی نور نظر میگردد
خاک گردیدم و خون میگردم / بادرا تا که خبر میگردد
سوختن‌ها چقدر میروید / پنبه جائی که شرر میگردد

میرسد قهقهه بجائی که بترس
هرکه ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد / غیر ازین تا چه دگر میگردد
جان نثار تو اگر میگردد / دل فدایش چقدر میگردد
میزنی تا مژه را برهم / عالمی زیر و زبر میگردد
کم از چرخ نه بامی کانجا / روز و شب شمس و قمر میگردد
اینقدر خون دگر آمد ز کجا / دیده قربان جگر میگردد
جان فدای من و من بی‌دل / دل بهر راهگذر میگردد
تلخی مرگ بمن شیرین تر / سم بدست تو شکر میگردد
چشم عقل است که گشت همه کور / گوش عشق است که کر میگردد
پنجه‌اش خون عدو میریزد / مقصدم خاک بسر میگردد
غمزهٔ او است که در می نگرم / طالع ما است که بر میگردد

مقصد این که بر آید کلامت

ثقفته دیوار تو ور میگردد

شام غم اگر به وعیدش نمیکنند / خون ورع بجوشش نبیدش نمیکنند

عشق گنه مرا که چو من روز و شب کشید / تمیز در سیاه و سپیدش نمیکنند

دل گو بدار گشایش در سپهر افلاک / تا چیست آنکه نام کلیدش نمیکنند

روز امید و بیم چها میکنند لیک / بیم من است آنکه امیدش نمیکنند

این گفت و سوخت پیش تو یوسف دکان خویش / جنسی است جنس من که خریدش نمیکنند

فریاد از آن گروه که در وادی امید / جان بر لب است خضر و شهیدش نمیکنند

ای دل تو چون بفکر بعید اوفتاده / غم خود قریب ما و بعیدش نمیکنند

زاهد بکبر گفت که تغیر ما محال / کوی که پاک بوده پلیدش نمیکنند

شب با من دبراده غم همین سرد / روز من است آنکه سعیدش نمیکنند

حالم مپرس ثقفته تسکین مده مرا
ناکامی از قدیم جدیدش نمیکنند

از غصه خون دلی و شهیدش نمیکنند / بود دلی که خون امیدش نمیکنند

یارب چه اوفتاد بنگاه آگهان عشق / کاندره اندک است و مریدش نمیکنند

جز درد تا چه داشت ساقی گلفک / من بی خبر ز چشم آنچه خریدش نمیکنند

چه امشب و چه روز جز ابر که اعتقاد / بر وعده قریب و بعیدش نمیکنند

ای شیخ دیدی آنچه بکوثر زشتل / ذکر انگبین بهشت نبیدش نمیکنند

تا برلب بربمت آید چه وقت وجد | گوش اهل ذوق جز به شنیدش نمیکنند
هر کو زبان و گوش ندارد چنانکه من | هر گز سخن ز گفت و شنیدش نمیکنند
خوش مرشدان پیر خوش انداز شان که شیخ | آمد با عقاد و مریدش نمیکنند
عنقاست بی نشان و نشانش نمیدهند | صبر است ناپدید و پدیدش نمیکنند
چشمم سپید گشت سیاهش نشد محال | بختم سیاه بوده سپیدش نمیکنند

گردون گره از و بدر کام لقمه زد
قفلی که رو شناس کلیدش نمیکنند

نی همین فرقت ز فرقت میچکد | غم ز غم محنت ز محنت میچکد
نیست تنها غفلت از آگهی | از خموشی هم حکایت میچکد
تا چه وقت نزع بیند از فراق | از نگاه انکه حسرت میچکد
اینکه پرسی چند شور آید بشور | تا ازین قامت قیامت میچکد
از زمین ناچیزی که روید دیدنی است | از فلک غم با آفت میچکد
ساقیا ازین ابر کاید در نظر | ذوق میخواری بغایت میچکد
گوئیم خونریست فی الحال و بال | گویدم زین عده مدت میچکد
یارب از حلقم جدا نکردم مباد | خنجری کز وی شهادت میچکد
زان نگهه قتل محبت میشود | زان مژه خون مروت میچکد

بود نا فهم انکه گفت آب آب

آتشی از طور برقی از سحاب / دوزخی ای دل ز داغت میچکد

میروم تا دیدم آنجا چون گیاه / هر کجا باران آفت میچکد

از تمنای خود ای دل دست شو / کز تمنای تو حسرت میچکد

گو غنا میشو غنا کز آسمان / رحمتم مقصود و رحمت میچکد

آدمی گردی چکد صد گو صنع / نقطه از کلک قدرت میچکد

سوختم من تفته چون فرمود اسیر
از کبابم خون وحشت میچکد

اگرچه از من وحشی رمیده میماند / خدنگ او بجگر در رسیده میماند

بکام دل ندمی شکایت ساقی / مدام از لب پستان چکیده میماند

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی / دلم به بسمل در خون تپیده میماند

اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال / گلوی شیشه بتاک بریده میماند

ز بسکه راستی از دهر رخت بربست آه / عصای پیر به پشت خمیده میماند

تو و من همه راز نگفتنی گفتن / غمی که می شنوی ناشنیده میماند

سماعت است بدیوانگی سمر امروز / که شعر من بفسون دمیده میماند

دعای عمرم اگر خصم میکند گو کن / چه باشد آنکه بباد وزیده میماند

نماند هیچ من جز غزل نمیدانم
که گفت تفته بمن قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند | چها بعهد نشاط آرمیده میماند

نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان | رسیدنت بمن نارسیده میماند

نظاره که بروی تو گرم میجوشد | بخون از رگ مژگان چکیده میماند

هر آنچه گویدم او از نمودن دیدار | بمحشری که کس آنرا ندیده میماند

مپرس حاصل بیع و شرا که روز جزا | دکان من بدکان نچیده میماند

جریده رو که نبود است جز جریده روی | از آنچه نام تو در هر جریده میماند

حیات من نبود بیشراب آنکه شراب | بخون در همه اعضا دویده میماند

چها کشیده بود ابروی که در صفتش | کمان فکرت من ناکشیده میماند

کسی که رحم بهیچ آفریده ناید ازو | بحیرتم بکدام آفریده میماند

مگو که گفته ترا دیده از گرستن ماند
ببین که هر سر مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند | رسیدنش بنعیم آرمیده میماند

بهار گلشن بیگانگی ز خویشم برد | خوش آن گلی که بجیب دریده میماند

حکایتی که رود از ثمره بپیش بتان | بخار در دل گلها خلیده میماند

چه ناشنیده حدیثی است اینکه گفته من | که گفته است بحدیث شنیده میماند

گل همیشه بهار است نامرادی دهر | مراد دهر برنگ پریده میماند

بمحفلی زچه ساقی بجبر گاه بیجا | شه جهان بغلام خریده میماند

مپرس آنچه بخاطر بود شکار ترا — ببین که چون تپد و چون تپیده میماند
دلی که جز قفس و دام سنگرد در خواب — چها بصید رهائی ندیده میماند
همین نه لاله به اشک چکیده مانند است — که سرو نیز باه کشیده میماند

مپرس از دل صد چاک و شانه باشدلش
امید نقفته بزلف بریده میماند

ز دل زلف دمی گر غافل افتد — هزاران رخنه در کار دل افتد
خدایا مشکل ما را تو دیگر — مکن آسان که دیگر مشکل افتد
همین بس انتهائی عقل جاهل — که اندر پوستین عاقل افتد
الهی گر نگاهی خواهم از وی — تغافل هم زیاد مغافل افتد
بجائی میرسد آن کاروان هم — که دور از کاروان صد منزل افتد
سوال زر کنی دین راندانی — که خاک اندر دهان سایل افتد
مپرس از حرف غیر و حرف من هیچ — که باطل هاحق و حق باطل افتد
جدائی داد ما تا چار گیریم — فلک چون خواست با هم در گل افتد

بخشش نقفته پیش آید بسوی
بقتل چون گزار قاتل افتد

بفکر بیخودی هردم دل افتد — ز آگاهیست گر خود غافل افتد
کسی کو در پی آن قاتل افتد — الهی بسمل افتد بسمل افتد

مکن پروانه را از سوختن منع — وگرنه آتشی در محفل افتد

خدا نا ترس خوان آن ناخدا را — که گوید کشتیت بر ساحل افتد

نمیکردی غبار ای قیس دانی — غبار اندر قفای محمل افتد

گهی نفرین می گهه عیب سگش — چه سازد دیگر آنکو جاهل افتد

بناشد صلح کل گر در میان اشک — جدا در دیده و دل حایل افتد

دلم برد و دگر داد این شادی — که گر دعوی کند کس باطل افتد

نه خضر و نی مسیحا اندرین راه — زید آنکو بمردن مایل افتد

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
هم افتد این که ظالم عادل افتد

خیال او کجا دور از دل افتد — عبث دل در خیال باطل افتد

چها میروید از یک تخم اشکش — زمین سینه ها گر قابل افتد

چه غم کاینجا غبارم ناقص افتاد — بر آنکو ناقص افتد کامل افتد

فزون حرفی ز چشمش جادو — که از خجلت بچاه بابل افتد

هم از مهر نگه عشق است اشفتن — گه کار ز مشکل و سهلم مشکل افتد

تعلل جسم و جیم تماشاست — که ناگاه هم نظر بر قاتل افتد

اگر تو علم خوانی عالم مستی — که هر کو وصل جوید واصل افتد

من از خرم خرم رجائی سود خرم — دل از افتد به پا جا صل افتد

بیت نخ الکه ستم الکه تر از و
لقمه بار دین و دنیا کم کشید

نازِ تاثیر ار چه آهم کم کشید
هر چه دارم پیش او خواهم کشید

خانهٔ شرم و حیا یا رب خراب
در میان دیوارها محکم کشید

فارغ از دام عدو خوش آهوی است
انکه آرام مرا در رم کشید

از پی یکدیدنت این دل چها
نازِ محرم رنج نامحرم کشید

عمرها باید که یا بد دشمنم
مردنم سوری که در ماتم کشید

رحمتی ای ابر و لطفی ای هوا
جانب می خاطر خرم کشید

در دبر درد ـشش نصیب ما مباد
هر که رنج از رنج و غم از غم کشید

دید باید صنع رب العالمین
بر هوا چون صورت عالم کشید

غیر گفتش از غم آزاد کن
از کف من طرهٔ پر خم کشید

دیدهٔ پر نم بچون از دل نشست
دل ستم از دیدهٔ پر نم کشید

تا چه کردم دل ز من آزرده یا حسرت
تا چه گفتم روز من در هم کشید

مقطعم گشت از ظهوری ار چه بر تحسین
شد جگرها لقمه هر جا دم کشید

نازم بگریه تا چقدر گلشن بنند
آن قطرهای خون که گل دامن بنند

زخمی زد و بدل که آتش حسد نبود
جانها شهید ناوک صید افگن بنند

آئینه دوست بودن خوبان سرسری ست
با خصم جان خود همه یا دشمن بنند

دی میزدند تیغ بفرقم چه بید ریغ
در شیون آن گروه که بر مدفن بنند

صد چند تر از آن بنم از فتنه‌ها مصون
چندانکه داغها زره و جوشن بنند

ای دل هزار پاره اگر زان نگه بندی
در خون منتسب که آنها سوزن بنند

آن برقها که ریخته انداز نگاه تو
گردان چها بگرد سر خرمن بنند

تا لب کشودن تو به تن‌ها دمید جان
باز این سخن بگوی که جان‌ها تن بنند

صدها ادا در آرزوی خستن دلم
صدها کرشمه در صدد کشتن بنند

اینم بگوی نقشه که با تو چه بستم
کانانکه بفنند چها همفن بنند

دیگر بتان برای چه پیراهن بنند
در فکر بردن دل و آزردن بنند

گو از نوای نغمه تهی سر بسر شوند
آن گوش‌ها که منتظر شیون بنند

دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق
کالهای بیکسی همه در دامن بنند

میوند جز تمیز و خرد اندرین طریق
آنانکه بیسر همه و بی‌تن بنند

مفرم ای هوس که ستم از دگر جهان
عیش و نشاط خار و خس گلخن بنند

ننگ خریده‌ام بلجه در غم و بلا
آن چشم‌ها کشاده که بر روزن بنند

تا در هوای روی که جولان همیکنم
خورشید و ماه گرد ره توسن بنند

ای بیخبر تو آگه ازین سادگی نه
کانانکه ساده اند همان پرفن بنند

سر و دود از آنچه بر نگشد گلخن من است — یاس و امید خار و خس گلخن منند
دل نیکخواه عالم و عالم عدوی دل — من دوست با کسان و کسان دشمن منند

عرفی بگوی نغمه بدشت ای خوش شمیم
خوبان شهر و کوه همه در سکن منند

آهی که از غم دلبر بر آرد — دلم دود از دل محشر بر آرد
تو هم بی خبر ساقی چو سبحه گه — خم اسود مئی احمر بر آرد
جباب بحر آگاهی است این دل — سر از جیب فنا گوهر بر آرد
عجب بین ناوک او در دل غم — خورد و در سینه من سر بر آرد
بکشتن ها عدش را نیز دستی است — چرا از آستین خنجر بر آرد
امیدم طعنه زد دین بد الست — که حیدم چو تو ئی را در بر آرد
بمژگان تو حق داده است دستی — که از آئینه ها جوهر بر آرد
نهان تا چند دارد در بغل تیغ — تمنائی است ما را گر بر آرد

بجود نیسان چه نازی نغمه کان چشم
ترا از خود بیک ساغر بر آرد

نه اشک این چشم تر اخگر بر آرد — ز در اخگر قلم آذر بر آرد
خوش آن کز جبهه تر اخگر بر آرد — یکی انداز دیگر بر آرد
مپرس اصلا دگر یکحرف پرسی — دل دیوانه صد محشر بر آرد

کند دیگر گره رخش ناز را زین
ز من گرد آن پری پیکر برآرد

معارض شد باهم چرخ نشگفت
اگر زین بیضه عنقا پر برآرد

نگاهت گرم تر از برق اما
دمار از روزگارم گر برآرد

رسد بیک اخیری نظاره ها را
دمی کائینه رخ از معجر برآرد

کنم چون دعوی درد آزمائی
دل از داغ درون محضر برآرد

مبر ور میبری دل را بمحشر
بهم هنگامه محشر برآرد

قیامت آمد و مارا همین درد
که کام تشنه پیغمبر برآرد

امیدم دیدهٔ تر گر برآرد
نهال غم ثمر خوشتر برآرد

تو خار از پا و پا از گل برآری
بعجز تو کی کسی دیگر برآرد

خوشا آن کس که گفت از دو عالم
مرادم ساقی کوثر برآرد

دمی کو سر دهد تیر هوائی
هوس بال و تمنا پر برآرد

نماید داغ دل از زخم سینه
چنان کافعی زر از دهن برآرد

اگر تحسین شیخ ابرو تیغ خواهد
نگاهش از میان خنجر برآرد

بترس از آه مسکین کاین بود
همان کز خانه ات مضطر برآرد

ز خلد سوختن جوشد طراوت
دمی کین گلخنم کوثر برآرد

تو چندین بحث از پی حق نسنجی
حق از باطل همی ساغر برآرد

مدان کم مایه چشم را و بنگر
اجل را سرنگون یکسو نشاند

چه مقدار این صدف گوهر برآرد
لبت را آنکه جانپرور برآرد

شود گر شفقه گلچین همتش بین
گلستان جای گل اخگر برآرد

مستی از چشم تو هنگام تکلم ریزد
باده‌ای که به پیمانه می از خم ریزد

دم قتلم چو لبت طرح تبسم ریزد
نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد

آه من راه فلک جوید و گوید تو باز
خاک راه تو بفرق مه و انجم ریزد

آخر این ساقی دیرست همان کاشنم
زهر غم در قدح عیش و تنعم ریزد

من همان خاک ولی عشق رسانید مرا
بمقامی که پر و بال توهم ریزد

عیسی آنرا که کند زنده ثنایت گوید
معجز از بسکه لبت در دهن قم ریزد

گوید آورد مرا رحم مقبل انیدم
طرفه شوخیست که خون هم ز ترحم ریزد

چقدر میگردم آنچه ترا ناز باوست
زلف اگر باز فشاند شره گردم ریزد

یار پرسید که چه شد گریه‌ات مستی دل و
بر سر قلزم اگر چشم تو قلزم ریزد

این که گوید من و خونریز فلان جا رم باد
مستغنی هست زخم که بمرهم ریزد

سر ختم ازستیم آنکه به پیش اور
مشت خاکی به سر اهل تظلم ریزد

جان نگهدارم در چشم اندر نفس
تقصیر هم کاش دل خود که تکلم ریزد

دل و جان را جدا جدا مژده — که پراگندگی فراهم شد
عشق و آنی دم نخست از گیت — تا چه دولت نصیب آدم شد
نیمی را نشان مباد بدهر — من غمین از دلی که بیغم شد
مژده به عاشقی که این گوید — درد درمان و زخم مرهم شد
گوید آنم که عاقلان دانند — یعنی از راز او که محرم شد

بر من و گفته منحصر نبود
هر که جام غم تو زد جم شد

بسکه شوال ما محرم شد — هر کجا سور بود ماتم شد
معنی رفت و شد بیت یکی — دل ز کف رفته بود جان هم شد
کوس شادی دگر که بنوازد — کشور غم بما مسلم شد
گفتم از حسن عشق چون خیزد — مه کتان آفتاب شبنم شد
ور چه گو شد دلم که گوید چرخ — آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن چگونه بتیاند مرا — که مؤخر چرا مقدم شد
مرگ نامد هنوز و جان گوید — نا توانم نمی توانم شد
وحشی غم بما نشد رام — شکر کارام با همه رم شد
گفتی اسرار عالمی پوشم — هر چه گفتی سمر بعالم شد

ای تمنایی دل شدی تو کجا

تفقه از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرنم شد
چه شد آیا که گفتی آن هم شد

ایکه گوئی من دو وفا خاموش
زود دلم لاف صبر و ملزم شد

چیست غیر کوه درد و وادی زیغ
انچه بر عاشقان مسلم شد

دیدم او را ولی پس از دیدن
مردم از غم که دیده محرم شد

زخم دل سوز تازه پیدا کرد
سوختن ها نصیب مرهم شد

ایکه گوئی ز من دمی شو غیر
غیر گو شو که من نخواهم شد

آنقدر ها که زخم دل نالید
آنقدر نادم این مرهم شد

انچه او خواست کم فزون گردید
وانچه من خواستم فزون کم شد

خواند دشمن جان بغمزه تیغ کشید
گفتمش با غ عشوه خرم شد

عارضی را نگر که کعبه تماست
وقتی را ببین که زمزم شد

جهان بدبرد کسی مشرف گشت
دل بداغ کسی مکرم شد

گفت من جا نها بر اندازم
تفقه بنیاد ظلم محکم شد

هجران او دگر به زمین فغان سپرد
گوئی بمن کلید در آسمان سپرد

گفتم نماند چاره رسوائی تو هیچ
آن دم که راز خود بغلان [illegible] سپرد

من جان سپردم از غم او بدگمان هنوز
یعنی هنوز کی بیقین آن گمان سپرد

گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام | ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد

تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم | گر زمن عنان ربود و بکاکل نهان سپرد

همچون کلام من بجهان اشتهار یافت
رازیکه نقطه با دل و دل با زبان سپرد

انکو بدست چون تو سواری عنان سپرد | با کام دل نبرد بتو کامی و جان سپرد

جز اندهی که تا ابد او را دل است امین | دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد

چشم تو مست بوده از و بشنو این سخن | دل کی بدو لعبت تو باین یا بآن سپرد

گفتم دمی که ناله گردون شتافت گرم | بی اختیار خویش بدست جوان سپرد

وصف تو هر که گفت خجالت ز خود کشید | یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد

انکو فتیل را بتو هیچ باز پرس | خونم حلال آنکه بمژگان سنان سپرد

سهو است حسن گر و برآوردن از نشاط | عشق این شنیدم و نه بهم کاروان سپرد

صبر و قناعت از پی من حق نگاهداشت | حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد

دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید | بیچاره جان سپرد و نپرسی چسان سپرد

لیلی حساب ناز بانجم اگر گذاشت | مجنون شمار غصه برگ خزان سپرد

داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد | باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد

هان ای اسیر نقطه و فهم نکات تو
بحر گهر بموج کجا میتوان سپرد

گفتی از باغ یاسمین روید — از تنت تا چه غیر ازین روید

داد آب انقدر که پیکان را — گز لب زخم آفرین روید

چمن انتظار ما سر سبز — گر شهید بتان سنین روید

مکتفی نیست بهر یکجا مم — هر قدر زر که از زمین روید

صد گلستان نیاز قربانت — نازها از تو نازنین روید

دو نهال است لطف و مهر و لی — از دل او نه آن نه این روید

باغ حسن ترا دعاگو کیست — گر جبینت همیشه چین روید

بخت عاشق نگر که لاله رخان — گر بکارند مهر کین روید

کشته اش را گل است اندر جیب — خنجر از آستین روید

از زمینی که نقطه دفن انجاست
چون گیا آه آتشین روید

گفتی از سنگ کعبه دین روید — تا چه کفر از ما و طین روید

آفتاب است داغ اندر و بت — دین گل از چرخ چارمین روید

نخل آه است و تربت عاشق — آنچه روید از و همین روید

از جبین سجده روید و مائیم — آنکه از سجده اش جبین روید

دید باید غرورش اندر عجز — آسمان هست کز زمین روید

[illegible] — [illegible] روید

بهبودی
[illegible]

آنقدر می بخشی مستان را — کز لب ساغر آفرین روید
از زمین بلا عجب نبود — گر دل عافیت گزین روید
گلستانی است سینه که ازو — سر و سان نالهٔ حزین روید
تا کجا تلخ بشنوم زان لب — تا کجا زهر از انگبین روید
کودکانی کزو سخن زاید — کو گمانی کزو یقین روید

کی چنین تخم هیچ صید افشاند
تفته هر جا رود کمین روید

[illegible]

در فراق یار مرگ روح افزا را چه شد — دل اگر خون شد تمنای دل ما را چه شد
هر قدر ها نور باشد بیش ازان ظلمت بود — روز ما را زد بجو شبهای یلدا را چه شد
ایکه گوئی بر دعایم جان کند خلقی بیا — من هنوزم زنده تاثیر دعا ما را چه شد
تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است — چون نگیرد دامنش خون تمنا را چه شد
این تماشا بین که زیر تیغ با آن ذوق و شوق — من تپم در خون و او گوید تماشا را چه شد
بر نیاید تا کی از دستم مراد پیرهن — فصل گل آمد جنون کار فرما را چه شد
روی رشک دل سپتا کی زمین سید بوس — دیدهٔ تو چون ندید آزردی یارا را چه شد
من کشم آهی و او گوید چه بگشا یدا زان — چون نمی افتد زپا عرش معلا را چه شد
از لب او سر زند گر خنده پنهان سید — خضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد
بال شهرت چون گشاید در کف صیاد من — گرم ای بالی فشانیهای عنقا را چه شد

ای به پیش توتیان خلقی نخوان آخر چه جرم
نغمه چون ناگشته ماند این چشم شیلا را چه شد

فیض بخشیهای چشم باده پیما را چه شد
ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد

حال ما دیگر شد ارباب تماشا را چه شد
گر دل او خون نشد باری اِلما را چه شد

نیست دشوار اینقدر رها لب فریاد آمدن
کیست سدّ راه جان ناشکیبا را چه شد

خود سگ دنیا و گوید این سخن بی لحظه شیخ
چون به عقبی زو دنیا زند اهل دنیا را چه شد

انکه خفت اندر رهت با صبح خبر او را چه کار
تا باین تعجیل چون بیدار شد یارا چه شد

چون دهد کس بانگ خود بسوی جیدر ردی ستیغم
خامشی زد بر لب دل خیمه غوغا را چه شد

شش جهت صحرا و گوید این دل وحشی هنوز
از چه رد تنگ اینقدر ها گشت صحرا را چه شد

تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه
زاهد شد خوار و عیانست اینکه تقوا را چه شد

دیده ام بی رونق صلا اینچنین گاهی نبود
اشک یعنی خون ناب دیده فرسا را چه شد

باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما پس
نگر ز چون بر لب معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه باید نه تغیر این نیاز
هست وقت امتحان آن نازبیجا را چه شد

چشم و لب بیکار از چندی اسیر و نغمه را
در محبت اشک و آه بیجا یارا چه شد

من چو گویم وعده مرگ دلارا را چه شد
شوق گوید چون نشد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود
ساخت گردون زنگلم خم جوش صهبا را چه شد

دل با آن نسیان که معلوم است ناگهان آشنیدم
یاد عقبی کرد غیر تهای دنیا را چه شد

ای بچشم تو کشاد کار ما دلدادگان
گر زبان لبتی زگفتن رمز ایما را چه شد

آنچه گفتی ای دل از همت دگر بهر چه روز
عرش نزدیک است آه عرش پیما را چه شد

کس نمیگوید بچشم او که خلقی شد هلاک
کس نمی‌پرسد ز لعل او که احیا را چه شد

مردم و بر لب نیامد آه نومیدی کجاست
نعشم افتاده است تنها بیکسی را چه شد

او نپرسد حال و دل اندر سوی من شال است
کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زد در من ادیبست
سر وبال دوش تیغ بیجا بار را چه شد

گویدم ناقوس بر الله اکبر دل منبد
پرسدم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

ناوکش دلکش خیابان خنجرش عریان چنین
آزرده را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد

گفته سامان دشمن این حرص بیچ گویدا سیر
دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دل که زخمش خنده بر مرهم زند
ناز مرهم ساز را برهم زند

بدگمان با غیر بود آنقدر
من چو گویم می فزون آن کم زند

پیش دریا قطره بود فزون
گریه با خنده ها برهم زند

من نخواهم خبر کشود کار آن
کو گره در کار من محکم زند

مژده ای مستان که نهی در دو عالم
محتسب زد جام و دامن هم زند

چون توان خورد آرزوی را که
حرف آن قاتل دم قسم زند

ابر ہم دودی شد و برباد رفت — باکہ چشمک دیدۂ پرنم زند

حالِ بیمارانِ شہرِ او مپرس — دست بر سر عیسیٔ مریم زند

تفتہ از تست این بلند آوازگی

کوس بربام کہ دیگر غم زند

اے ہم آہی کآسمان برہم زند — ہمدمے کز ہمدمی ہا دم زند

از عرق بر جبہہ چون شبنم زند — آتش انگل در ہمہ عالم زند

نشأۂ دولت بلا دارد خمار — ای خوش آن مستی کہ این ہی کم زند

رازِ خود از من نپرسد پیشِ دل — تا نہ مُہری بر لبِ محرم زند

بگذر از جام و ببین آئینہ را — تا سکندر طعنہا بر جم زند

جلوۂ بنما کہ دل بر جا نماند — تا کجا دیر و حرم برہم زند

از بنی آدم کجا یابی سراغ — کان پری راہِ بنی آدم زند

من بصبح و صبح پیماند بمن — نیستی چون نقش ہستی کم زند

غم زند آہ از دلی کو عشق جست — دادِ من زانکس کہ داد از غم زند

دل سخن ہر لحظہ راند زان دہن

تفتہ ہر دم غوطہ در زمزم زند

حسن ہر ساعت ز شادی دم زند — عشق ہر جانب صلای غم زند

غمزہ ہر گہ زخم بر جانم زند — زخمِ جانم خندہ بر مرہم زند

ساقیا تا کی پی یکقطره می — فال طوفان دیدهٔ پرنم زند

ایکه گوئی من نه دزدیدم لبت — کاش زلفت را صبا برهم زند

خواهش من مسجد اهل ریا — باده در بزمی که نامحرم زند

هر قدرها شکر گویم کمتر است — او نه تنها تیر خنجر هم زند

کاش این دل میرود سر بر زمین — وز غمش آن قطرهٔ پرخم زند

مرگ را صد ره دهم جانی که هست — همت من خنده بر جانم زند

مستی ای چشم خوبان مستی — کو شبیخون بر سر هوشم زند

زاهدی گر توبه زد انگیز حرف — گر دهی صد جام در یکدم زند

گویم اینجا ره نباشد شور را — بر در دل حلقه چون ماتم زند

هر قدرها گر تو آید غم کم است
نقشه لاف از شادکامی کم زند

هر که نام کمال میگیرد — ناگهانش زوال میگیرد

خونبها از تو دل نمیخواهد — خون خواهش حلال میگیرد

بر سپهری که ما ضعیفانیم — مه نگیرد هلال میگیرد

مژده اختر شناس با بیداد — اخترم در وبال میگیرد

ابتدا را با نتها ربطیست — حال دست مآل میگیرد

چقدرها بحرف ناز ده حرف — حاسد بدسگال میگیرد

مه مگو آفتاب خواهد بود — ماه را آنکه سال میگیرد
میچکد هر سخن که از لب دوست — نکته ها بزلال میگیرد

رخش نارانده در ره امید
نقطه را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد — که مرا بیملال میگیرد
گوشه هست کز زمانه گرفت — دل نه مال و منال میگیرد
خرده های که کس بکس نگرفت — بمن این خرده سال میگیرد
من چه گیرم سراغ هجر از وی — دل کنار از وصال میگیرد
هان کجائی تو نقطه شادی — شادیم را ملال میگیرد
گفتم آن نقطه ها چه بود بشمع — گفت صبح انفصال میگیرد
من بیازیچه سهل میگیرم — آنچه بر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفتی اعدا را — دلم از قیل و قال میگیرد
ماند دستی که از گریبان دو [illegible] — دامن انفعال میگیرد

تیر آنجا که از زمین روید
نقطه خود را نهال میگیرد

دل که فکر محال میگیرد — چقدر انفعال میگیرد
من با نقطه سیدم قسمش — تا کرا بمثال میگیرد

آنکه گوید دل ترا نه دگر — کس ای بدخصال میگیرد

بسکه ناز و کرشمه می آید — بچه حسن و جمال میگیرد

تا چه باغ است و نور چون سایه — جا بزیر نهال میگیرد

دل یحیی و من عجب نگران — خط گرفت است و خال میگیرد

شیخ را کی رهائی ز زنار است — هر دمش وجد و حال میگیرد

خط سبز تو بهر این خاک است — بوی ریحان سفال میگیرد

جان بلب رسیده و نیا — جرم در چه حال میگیرد

تا زدلها بود به دلها را — که سراغ از شمال میگیرد

نقطه را در سخن کمال و مرا — غم عین الکمال میگیرد

سخنش آن کمال میگیرد — که خودش انفعال میگیرد

از ازل تا ابد بگفته شود — آنچه دل در خیال میگیرد

صید طبع غزال طراز خودم — چند رها غزال میگیرد

دل و جا گوی من بگفت و — از که دیگر ملال میگیرد

ساقی از غصه خاک میگردم — تا هوا اعتدال میگیرد

نیستی جز ان حسن — دیده کام از مثال میگیرد

چه بلند است دست نقطه را — کافتاب جمال میگیرد

طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بس است — تخت و دیهیم از پی شاهان عالم ریختند

صد خرابی در جهان زان چشم مست انگیختند — صد پریشانی بدل زان زلف پرخم ریختند

شانگهه بر زخم دل پشت نمک پاشند کاش — صبحدم بر برگ گل آنانکه شبنم ریختند

دردهای جان شنیدن دل بدرمان وند — زخمهای دل بلا به جان مرهم ریختند

لقمه آنانکه از دل و البیع وشید
بار دنیا یکطرف از دوش سرهم ریختند

دستم از کار اگر می نرود — کارم از دست دگر می نرود

طرفه بین عمر بسر رفت هنوز — گویمش بے تو بسر می نرود

چند پرسی که چه رفت از تو بباد — ناله گر رفت اثر می نرود

من دران باغ نرویم کانجا — نخل قربان تبر می نرود

رهبر منزل امن است این دل — بر یکے راه خطر می نرود

فلک اینمایه نبود است بلند — تا کجا دود جگر می نرود

ایکه گوئی چه خموشی بنگر — سخنے از تو مگر می نرود

نور چشمم نبود آن اشکے — که بصر را بگذر می نرود

مرد و عمر من سوخته جان — لب تشنائی که شرر می نرود

تا بکهر ره چه قدم می زنی — تا بکهر سو چه خبر می نرود

گفتنی از لقمه بیابان حاجت

گفت قاصد خواند هر سطر خطت | گوئیا چین از جبین ما کشود

آنکه می از تاک و تاک از خاک ساخت | گل ز خار و شیشه از خارا کشود

آنکه بر سی از کشود کار ما | کار ما را چیست نسبت با کشود

تا چه بگشاید دگر و زیرم عیز | نامه سربسته ما را کشود

من قسم اینجا بمصحف میخورم
نفته زنار از میان هیچ کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود | کار چه مشکل داشت خاک پا کشود

پنبه باشد بر دهان شیشه عیب | این معما را که جز مینا کشود

داغهای سینه را بیرنگ بود | خاطرم از دیدن گلها کشود

گفت از چشم فلانی شکرها | طرفه راز او بر لب دریا کشود

من بلاگردان سر تا پای تیغ | مشکل من تیغ سر تا پا کشود

دل ز تنگیها سخن آغاز کرد | غنچه گوئی دفتر انشا کشود

کی ترا بو نصر فارابی شناخت | کی طلسمت بوعلی سینا کشود

دل ز دشمن جو است لیکن [illegible] | شست اینجا [illegible] هیچ جا کشود

جان و دل امید را از کف فکند | دل دکان ناامیدی تا کشود

رخت چون از ملک دل القصه بست | بار در شهر عدم [illegible] کشود

گفتمش هیچ از عدم و شنید | گفتمش [illegible] کشود

دل بخشش چاره دردِ ما نهاد / لب بشکر تیغ زخم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و نقفه تیر
نو بهار آمد دلِ ما را کشود

تا کجا ها برده اند و تا کجا دل میبرند / روزگار این قوم در تحصیل حاصل میبرند
رهروان کوی عشق و قند زین ره بر کنار / میبرند از خویش و تا گه پی بمنزل میبرند
از رو گرفته غم چون میرسم در قتلگاه / یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میبرند
چشم ایمان میشود گلهاله کفرم شاهد است / تا ز دیرم بهر تعمیر حرم گل میبرند
غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست / غرقه میگردند و کشتی را بساحل میبرند
گوید این راز شمع صبحدم از من مپرس / چون هم آوردند و چون باز هم ز محفل میبرند
میفزاید همچو گل در آب روی منعمان / منعمان چند آنکه آب روی سایل میبرند
خون شود ای دل از تف غیرت که در هنگام پند / پند گویان نام آن شیرین شمایل میبرند
میچکند آن قطره های خون که از ناسور چشم / لذت در خون تپیدنهای بسمل میبرند

میبرند این قوم هر چه از ما و تو یک از رقیب
نقفه دل میشکنند آگه نه غافل میبرند

خویشتن را چون ثبات بیرون ز محفل میبرند / صبر یاره میبرند و هوش از دل میبرند
من بجان از تعلم دور و دگر از من مپرس / حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میبرند
داد و چند دلبران تا کی توان از لا بداد / دل بآسانی میبرند اما بمشکل میبرند

تا چه میگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمیداند

گرچه تیر انداز در اما تشکر — روی ما بر قفا نمیداند

خورد افسوس روز حشر انکو — خون دل را غذا نمیداند

گوید این رویت آفتاب انکو — آفتاب از سها نمیداند

از مآل جفای امروزی — تا بروز جزا نمیداند

تیغ برکش که ناروائی کام — کام ما را روا نمیداند

تو بدان یا مدان دل نادان — عافیت از بلا نمیداند

بر غلط شیخ و منزل مقصود — رهِ صدق و صفا نمیداند

مطرب ما نوا نمیفهمد — ساقی ما هوا نمیداند

روز محشر دگر کرا بخشند
لقمه خوف از رجا نمیداند

این مگو کو جفا نمیداند — از کجا تا کجا نمیداند

دل که درد از دوا نمیداند — قدر مردن چها نمیداند

چه بگویم بمدعی غم برق — حاصل مدعا نمیداند

من بدالست شیخ می نازم — شیخ دالست را نمیداند

دل بجائی که غنچه می باشد — رفتن آنجا صبا نمیداند

خواه زودیه تو خواه زاری من — چیست آن کش صدا نمیداند

پیش ما شاخ بی اثر باشد
لقمه تیغی که سر نیفشاند

خنجرت جان اگر نیفشاند
جان کسی بر خبر نیفشاند

دور باد از خنده ات نمکی
که بر زخم جگر نیفشاند

سعدن شرم چون نگردد چشم
که تو گفتی گهر نیفشاند

زجهان آنکه پا برون نکشد
بجهان دست بر نیفشاند

خاک پا برگران دامن دوست
اگر افشاند از نیفشاند

داغ عشق این صفت هزار الغیر
رنگ روی تو زر نیفشاند

در شعور خود بیش تا شد دل
راز دل تا بدر نیفشاند

سخنم با دو دست پرسی اگر
باد عطر انقدر نیفشاند

دردا تا چه از زمین امید
تخم یاس آنکه در نیفشاند

بجز خون جو شدم زدل آن تیغ
دم اسپی اگر نیفشاند

دانم خصم وره نگرداند
خوانم گرد و در نیفشاند

لقمه دیر ش از ظهوری من
مژه لخت جگر نیفشاند

اوتام وصل غیر تا نم گرفته بود
امید دیدم شب نیا نم گرفته بود

ای من هلاک شعفش از بیم شم
آمد دمی که مرگ زبانم گرفته بود

دانم هر آنکه سوخته جانم گرفته بود

لب بساغرِ شراب میزند	چشمِ او انقلاب میزند
کاش بر آتشم زند ساقی	آنچه امشب سحاب میزند
تا قیامت نخواهمش بیدار	خون بچشم بخواب میزند
زخمِ دل را دماغ بر عرش است	زلفِ او مشکِ ناب میزند
گر بگویم که هستم از بویت	همه رنگِ عتاب میزند
غیب دانست آنکه از نگهش	بی سوالم جواب میزند
کاسه گیر است آنکه خود در بحر	آبروی بی حباب میزند
دهنت هست مطلع الانوار	ذره ات آفتاب میزند

از دل لقمه می تراود خون
یا شراب از کباب میزند

آنکه رنگ خضاب میزند	گل بجیب عتاب میزند
ای فنا جو شو ز خجالت آب	آب طرح حباب میزند
نکته یاب است آنکه از چشمش	نگهِ کس میاب میزند
زلف در کف چو سبزی از سنبل	از کجا پیچ و تاب میزند
هر کجا میرود سخن بشکیب	از دلم اضطراب میزند
تا چه در خرمن حجاب فتد	نگهم بر نقاب میزند

غزل ۵
نگهِ او زنخ عتاب میزند
در سخن تبسم نا صواب میزند

تیغ جانبخش تست بس زمزم | انکه در حلقم آب میریزد
عرصه عشق بین که کبنجشکی | پر و بال عقاب میریزد
بی توای آفتاب مهتاب | شبنم در شراب میریزد
تا چه کردی که گریه بلبل | بر رخ گل گلاب میریزد

گفته طرح سخن ظهوری زنجیت
وز سخن شهد ناب میریزد

نماند ار چنان مهر کین هم نماند | چنین بر جبین توچین هم نماند
گرفتم که یادت نماند ان سخنها | بمن انکه میگوی این هم نماند
ز رنج فقیر انکه پرسی همین بس | چنان هم نماند و چنین هم نماند
چو گفتم نماند آفرینت بسحرم | بگفتا که سحر آفرین هم نماند
بکفرم چه می آری ای شیخ حجت | گر آن بت همین است دین هم نماند
اگر سر بعرش است اهل زمین را | چه اهل زمین خود زمین هم نماند
چه شد گفت اگر با تو با هم دمی چند | بعمر انکه ماند برین هم نماند

ببفشان پر و نغمه ارائین هم
که جان تو در آستین هم نماند

دگر تا کجا گوئی این هم نماند | بیا کین دم و واپسین هم نماند
ادا بر درت حق سجده دو | زمانی که ما را جبین هم نماند

امیر حسن دهلوی
منازای بت چین که چین هم نماند
قرا به جهان این چنین هم نماند

چه روم بکوی دلبر که دلی چنان ندارم
چه کنم علاج یارب که دمی قرارم آید

چو تجلّی نقته پرسم که کنی چه چلم گوید
نه بگو چه ام نشنید منه بر نگرارم آید

چه بود کسی که او را چو کف گزارم آید
بود و پدید نبود رود و بکارم آید

بروای بلای هجران که زمان غم سرآمد
قلق آنچه داشتم شد سر آنکه دارم آید

تو چنان مکن که گویم نه چنین و است یعنی
ستمی است از تو رحمی که بجان زارم آید

همه اضطرارم اما نروم بی نگاهی
بتو سهی که از پی دل بیقرارم آید

چه شد ار مریض ماندم چه شد ار هلاک گشتم
نبود یقین که یکره بسر مزارم آید

چقدر ز سینه آهم چو شدی پیش رخ خاست
چقدر بدامن اشکم چو شوی دچارم آید

نه غمی که جستجویش دل خسته داشت آمد
نه نبی که آرزویش من زار دارم آید

برهش زدر دفرقت عجب اینکه من نگریم
بسرم ز راه شفقت عجب اینکه یارم آید

دلکیست نقته بامن بروم وبا و بیارم
اگر او بمن نگوید که بسر چکارم آید

دل که از بحر شنعیت آب خورد
موج سان از چه پیچ و تاب خورد

با تو می چون بماهتاب خورم
ذره مشکل که آفتاب خورد

خود دل ما برشته غم اوست
مست ما چون غم کباب خورد

چرخ محکم ز آه ما و ز نه
پای این خیمه بی طناب خورد

با تو بینا چه قاه قاه زند — بی تو ساغر چه خون ناب خورد

ایکه پرسی ز حسرت تعمیر — چقدر ها دل خراب خورد

تو مخور جمع و خرج آن از غم — عاشقت غم علی الحساب خورد

گر زمانی قرار مصر دهد — چرخ سیلی ز انقلاب خورد

سنت آن کشتم من از زلفت — زخم چند انکه مشک ناب خورد

قمقمه و سر باستان بهشت
قسم آخر باین جناب خورد

ای خوش انکه شراب ناب خورد — رزق غم هنود و شراب خورد

بخت من کی ز بین بیدار نیست — چشم من کی فریب خواب خورد

گر سر و گردنی ببالد صبر — پائی از دست اضطراب خورد

کافرم تازه گر کنم ایمان — از چه زلف تو پیچ و تاب خورد

فصل گل آمد و میرن از شیخ — من شراب او غم شراب خورد

می اغراق را بحر فنا — دل به پیمانه حباب خورد

چیست جز خون دل مال سخن — نکته در خورد و نکته یاب خورد

او دل لب بام نا مد و ناله — هدر سیفی که ماهتاب خورد

رخ جدا خط جدا است آن باغ — گل طپانچه بنفشه تاب خورد

من نه تنها بلاکشم از شیب — هر یکی بازی شباب خورد

نخورد آنکه بحباب شراب
طعنه از لقمه بحباب خورد

پندم دل بیقرار نشنید
عاقل دیوانه گر از کس
خواندند و ستم شعار طفلی
ای دل بتو رحم آید ای دل
آمد ز پی و نشد براهی
یکحرف که گفتمش من از
فرمود که گر بیم حرفی
مشتی ز نمک فشاند دلگر است

دل ناله کشید و یار نشنید
جز طعنه درین بهار نشنید
اشعار مرا ز عار نشنید
نشنید غم تو یار نشنید
گفتم من و انتظار نشنید
صد بار و هزار بار نشنید
و این طرفه که زینهار نشنید
احوال دل فگار نشنید

آوخ که نصیحت عزیزان
تا لقمه نگشت خوار نشنید

گفتم قدحی بیار نشنید
گویم که وفا کند و آنرا
اندر کند شکار کس را
زنگی شدم و ندید از ننگ
او قدر فغان من بلند است

ساقی یکی از هزار نشنید
کس نام درین دیار نشنید
گفتم شده ست دو چار نشنید
بوی نشدم و ز عار نشنید
گل زمزمه هزار نشنید

رفتم بمن التفات ننمود
امسال چه شکرها کند گوش
مردم بصد آرزو ونیامد
رحمی که نمود چرخ ننمود

گفتم غم روزگار نشنید
انکو گلهای یار نشنید
آهم ز ته هزار نشنید
جایی که شنید یار نشنید

بر زاری لقمه نامدش رحم
گوئی که گلهٔ زخار نشنید

گفتی فدای کس بسا زین جان کس مباد
من پیش دل ز رنج و تعب شکوه سنج دل
رضوان بروی من در جنت گشود و من
دیدم آنچنان بمن که جفا گفت غمزه را
یابم ز درد لذت و گویم ببین ز درد
آندم که حور دیا رقم گفت دل بمن
کوان شگفتگی که ز دل تنگیم به است
از عمر خضر کس سخنی را آید گفت دل

جانان من که چو تو جانان کس مباد
گوید کسی آگه از غم هجران کس مباد
گفتم که مهربان تو دربان کس مباد
آگاه کس ز دیدن پنهان کس مباد
یارب مسیح در پی درمان کس مباد
راضی کسی به بستن پیمان کس مباد
ذکر ریاض بر در زندان کس مباد
کس را نصیب در غم هجران کس مباد

تا بود ش لقمه همین بیم یا خدا
کس را بخشم دست بدامان کس مباد

یارب طلب برای کس افغان کس مباد
غمهای کس نصیب دل و جان کس مباد

غیرت بلاست آئینہ حیران کس مباد
این شوخ بیحیا ز رقیبان کس مباد

اینست آرزوی من و دل کہ روز حشر
خونخواہی آرزوی شہیدان کس مباد

شد جیب صبر پارہ جنون گفت چون بمن
دست مرا طمع بگریبان کس مباد

علتم چو گوکنون زغم آیا کہ گفتہ بود
گوی سر تو در خم چوگان کس مباد

خوش آنکہ حرص راہوس قتل در سر است
غوغای رستخیز بمیدان کس مباد

دور از نگاہ دوست بخون می تپد دلم
دشمن شہید حسرت پیکان کس مباد

فرمان بر تو گشتم و شد ہرچہ شد بمن
زین پس من و دلی کہ بفرمان کس مباد

جز سینہ ام نہ در خور داغست سینہ
آنگل کہ خواست غیر بہ پستان کس مباد

جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزو است
خونم حلال خنجر بران کس مباد

خوش آنکہ تیغ زد بمن و گفت یا رب
کس لقمہ وارفتہ احسان کس مباد

رشکم از کوی شما خواہد برد
این ندانم کہ کجا خواہد برد

کشتیم را بکنار مقصود
نا خدا کیست خدا خواہد برد

ہیچ مادشمن اگر خواہد دید
رشک بر راحت ما خواہد برد

سرخی اشک مرا باید دید
ہیچ از رنگ حنا خواہد برد

دل اگر گشتہ [illegible]
خط لطف رو چہا خواہد برد

[illegible]
کی لبش نام خدا خواہد برد

شوق گر پیش تو آورد چه شد | ذوق از خویش مرا خواهد برد

جان خاکستر ما خواهد سوخت | انتظاری که هوا خواهد برد

زین که پرسی چه بود ضد وفا | هر یکے سے پے بجفا خواهد برد

فوج طفلان برہش می بینم
تفتہ تشریف کجا خواهد برد

قاصدش تا چه زما خواهد برد | خوف آورد و رجا خواهد برد

دین بسی جور کشید از کفرم | شکوه ها پیش خدا خواهد برد

صبح خیز آنکه چو من خواهد بود | بهره از صدق و صفا خواهد برد

بکشا زلف که رازیست درین | تو چه دانی چه صبا خواهد برد

آنکه گوید بدرت خواهم مرد | ره ندانی که کجا خواهد برد

دل کجا ماند و کجا خواهد ماند | ناز بردست و ادا خواهد برد

من همین حسرت تیغش بردم | دل ندانم که کجا خواهد برد

تیر با حسرت [illegible] خواهد [illegible] | کار نا کرده دعا خواهد برد

جلوه نا کرده دلم خواهد [illegible] | جنس نا داده بها خواهد برد

تفتہ این داغ بهشتم صفت است
در بهشت آنکه مرا خواهد برد

این که در سودی نگاهی فتنه گر کی میشود | ما و دل دادن بمعشوقی دگر کی میشود

دل اگر خون گشت چشم من بهمان ره گذر بود
خود نماند اینجا و گوید حیله جو دشمن بجا است
گو همه گیتی بسوزد او را کجا آید یقین
بی جمال دوست کام من کجا گردد روا

یار اگر از دل برون شد از نظر کی میشود
من شدم از خویش و پرسد فتنه گر کی میشود
گو همه عالم بمیرد او را خبر کی میشود
بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود

فتنه زین بهتر چه کیفیت که چشم مست تو
پرسدم احوال و گویم زین بتر کی میشود

مردم و دلستان من آمد
جان من رفت و جان من آمد

شکر پروردگار چون بکنم
کان زبان در دهان من آمد

من نه آنم بخود در آمدنش
گو پی امتحان من آمد

این نه غم آمد ای رفیق شفیق
مشفق و مهربان من آمد

مرگ عاشق بود این همه دور
آمد ای بدگمان من آمد

تا ز خون گشته دل دهد چه خبر
ناله خونچکان من آمد

اشک و آه مرا ببین و مپرس
گر کجا کاروان من آمد

نامه رشد ره عدم همه [illegible]
قاصد ناتوان من آمد

فکر خود کن تو ای امید اثر
یار تنگ از فغان من آمد

آمد از جان من من انتها
گر دل من بجان من آمد

بان دگر بکید و مصرع موزون

تفتہ سرورِ روانِ من آمد

چہ سخن بر زبانِ من آمد
کہ سخن بر بیانِ من آمد

آمدی در زمانِ من بوجود
آفتی بر زمانِ من آمد

قصۂ عاشقی نمیشد ختم
در میانِ داستانِ من آمد

رفتم از خویش قدردانی بین
گفت کین قدردانِ من آمد

جان بلب لب بنالہ اندوز
بی نوائی دلستانِ من آمد

مخور ای دل کنون غم روزی
غم روزی رسانِ من آمد

نیست اکنون تنگی در آمدنش
یکی از دوستانِ من آمد

رفتہ بودم رہ یقین دو قدم
کہ دل بدگمانِ من آمد

گفتہ بودم بلا بہ پیچ آرد
چہ بلا بر فغانِ من آمد

ہر جفائی کہ رفت ازوی رفت
ہرچہ آمد بجانِ من آمد

تفتہ از خود دگر ہر چیز
کردم امتحانِ من آمد

تسکین نہ وعدۂ اش دلِ ما را چہ میشود
ہر بار وعدہ میشود اما چہ میشود

با ہر کہ در خلا و ملا نیستش تمیز
بنشین دگر نہ رازِ تو افشا چہ میشود

برخاستم ز بزم ندانم دگر چہ شد
چشمک زنی چہ میشود ایما چہ میشود

حالی ز من چہ پرسی دگر تفتہ جمل شدی [illegible]
دانم کہ [illegible] چہ میشود

اظهار عجز خویش با عدا چه میکنی
راضی باین فریب دل ما چه میشود

ممکن اگر بود دگر او را خبر کنید
این بار حکم در حق من تا چه میشود

آئیم ز محفلش چو برون خامش ایستیم
تا بشنوم که ذکر من انجا چه میشود

امروز هرچه با تو بود صرف باده کن
زین آگهی که راست که فردا چه میشود

گر نقشه گشته شد بغلط خون و بهاش
نادم شدن چه فائده حالا چه میشود

مخرام و این مپرس که آیا چه میشود
جز محشر از خرام تو برپا چه میشود

رنگین نبود دامن تو پیش ازین چنین
چون بر تو ثابتست زجا شا چه میشود

دل رفت آنچه رفت شارت ز بیست
جان منتظر که هر روست ایما چه میشود

ای صد دعا ز هر سخن تو عیان خموش
برخیز ظلم شد ز تو برپا چه میشود

داغ دل است انکه من او را مصلحت
پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود

رقصان بجاست بلبلت از کید و بیشی ولی
از کید و زخم تازه تماشا چه میشود

از دل مپرس آنچه نه الی البست
قیس آمدست ازین که بصحرا چه میشود

خنجر بکف نهاده بقتل دمی نگر
تا قتل کام و خون تمنا چه میشود

دیدی چه رفت بر من ثنی چه میرود
شیدا چه شد دل من و رسوا چه میشود

انهم مگو که لعنه سلیمان منم غیور
چون ای ازپی تو مهیا چه میشود

پرسیدم شمع گر ز رقت دل — آیدم اشک وگر بیشتر گوید
هر دعایی که من کنم از دل — تا ابد شکر آن اثر گوید
من و دل سوختیم هر دو ز رشک — شمع این ماجرا اگر گوید
چه خبر باشد آنکه میگویم — کس ندارم کش آن خبر گوید
پرسی از حال سوختن ز دل — بر جهد چون سپند و بر گوید
نشنوی هر چه گویدت از من — نشنوم آنچه نامه بر گوید
دل نداند که درد ما چه قدر — گوید اما نه قدر گوید
نخل عمر من از ثمر رسید — نخلبند من از تبر گوید

تا کجا ما سخن ز رفتن عمر
گفته آید که مختصر گوید

ناله کردم بجفا پیش آمد — کرده خویش مرا پیش آمد
انتظار دل آواره بلاست — یارب او را چه بلا پیش آمد
ای بتان پیش شما آمدنی است — آنچه ما را ز شما پیش آمد
گفته بودیم بلاها پیش است — که بیان گفته ما پیش آمد
شب من بود [illegible] غم همی است — غم دوری ز کجا پیش آمد
[illegible] — کاکل او [illegible] پیش آمد
[illegible] — [illegible] پیش آمد

از گل و شمع چه داری اماں
که مرا از شهیدا پیش آمد

از درت لقفته نمیرفت ایکاش
قدمی رفت و قضا پیش آمد

صبح غم شام بلا پیش آمد
تا چه بد روز مرا پیش آمد

دوست کیخواست که آید پیشم
دشمن من زکجا پیش آمد

دل جدا دیده جدا دشمن شد
غم جدا غصه جدا پیش آمد

پس ازین صرفه مکن در دشنام
که گدائی بدعا پیش آمد

حیرت از آینه روی است همین
که چرا در لقفا پیش آمد

حال رشک ایکه ندانی بگذار
میروم راهنما پیش آمد

هرگم آن بود کزان بیش که تو
گفتنش بیش بها پیش آمد

من و حالی که چه گویم واسرا
که شنیدست دگرا پیش آمد

دل ثنا خوان جفایش گوئی
بیوفائی بوفا پیش آمد

اگهم خواند کس از پی تیر
ناگهم راه قضا پیش آمد

چه نویسم که جها بر من رفت
چه بگویم که جها پیش آمد

یا بان صدق و صفا می نازید
یا باین مکر و دغا پیش آمد

لقفته میرفت سوی خلد برین
غم گورش زکجا پیش آمد

جاری بنعش من همه دریای نیل بود
از گریه کسی که بچشم کحیل بود

نی شوخی و کرشمه نه حرف نگهه خموش
امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود

چون گفتمش لب چه سخن خنده هم نکرد
گرد از ادا تبسم و گفتا بخیل بود

خاکش بمقدمت چه شدی سرمه گر ندیدی
گور شهید چشم همین بیکد و سبیل بود

یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان بیار
می گفتمش بگیر و دل من کفیل بود

دیدی که کرد شب چقدر وقت کشتنم
بیعدلی و دران چقدر بیعدیل بود

بیداشتم نچها ستمور سخن بدست
جائی که پیش من نه امین جبرئیل بود

تا قتل خود نه چون به دعا آرزو کنم
استاد ما ستمزدگان خود قتیل بود

صد ره ربود وعده شام تو ابن جای
صبحی که گوش تفته بنابانگ خلیل بود

شوخی که در فکندن تیری بخیل بود
بر هر که میفکند نگاهی قتیل بود

ساقی بقدر حوصله بخت مجی جام
انجا که راستی سخن ز کثیر و قلیل بود

بالمرده ها آنچه دعوی و سرکشی
گوئی که شیخ ما سپر زنده پیل بود

بختی که داشت خضر بمن اتصال یافت
گوئی دران معامله بخت وکیل بود

دریاب ازینکه نامه نگارم چه بیده ا
دوش آنکه نامه داد بمن جبرئیل بود

ای نازشت به منصفان خود نهفته
بود آنکه در برت چقدر ها ذلیل بود

یک قطره هم نیامد و دیدم تمام شب
چشمم بیاد سبزخطان رود نیل بود

دیدی که چون فتاده من ای سلسبیل خو
بر یک سبیل بودم و خونم سبیل بود

گفتی که بید لیل نیاید کسی مگر
آن گفت نیابدت را دلیل بود

دستِ عدو با بروی او رفت لقمه مرد
در دستِ یک کمینه چه تیغ اصیل بود

بفکرِ قصاصم اگر دل نشیند
الهی به تیغ قاتل نشیند

چه آگه دلست آنکه در صیدگاه ست
پی خوردن زخم غافل نشیند

بگوید کی دوست رونق نباشد
مراد اینکه دشمن بمحفل نشیند

بتی کز من و دل نپرسد خدا را
دو روزی برو زمین و دل نشیند

نه با من آئینه سازان در آویز
ترا چو توی گر مقابل نشیند

مکن ما نیا قصدِ نقشِ پاش
که نقشِ مراد تو باطل نشیند

چه استاده بر دردِ دل ای الٰهی غم
مبادا فرسد چون بمنزل نشیند

بنیر از نوای آنکه برخیزی از آستان
که برخیزد آسان و مشکل نشیند

بگوئید با لقمه کین عمر برق است
چه حاصل در امیدِ حاصل نشیند

دگر کیست آنکو مقابل نشیند
بدل غم نشیند غم دل نشیند

نه عاقل نه جاهل کنم من که با من
نه عاقل نشیند نه جاهل نشیند

من آگاهم از خواب بی سر گشتست
مبادا که صیاد غافل نشیند

زلفِ او را دمِ رفتن قربان | نتوان رفت که پا می بندد
دلکشا ساقیِ ما را چه فتاد | دهنِ شیشه چرا می بندد
تا چه از مکر و دغالش نگشود | که بجود و صدق و صفا می بندد
گوید امروز دلت می شکنم | وای عهدی که بجا می بندد

سِرّ این راز گشودم جائی
تفته زنّار بجا می بندد

بیوفا عهد وفا مے بندد | وین جفا بین که بجا می بندد
من بهر شوخ نه بندم دل را | بمن آن شوخ چها می بندد
آنکه مهمانِ شبی بود امروز | رخت ازین دارِ فنا می بندد
در فردوس برویم هر دم | کافر این بندِ قبا می بندد
چه گشاید ز نواے حسرت دید | چشم اکنون که قضا می بندد
دل ندانم بچه پست و گشاد | دیده مضمون حیا می بندد
هست در نامه نشن خونِ امید | آن حنائی که بپا می بندد
کمرش نازک و صید هم لاغر | بستنی نیست چرا می بندد
باید آن عمر عزیزم را داد | بکه پیمانِ وفا مے بندد

تفته و بستنِ نگینِ مضمون
سخنی نیست کجا می بندد

دمی کان جلوه‌گر زد حرف زیبا بودن کاغذ
امید نامه گلگون من بر گردن کاغذ

اگر من مرده گشتم دیگری را زنده گردانم
نویسم حال مرگ خود دمم جان در تن کاغذ

شب و روز آنچه بنویسم ترا ای شیخ نشناسم
بزلف دلکش مضمون وی روشن کاغذ

چو سر را کاغذ باد خود ای من خاک کن راه تو
فن کاغذ بهمان پرواز و خاکم هم فن کاغذ

مصور زاده دارم که کاغذ را کند گلشن
تماشا دارد ای رنگین نگاهان گلشن کاغذ

بوهم آنکه چیزی در حق او هم رقم سازم
مرا شاعر شمرد آن کودک و شد دشمن کاغذ

تونگر دل کند تحریر کتب بی‌شبهه مفلس را
اگر گوهر طلب داری بجو در معدن کاغذ

نوشتم هرچه دیدم زین سبب هر یک شنو امروز
بگرد ای خط طلب پنهان دگر پیراهن کاغذ

بمیرم چون دم تحریر مکتوب از جدایم
که گردد رخنه دیوار جانان هر فن کاغذ

نهی صلحی که بود نقشه را روزی ز شوخی
نماید هر دم آن بر فن بهم چسپیدن کاغذ

خوشا آن گریه عاشق که گردد دشمن کاغذ
تماشا شیوه آن کرده بچین غلتیدن کاغذ

چو پیدا کند نویسم نقش حال مرگ لب
صریر خامه را خواند ز شوخی شیون کاغذ

غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه‌ام بر شستم
گهرهای مضامین ریختم در دامن کاغذ

ز مکتوب تو جز تعبیر کام خویش و من گویم
الهی برق ناکامی فتد در خرمن کاغذ

دمم تحریر خط از بسکه باشد گریه کار من
نهی غیر سیل عجز بگوئی و برن کاغذ

فدای آنکه گوید باد چشم نامه‌ات روشن
نیاید دیده درویش جز بچشم روشن کاغذ

نمیدانم چه بود آن از دل خویشتن دیگر
بمن آن دیدن از ناز و بهم پیچیدن کاغذ

فزون ای خانه گلگون قبا دیگر رقم زان خط
مریزای من فدایت خار در پیراهن کاغذ

بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خامه
بجز مضمون تیغ او وبال گردن کاغذ

ملالت تا کجا زینسان نزالی صفحه می‌آیم
دلت را بشکفاند نقشه سیر گلشن کاغذ

از رخت یک گل نه تنها در نظر
باغ ها در دل چمن ها در نظر

حور کو جنت کجا غلمان کدام
ای اداهای تو ما را در نظر

خنده بر لب می بسر ساغر بکف
دی خوش آمد ساقی ما در نظر

پر شد و بسیار پر شد زین سبب
ای فراوان جلوه کو جا در نظر

ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست
هر چه دارد مرد دانا در نظر

هادی ما مرشد ما پیر ماست
هر که در دنیاست عقبی در نظر

چشم ظاهر بین الهی کور باد
دوست هر جاست الا در نظر

تیر یار و یاد مرگ و درد یار
یا به پهلو یا بدل یا در نظر

بر کفش آئینه باشد دیدنی
تا چه میدارد تماشا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان
تا چه آید نقشه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر
تا چه دارد جز دل ما در نظر

سنہ هزار و سیصد و پنجاه و ... ابيات
... نقشه ... ابيات

دارد آبادی خرابی در بغل — بوده ام در شهر و صحرا در نظر
ای لبا اندوه شادی کنا — ای لبا یاس تمنا در نظر

ای خوشا این بزم و این مینای می
نقشه در فردوس طوبا در نظر

نگویمت که بسیر چمن قدم بردار — ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار
بیا و نامه دلم چند پاره پاره شود — گذشت طعنهٔ دشمن چه قلم بردار
چنان به حلقه بگوشان خویشتم آنکاه — مهی که مهر خود اورا بود علم بردار
بلوح هر که نظر افکنی رقم زده — همین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار
شهید حسرت آنم که گفت با قاتل — خدنگ کین فکن و خنجر ستم بردار
بکش ز ناز و نگیرند تا بخون منت — بیا بخاک من و نغمهای غم بردار
تو تیغ کش مرا اختیار اگر کردی — به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار
مپرس انچه ز تیغ تو ام فتاده دلی — دگر بیا و بنوک سنان سرم بردار
شنو ز خاک سکندر همین جواب که — وجود انهمه آئینه عدم بردار

مپرس نقشه که این بحر چیست و این تج
قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار

همین نه یکدو دم آئینه دمبدم بردار — من انچه بهر تو برداشتم تو هم بردار
ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل — نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار

ندیدی آنچه ازین رفتنی بجا نهادت
درم بکار نیاید دل از درم بردار

بهار گلشن شوریدگی بهشت فغان
فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار

کجا برد دل ما را دگر غم دهنش
دمی بیا و پی رهرو عدم بردار

زخویش هشت بهشت آنکه دوست یقین
هنوز کشته نشد خنجر دو دم بردار

مرا نه بار تعلق بود سر بوی
چه باشد آنکه تو گوئی بیش و کم بردار

من آنکه بی ستم تو دمی نیاسایم
ترا که گفت دمی دست از ستم بردار

فروغ طالع از و غیر حسب و شوخی بین
که گویدم تو ز چرخ اختر دژم بردار

مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد
شفاعت آرزوای ساده از همه بردار

چه لقمه و چه بساط جهان که گوید بر
ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار
دگر ز شهر بلا تحفهٔ الم بردار

تو آنکه باده چنان کهنه در نظر داری
برای جام چنان باده خاک جم بردار

غزل بگوی و دل عالمی بدست آور
نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار

برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده
هزار نقش مخالف ز روی هم بردار

بکام خویشتن ای دل چرا نداری جم
شکر بخاک ره از کف بریز و سم بردار

زمن بیار که خیزند تحفه بردارند
چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار

نگفتمت که دگر بر مکش فغان جرس
نگویمت که دگر بر مدار غم بردار

هزار خوشدلی از یک کتاب غم چینن — هزار زخم زیک ناوک ستم بردار

بخنجر راهِ عدم بر دلِ من آسان کن — بیا و از کمر آن زلف خم بخم بردار

بمن چه داد دلم دردمندیٔ من بین — دلم چه یافت زمن عبرت از دلم بردار

به نقشه هرچه رود در بهار بینی اسیر
نوشتنی بهٔ حدیث خون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرا بیشتر — غیم اندر دیده دریا بیشتر

کشتگان راهی که طی کردند — از خضر پرسید مسیحا بیشتر

کم مدان دردی که ما را داده اند — روزها بیست او شبها بیشتر

جوش خون خوارها دارد هنوز — بر سر خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی گشت هزاران معنی است — ما کهیم و حسرت ما بیشتر

پیشم آمد راهِ عشق امّا دریغ — رفتهم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است بینی در حرم — زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را میتوان جاهل گرفت — مدعایش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با که حرف دین زنم — اهل دنیا محو دنیا بیشتر

گر تو گوی حسرت از دنیا که برد — گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است
نقشه را کمتر تابان را بیشتر

ما ز اهلِ غم نه تنها بیشتر ... حسرتِ ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را بعقبی داده است ... دلفریبهای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی ... دردِ پنهان داغ پیدا بیشتر

از که پرسی حالِ ما کز نیستی ... من بهستی ماندم اینجا بیشتر

محو اویم وین ندانم زینهار ... هیچ کم رسید هد یا بیشتر

تیرِ آهِ ما کجا دیگر خورد ... صیدِ دامِ شست دلها بیشتر

خونِ دل در دیده کمتر مانده است ... در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن و گر کردن دگر ... ز نمود ستم شما را بیشتر

شکر اشکم را بچشم کم مبین ... دیدم از یک قطره دریا بیشتر

مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست ... دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با لقمه سنجیدن عبث
فرق از کمتر لبی تا بیشتر

اندر آن محفل که صهبا بیشتر ... منفعل اربابِ تقوا بیشتر

خاکسارت ذره را گوید همی ... کاینچه از تو کمتر از ما بیشتر

ایکه پرسی قتلِ عاشق را مآل ... بر لبِ معشوق حاشا بیشتر

قطره دریائی است چون بیخودی ... گرچه هستم کمتر اما بیشتر

خاک شو خاک ای مسیحا در نجف ... جان دهد از خاک اینجا بیشتر

می نگنجد در نظرها جلوه اش / از تماشائی تماشا بیشتر

دیده ام فرهاد و مجنون البتی / بوده ام در کوه و صحرا بیشتر

میدهی خاک هوس بر دم بباد / میکنی خون تمنا بیشتر

تو ندانی صد ستم را صد ستم / من ندانم بیشتر را بیشتر

صبر ما را اضطراب اندر بغل / ای در امروز تو فردا بیشتر

خواهش دانائی از نادانی است
خوار ماند [illegible] دانا بیشتر

زاهد بیا ز دست مهی آفتاب گیر / یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر

تا گفت چون که یافت نه یک کس سراغ من / یکره سراغ این سخن کس بیاب گیر

بالاتر است رتبه ام از پاکان عرش / صیدم نه سهل اینهمه تیر از شهاب گیر

جامی که میدهی بمن آنرا تو ساقیا / اجر از هوا طلب کن و فردا حساب گیر

پنهان گر آتش است برافروختن بسوز / تنها شراب در کش و دلها کباب گیر

روز مرا سیاه چو شب کردن ای چه روی / آن خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر

حق عاقبت گرفت بمن کرد لا قرار / می گفت کز لطف بتان ما عتاب گیر

خواب آمد و چه گویمت از حسن [illegible] / غافل ازین که بود دو چشم دو [illegible] گیر

گردست گفت نام نگاهم چه کرده اند / جام شراب لعل تو نام شراب گیر

در ما سخن رضا سخن از هر طرف گوی / در کتب [illegible] سخن از هر حساب گیر

گریه دارم که از تاثیر آن
خشک لب گردد دم اظهار تر

ذکر خط تا چند روی خط سیاه
نیست از رویت گل بیخار تر

ایکه گوئی من کجا رفتم هنوز
از خجالت ها گل و گلزار تر

از لب ما می‌چکد آب حیات
هست ما را هر قدر کاشعار تر

باز گو کانیمایه مرگ تو نه تلخ
تلخ تو نیز مرگ شیرین کار تر

روی تو نفروخت کانیم خورد خون
چشم تو از خشم تو خونخوار تر

گفتی انداز شما دانم همه
یعنی از اغیار هم اغیار تر

خواه چشمت خواه بخت عاشقت
هر چه اینجا خفته تر بیدار تر

رسم در راه ملک عشق از نقیضه پرس
هر چه اینجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر
گفت دل خون دیده ام خونبار تر

ایکه گوئی یار کم آزار تر
هر چه باید گفت از آن بسیار تر

نی نوید وصل نی قاصد نه مرگ
کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پایم سر درین ره بخت نیست
ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم افتد کاش چشمت سوی من
گفت نادان مست من هشیار تر

از ستم جوید دل نابوده را
طرهٔ تو از تو هم طرار تر

گریه را با خنده دعوی پیشه
دیده از لعل تو گوهربار تر

مرگ از آسان ها اگر آسان تر است — زیست از دشوار ها دشوار تر

خامش است اما برای مصلحت — ساده تر لیکن بود غمبار تر

ما باندوه ابد هستیم یار — دل بیاس جاودانی یار تر

تا کجا ها چشم فرهاد اشکبار — تا کجا ها دامن کهسار تر

ایکه جوئی جان من غم نیست رفت — وایکه پرسی حال دل بیمار تر

از من و دل گر بپرسی خوشتر است
گفته من زار و دل من زار تر

خاک رہ تو گریه کنان میکنیم بسر — یاری بیا ببین که چنان میکنیم بسر

هرگز چنان نکرد بسر یک شکسته دست — تا گویم ای فلان که چنان میکنیم بسر

عید است هر دم غم روزی نمیخورم — چون ماه نو بپاره نان میکنیم بسر

ای بی بصیرتان گل باغ ارم بود — خاکی که من ز کوی بتان میکنیم بسر

سر میکنیم فدای تو و جان نثار سر — یعنی بهیچ نتو دشمن جان میکنیم بسر

از خود بریدنم به بلندی چها رساند — گوی سرم به نوک سنان میکنیم بسر

دیگر مپرس گفته زما اهل جهان
ناچارم و با اهل جهان میکنیم بسر

بیگریم و بیاد بتان میکنیم بسر — خوش می بسر با آب روان میکنیم بسر

آن تیغ گوییا که چنان میکنیم بسر — یعنی سرم نماند و بجان میکنیم بسر

نقشه سوگند با پیمان چه ضرور

آنکه گوئی بمن احسان چه ضرور — اینکه جان میطلبی جان چه ضرور

تیغ اگر نیست بسنان را چه قبا — این تکلف به اسیران چه ضرور

بلبلی چون من اگر مرد بخند — گریه ای نوگل خندان چه ضرور

زلفش از رشک بخود می پیچید — ذکر طول شب هجران چه ضرور

گفتی ای آنکه منم باز لبت — بوسنت اینهمه پنهان چه ضرور

تا مرا ذوق جگر خائیهاست — تیز کردن تو دندان چه ضرور

ای لبت چاره زخم چه بلاش — خنده کافیست نمکدان چه ضرور

سخنی قصه جگر چه چیز — گاهی خنجر بران چه ضرور

کیست منعم پی منعم چه دوی — جیب سامان غم سامان چه ضرور

سر کم سخ زمنا گرداند — مشکل ساختن آسان چه ضرور

عشق خواهد سر و سامان دگر
قصه حسرت و حرمان چه ضرور

گر ز سر جور نمائی دوسه دیگر — کن زیب سنان غنچه چه آنی دوسه دیگر

ای آنکه بجلوه است این فتنه بپا کن — تا ری دوسه نوسر کن آنی دوسه دیگر

فارغ شو از کشتن بیش آمده عیسی — بستند قضایت نگرانی دوسه دیگر

ای بهر جو خواسته نمی بیچ داند — دیدم بره سر دروانی دوسه دیگر

می پرسد از ادائی بحال من ولی — دیدن بمدعی دم پرسیدنش نگر

ای آنکه گویمش دل خود را نگاه دار — دزدیست آن نگاه که دزدیدنش نگر

تیغ سیه تاب کسی آخر این چه صفا — ابر کرم شد است و بباریدنش نگر

بار رچیان ز دیدنش ای دل اندیشش — فکر ندیدنش کن و دیدنش نگر

آنرا که قصه مرهم زخم تو خوانده ام
خندد چنان بزخم تو خندیدنش نگر

عالم همان که داند و پرسیدنش نگر — ور گویمش چه فایده رنجیدنش نگر

میگوید آنکه باد بگردم نمیرسد — عمر من است و راه نوردیدنش نگر

گفتم که سنگ آینه رنجه شد ز من — دریاب مطلب من و رنجیدنش نگر

من این نگفته ام که تو کامل شوی ولی — کامل وهی که شده کاهیدنش نگر

شیخ است و هر شبی ببرش تنگ تو گلی — دامن ز خار زار جهان چیدنش نگر

گیتی است بیوفائی پرسد چها ازان — گر دیده هر چه کس همه گردیدنش نگر

من این نگویمت که پریشانیم ببین — نالد دلم ز زلف تو نالیدنش نگر

بیخود دل و شگفتن باغ دیده و سرو قد — گلگشت باغ کردن و گلچیدنش نگر

میگفت آنکه قصه با نیست مجمل
آمد ز بزم غیر و بمن بیدنش نگر

آنکه از درد با نه هر گز — درد با را دوا نه هر گز

از رقیبان جدا نخواهم ماند — گر رقیبان خدا نه هرگز
هست بهر دل آشنائی تو — بعد ازان آشنا نه هرگز
سنم از دل غلام اهل صفا — تو ز اهل صفا نه هرگز
از بلائی کسی ترا چه خبر — بکسی مبتلا نه هرگز
چه کشاید دلم ز آمدنت — قاصدش ای صبا نه هرگز
دهمت جا بدیده چون ای دل — خون ز سر تا بپا نه هرگز
نیست در چشم تو حیا زنهار — نور چشم حیا نه هرگز

گفته دانا شدن نه آسان است
آنچه دانم ترا نه هرگز

هر چه گفتیم ما نه هرگز — بد بلائی بلا نه هرگز
ما و رازت به این قرآن گفتن — واقف از راز ما نه هرگز
ایکه داری عجب ز زیستنم — هستیم مرگ یا نه هرگز
عاشق صورتت منم الشیخ — معنی جانفزا نه هرگز
گر بیائی منم ترا بنده — ور نیائی خدا نه هرگز
دانیم بیوفائیم زنهار — خوانمت با وفا نه هرگز

رحم بر گوش من کن ای بلبل
گفته خوشنوا نه هرگز

خود رفتی و خود اینکه بناز آمده باز
دی آمدی و هر چه گمان بود ندیدی
دریاب کند ابروی یار آنچه اشارت
از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز
بگداز دلا باز که در بوتهٔ انصاف
خوش از سخن هرزه بری باز ز خویشم

آری بخودم باز که باز آمده باز
خوش همره یک محرم راز آمده باز
ای شیخ گر از بهر نماز آمده باز
باز آی گدای بنده نواز آمده باز
خالص شده گر بگداز آمده باز
خوش از سفر دور و دراز آمده باز

مغروری آن ناز مگر لقمه همان نیست
کای ساده باین عجز و نیاز آمده باز

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز
دی آینه بردی و دل خلق شکستی
زین صید چه دیدی که کمان باز کشیدی
من رفته ام از خویش عجب بین من الشوخ
صد نقش قیامت هنوز اهل ورع را
جائی که خلقی نگه ناز تو دل برد

کو جان و کجا دل بچه آز آمده باز
امروز بر آینه بناز آمده باز
بکشم چه نوازد که تو باز آمده باز
گوید پی در دیدن راز آمده باز
در مسجد و تو بهر نماز آمده باز
تو از چه باین زلف دراز آمده باز

دی لقمه درینجا همه سوز آمده بود
تا چیست که امشب همه ساز آمده باز

ایکه پری چون دو چار نیست چرا ئی هنوز
آشکارا گویمت آئینه پنهانی هنوز

روی جمعیت الهی کس نه بیند تا ابد
در ازل دیدم ز خاطر در پریشانی هنوز

ای به گلشن رفته صد ره با رقیب و زده دمی
کی کنم باور که چون گل پاکدامانی هنوز

من همان رسوا که میدانی و بی مصلحت
آنچنان می پرسیم گویا نمیدانی هنوز

آنچه میفرمودی از صبح قیامت یاد کن
القیامت جلوه صبحم شام گردانی هنوز

شب اگر رنجانیدم رنجاندی اکنون از برین
راضیم راضی چرا از من پشیمانی هنوز

پرسیم از ناز کآسان شد مگر دشوار تو
گوییا نشناسی از دشوار آسانی هنوز

کارها کردی شب ای ظالم با این خنجر ولی
غیر کار نقطهٔ مسکین که نتوانی هنوز

در دبستان ستمگاری سبق خوانی هنوز
طفلی و انداز معشوقی نمیدانی هنوز

گر زنجی گویمت نزدیک من بنشین ساده
گرچه خوانی لیک دور از وضع نادانی هنوز

این نمیدانم چه کرد آن شانه و آشفته لیک
دیده حیران است و خاطر در پریشانی هنوز

گفتم العهدست هنوزم یاد و تو غافل همان
گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی هنوز

بعد مردن دیده باید بنگرد نقش مرا
جان نماند و بر تن است حیرانی هنوز

عمر من آخر شد و حرفی نمی آری بلب
نامهٔ من ختم گردید و نمیخوانی هنوز

تهمت انگیز بود آن لفظی که شب گفتی بمن
شکوه امیر است این حرفی که میرانی هنوز

گردیم کی می عطا هر دست در جام هیچ
خواندست کی باز جانی و دشمن جانی هنوز

یا بپرسد نقطه چون شوخ حیم من گوش

بر مزارم بگید و اشک از غم سیفیانی هنوز

در ناله شبیم و در فغان روز / فریاد که این شب است و آن روز

دانی شب زلف تو چه در دید / گوئی که نماند در جهان روز

آئینه بروز رس نشاندش / ایکاش ندیدی آنچنان روز

شب گفت بمن که صبح آیم / اینک دم صبح و بر زبان روز

کردم بامید روز را شب / اکنون شب را کنم چسان روز

شب آمده پرده دار عشاق / ایکاش که خیزد از میان روز

بر خیز و ستاره چین بهر دم
جز قصه که هست شب نشان روز

ای از رخ روشنت عیان روز / یاد آر بمن چه گفتی آن روز

گفتی که شب بلا سیاه است / قربان غم تو همچنان روز

شامم نه دید پرده صبح / شب را بنمود آسمان روز

ماهی چو تو آنجا بر آمد / قربان شبم جهان جهان روز

تا سینه بسته هر نفس شب / تا بر سوزنده هر زمان روز

عیشم همه غم تو اش همچو آن پی / روزم همه شب تو امن دان روز

نی همچو شام نی محب صبح / نی مشفق شب نه مهربان روز

بر خیز که شب بهر دو را / دریاب که رفت رایگان روز

گفتم که شبی با بت من بنشینم بهم
فرمود که لقمه بگذران روز

ای ساده شود ناشدنی ها نه و هرگز / یعنی که دل ما شود از ما نه و هرگز

عشق است که حسرت ز ازل ساده براو است / عاشق برسد از تو به تمنا نه و هرگز

رفتم که تو اندازه شکم نشناسی / در محفل تو باز نشینم با نه و هرگز

ای شادی امروز پرستم برو ای شیخ / گنجد بضمیر غم فردا نه و هرگز

عمری اگر از قاتل و مقتول زنم حرف / هرگز برسد آن ساده با پیمانه و هرگز

در شهر مریضان همی رو تو خوش باش / باشند درین شهر اطبا نه و هرگز

تا من برسد آن دشمن دلها کنم این بحث / با من بود آن آفت جانها نه و هرگز

بگشود زبان قاصد و این گفت بما یاس / کس نشنود احوال کسی را نه و هرگز

مستسقی و از آب تسلی که بگوید / ما و دل ما از تو شکیبا نه و هرگز

سیدان قیامت نه خیانت که گفتند / جا بهر تپیدن بود اینجا نه و هرگز

برخیز که آخر من و تو گفته همانیم
یکجا بنشینند دو شیدا نه و هرگز

هرگز شود آن غنچه بمن وا نه و هرگز / هرگز شکفد باغ تمنا نه و هرگز

انگریه بهار از شوم از نالهٔ خزان / هرگز گشد این دل تماشا نه و هرگز

یک تیر نشستی و دگر تیر بجستی / [illegible] دهان [illegible] نه و هرگز

پیش تو سخن کذب و سخنور همه کاذب — راضی شوی از من سخن یا نه و هرگز

باشد بدل سخت تو رحمی نه و زنهار — آید ز تو بر جسم مدارا نه و هرگز

ای روی تو تابنده تر از ماه جهانتاب — چون زلف تو باشد شب یلدا نه و هرگز

گه خاک بسر بود و گهی سر به بیابان — شغلی بجز این داشت دل ما نه و هرگز

نزد تو بود زنده خضر صرف گمان است — پیش تو زند حرف مسیحا نه و هرگز

بی شبهه بیا انکه چنین کرد وعده بود — من راز کسی را کنم افشا نه و هرگز

تو هر چه کنی وعده وفایش چنین سهل
یا تفته کند با تو تقاضا نه و هرگز

من باشم و تو وان می و مینا نه و هرگز — بیند فلک این جمله به یکجا نه و هرگز

ای نازکیت دشمن آسودگی خلق — زخم تو شود مرهم جانها نه و هرگز

داد است جنون پای گروجست بما را — در خور بود دشت وسعت صحرا نه و هرگز

گیری خبر ما نه و هرگز نه و اصلا — آئی بسر ما نه و اصلا نه و هرگز

فارغ شوی از غصهٔ اعدا نه و زنهار — یا از تو شکیبم من رسوا نه و هرگز

در دو تو کنند رو به رو انست اقلیم — بیمار تو سازد به مسیحا نه و هرگز

[illegible] بود [illegible] وفا محض خیال است — لطف بود امکان و مدارا نه و هرگز

چند انکه [illegible] و کسی شود و زنهار — وان غم که مراست کسی را نه و هرگز

صید تو شود تفتهٔ بیکس به تمنا

هان چه با خبر قدم رنجه کن الشیخ و برو
بی تو بود است جهنم بعذابی که مپرس

رنجم ای غیر تجربه بنیاد یعنی
از تو سطری و از آن شوخ کتابی که مپرس

نقشه عمریست بامید بدو کاری ها
بر در رنجم و بخت است بخوابی که مپرس

شب ز بیکاری آن غارت شتابی که مپرس
داد ناکرده سوالیم جوابی که مپرس

خضر امید مرا تیغ تو راهی ننمود
تشنه لب مرد و نبود دم آبی که مپرس

هر گرانگیه بعمر است و چگویم از عمر
برق رفتاری سیلاب شتابی که مپرس

بود در گلشن فردوس خرامان گویی
دید پایم بسر کوی تو خوابی که مپرس

دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم
جام دلخواهی و در روی می نابی که مپرس

خصمی بود ببروی دنقابی که نماند
قصه هست ز مهری و سحابی که مپرس

ما و بحری که شنیدی و نیازی که ببین
تو و خشمی که چه گویم و عتابی که مپرس

من و در کلبه ام آهی و فغانی که رسید
تو و در بزم تو چنگی و ربابی که مپرس

نقشه بیجام زد و باز چه پرسی چه پرسش
مرد رشش می رسد از غیب خطابی که مپرس

زخم از تو کسی نخورد افسوس
دل خورد و کسی نخورد افسوس

با شور شمس بیسن نرسید فریاد
فریاد رسی نخورد افسوس

غم هم همگی شد و نگو شم
بانگ جرسی نخورد افسوس

ای خورده قسم بلذت عشق — خونت مگسی نخورد افسوس
صد خانه پر از برنج و کاهی — مسکت عدسی نخورد افسوس
دزدانه شد و شبی براهی — با او عسسی نخورد افسوس
دل از قفس تن است بیزار — در هر قفسی نخورد افسوس
کردم چه باین نگه که گفتی — بر شعله خسی نخورد افسوس
یکره لب مرم باین تمنا — شبنم فرسی نخورد افسوس
جور دانکه بسی باین جو آن می — بر خود نفسی نخورد افسوس

دل ممتلی است و لقمه گوید — غم بلهوسی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس — با پیش کسی نخورد افسوس
گفتم که نیم هنوز شاعر — تا نکته رسی نخورد افسوس
بودیم هما طلب درین بر — با ما مگسی نخورد افسوس
رفتیم جائی که برد اشکم — در موج خسی نخورد افسوس
دل گفت که ما و عشقی اما — خون هوسی نخورد افسوس
افسوس که کمتر اشنیدن — بر ملتمسی نخورد افسوس
افسوس که پیش رفته دهر — بر بار بسی نخورد افسوس
جلاد خصائلی غم خورد — عیسی نفسی نخورد افسوس
رنگین دامی نگه دچیدم — گلگون قفسی نخورد افسوس

جان رفت و کسی نگفت آوخ | دل مرد و کسی نخورد افسوس

گفتی چه خمی و چه تفته
یعنی از کسی نخورد افسوس

بدیده ام قدمی ای تو مایل همه کس | کجا برای تو زیباست محفل همه کس
چه شکوه ام ز فلان و فلان بغیبت جو | توئی که پیش تو حق حرف باطل همه کس
یکی حزین و هزاران طرب گزین آخر | دلم چه کرد ترا ای تو در دل همه کس
بپرس کاین همه کس از چه می تپند بخون | توئی فدای تو کردیم قاتل همه کس
خدا باهل جفا نسپرد غریبی را | دلم یکی و جفا بین که بسمل همه کس
چه رهرو است که ره گم نمیکند گاهی | رود کسی که بر غم منزل همه کس

چه مشکل است که تیغی زند به بسمل سهل
کسی که سهل کند تفته مشکل همه کس

جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همه کس | چه جرم دل که تو خواندی بسمل همه کس
بیا که جز تو ره کس نبوده است درو | دل مرا نتوان خواند منزل همه کس
هزار صفا که توان دید چهره دوست درین | منم خود آئینه بنشین مقابل همه کس
چو گفتمش همت از چه نیستی ورزید | بخنده گفت که همتی است حاصل همه کس
منم برای تو زار و فغان نمیکنم مرا | عدو همه کس و رای تو شامل همه کس
هزار نکته داد خدنگ تو بسمل دل ما | غرض کجا دل ما و کجا دل همه کس

بر سر نعش خودم حشر نوی بود هوس — دان پری آمد و با اهل عزا گفت که بس
ناتوان صید توان بود که از یک تپش — ارض در زلزله افتاد و سما گفت که بس
منزل تو نیم آگاه کجا و تو که — ایکه در راه تو سر باشد و پا گفت که بس
تو اثر مطلبی از که بجایی کا دل — لب نومید تو ناکرده دعا گفت که بس
خورد هر کس که زکس زخم سنان گفت که ای — دید هر کس که دمی آن قدرها گفت که بس

من نبودم پس دیوار شنو قصه مجمل
تو کجا حرف زدی یار کجا گفت که بس

خون گرد و مردم از قطره ای دل چکیده باش — جای رسیده باش و همان نارسیده باش
ناکام ترکسی که بود آرمیده تر — رام تو کام میشود از خود رمیده باش
گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن — در دامن امید گل ناچیده باش
انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود — صد رنگ دیده باش و صد بو شنیده باش
این که همان و قاتل خنجر بکف همان — ای دل ترا که گفت بر او رسیده باش
وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی — یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش
دندان لبت تیز گر اینگونه جان من — بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش
پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن — بنماید آنچه آینه چرخ دیده باش
از دیر برهمن چه سخن سر کند شنو — وز کعبه شیخ دم چو زند ناشنیده باش

تا قصه غیر ازین چه مرادت شنالعیست

مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشیده باش
تیغ بکف کجاست که گوئی تپیده باش

ناصح جنونم آنکه برفت و زرفتنی است
صدها فسون دمیدی و صدها دمیده باش

عنقاست برگزیدگی اما نه بعد سعی
رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش

هر جا زبان شکوه برون می فتد زکام
میگویمش که همچو گلویم بریده باش

میخواستم ریخت می خوشدلی که چرخ
سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش

گوشی بمن گذار که من پندگو نیم
جز پند هرچه گویمت ای دل شنیده باش

افعی نمط گزید همینم که گفت غیر
از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش

گفتی چو آشنا تری از من بیا و رید
مضمون چنین نبستی آبرو آفریده باش

تیر افگنان رسیدنت آخر چه خوشنماست
صد ره رسیده باش و بصد دل خلیده باش

گفتم به تفنگی خنگی نیز حاضر است
یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش

خوانند لقمه و صلات را همه فراخ
چون تنگ نیست دامن وحشت دویده باش

ای در و زر آسمان تماشا چکیده باش
دی داغ ازین دل دمیده باش

خوش مقبلی که خضر بگوید مسیح را
تیغی لبی چو من خورد و در خون تپیده باش

من این نگفتمت که من بهر خوبی بکش
در محفل رقیب می نارسیده باش

این خنده اش نگه باشد ای دل بهر تو
از شرم آب گرد و زهر مو چکیده باش

یکره بیا و لطف نهان آشکار کن — یکدم نشین و شور دل و نور دیده باش

عمرم تمام گشت و تو گویی نشاط جوی — می در قدح نماند و تو گویی کشیده باش

گردون نمط بجور عزیزان کمر ببند — صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

وسنگ زن و بلبل خوشگو ترانه سنج — ساغر کش و بصحن گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر — دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بگذر از او که هیچ نبود است دل مبند — افسانه که اصل ندارد شنیده باش

زو هر سخن که سر زده زلف دراز گشت — من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

گو صبر اسیر گفت زمانی که تفته را — در اضطراب حوصله آرمیده باش

دل که از دیده آب میچکدش — زاب صد گونه تاب میچکدش

میچکد شوخی از حجاب کسی — کز نگه از نقاب میچکدش

آید اما بوجه اکه میرسد — کز آمدن اجتناب میچکدش

نورها از شبی که گفت آنماه — ظلمت از ماهتاب میچکدش

چرخ بگریست چون شنید این را — که ز چشم انقلاب میچکدش

لب گشایم ولی نگویم هیچ — از سوالم جواب میچکدش

دل ز سر تا بپا خسته میرسد — کز کجا خون ناب میچکدش

هستی قلزم انچنان نبود — نیستی از حباب میچکدش

بحجت خود را دمی چو ان بیدار — کای دل از دیده خواب میچکدش
از تکلم و گرچه خشم چکد — از تبسم عتاب میچکدش

گر بپرسیم کز لقمه حال چیست
از سخن اضطراب میچکدش

دل که تب ها ز تاب میچکدش — دوزخ از التهاب میچکدش
یکدم ای جان بر لب آمده باش — اینک از لب خطاب میچکدش
مه نو در روی یار وطرقه بر آن — که ز مه آفتاب میچکدش
محتسب دید چشم او شاید — مستی از احتساب میچکدش
یا ز دل خون ناب میچکدم — یا ز مینا شراب میچکدش
جان سیماب بوده است ولی — گر سکون اضطراب میچکدش
آنکه حرفی نه از گلستان خواند — از زبان شتاب میچکدش
قوت روح من ز گداز دل است — تا چه از گل گلاب میچکدش
هر کرا در گلو میت بچکید — خون ز دل بیتاب میچکدش
کس چه خواهد جواب از نرو حی — گر سوال از جواب میچکدش
گو نخون عدو مبند کمر — گر خطا از صواب میچکدش
این نگر کاب میچکد ز تیغ — قتل عاشق ز آب میچکدش

لقمه گر بیجا بیش خواهی

چه قدر از حجاب میچکدش

عنبری از آفتاب میچکدش — کآفتاب از نقاب میچکدش

صد دل از پیچ و تاب زلف تو باد — تا چه از پیچ و تاب میچکدش

بی تضرع ستم بدولت ضعف — آنکه شیب از شباب میچکدش

آهم این لحظه در هواست محیط — آنکه خون از سحاب میچکدش

گو بیارای بستر راحت — آنکه از بخت خواب میچکدش

چشمه مهر نیست چشم من است — آنکه آتش ز آب میچکدش

کاش خواهد کباب از دل من — آنکه از لب شراب میچکدش

نیست جز چشم بی نم زنهار — آنکه بحر از سراب میچکدش

کاش بشگفت من قیامت تو — آنکه دیر از شتاب میچکدش

پرسدم تا چه خوش ز لطف عتاب — آنکه لطف از عتاب میچکدش

خاک من همچنان کجیست دگر — خون من از رکاب میچکدش

از تغافل نگاه می بارد — وز خموشی جواب میچکدش

گفته عرفیست بی سخن آنکو
از سخن شهد ناب میچکدش

طاقت معلوم ای دل هرزه این حمیت بس — با ره هجران گر کشی از دو بیش از طاقت مکش
ای خوش آن رازی که داری پیش حفظش بقدر — من لبی نگشودم و گوئی ز من خجلت مکش

عرفی

پا بدامن در کش ای دل وز جهان ذلت مکش
سهو کردم بشکن و از دهنت منت مکش

نمی به تفته هم از بحر بیکرانه خویش

بلاست رشک و می تازه کن بهانه خویش
بماست دل لقبی بیا ز خانه خویش

خوش است از من و دل زین قبیل ناز و نیاز
تو و بهانه خواب و من و فسانه خویش

بنای خانه مردم بر آب ریزد و دل
نهد بر آب شنانش بنای خانه خویش

من آنکه سجده به تیغش هزارگانه مراست
تو شیخ شهر چه نازی به پنجگانه خویش

هنوز چشم تو دارد نگه بسوی دلم
رسید تیر تو تا آنکه بر نشانه خویش

ابد نوشت ازل را چو بی ثباتی دهر
دمی بشمر ز خضر عمر جاودانه خویش

که دلا که نشاط از ملال نشناسی
دگر نمیری و مردن کنی بهانه خویش

سنم که کام دل خود برم بهر تقریب
ز من مپرس شب تیره راه خانه خویش

چه نازها که نمیکرد دل بدولت خود
چه داغها که نمیدیدست در خزانه خویش

ز حیرت دل ما جوی راز آینه است
ز سینه چاکی ما پرس حال شانه خویش

ز چرخ آه که اغیار گشت یار قدیم
ز بخت داد که بیگانه شد یگانه خویش

ببین که ابلق ایام رام گشت کنون
کشید تفته کرا زیر تازیانه خویش

کس مانع تو نیست بیا بنده را بکش
ما بنده توایم برای خدا بکش

ای آنکه گویمت بقلم بخط کشست
آخر چه دیده ای ز من مسکین خطا بکش

نی حاکمت کسی و نه خونخواه من کسی ست
بیم از که داری ای شه خوبان بیا بکش

پیش از رقیب بندهٔ جاوید کن مرا — ای من فدای تیغ تو اول مرا بکش
منت منه که بسکه شد این فتنم دگر — کشتی ولیک با تو عدو گفت تا بکش
هر گو کند ز کشتن یا منع کشتنی است — ای ترک ما بکش بکش ای ترک ما بکش

بیگانه وش مرو تو اگر آشنا کشی
بیگانه نیست تفتہ ہم ای آشنا بکش

بر دوست نی خرد نه روز جزا بکش — ہستی بکشتنم متامل چرا بکش
ناکرده جرم گر بکشی این فقیر را — اول بران و چون گذشت شکوہ ها بکش
برگشت اگر نگاه یا بر و اشاره کن — ناوک اگر نماند به تیغ جفا بکش
من نفس راضی گشتم از گفتن کسی — ای ہمت بیا برای خدا شیخ را بکش
شمشیر کین بکشتن اہل ہوس بکش — ما را که عاشقیم بجرم ادا بکش
دشنامی از تو بود مرادم که راندیم — گر دارم از تو باز امید دعا بکش
زین پیش گفته که بکشیم نیز هم — افتاده ام کنون که ترا در قفا بکش
گر بود هم عشق غیر تو بر هم نمیزنی — شمع مراد خود کشتنم من مرا بکش
گفتم که مهر ورزد و فا پیشه جز تو کیست — یکره بیا و مهر بسوز و وفا بکش
خون شد امید وعده دگر تا بکی بخیر — صبرم نماند دیر دگر تا کجا بکش

بیچاره تفتہ حاضر و گوید بکشیم
زین بعد هر چه رای تو نبود ار یا بکش

چه خوش آن ماه تمام است و چه رقص
گردنم گشت بنام تیغش

می تپد دل ز ازل تا به ابد
در سر اندم چه می است و چه شور

گاه از باد صبا سیر قصد
اشک در دیده بگردان ایل

دل در اندر لفظ تپیدن دارد
رقص صید تو تماشا دارد

چه شب ماه صیام است و چه رقص
تیغ ادا را چه نیام است و چه رقص

رقص را تا چه دوام است و چه رقص
حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص

یعنی از وی چه پیام است و چه رقص
چه شراب است و چه جام است و چه رقص

چه شکار است و چه دام است و چه رقص
تا چه خلقی لب بام است و چه رقص

لغزش مستی است دلیل عشقت
چه مرا عیش مدام است و چه رقص

چه بلا گردش جام است و چه رقص
چه بلا مجلس عام است و چه رقص

خوانمش چون نه سخن خوش کاست
همه طاوس نشستش خرامند

چون نهم دست نه بر سر کو را
منم آن کشته که از من شادی

دی نگاهی چه تیغ است و چه رقص

چه مرا تیغ بکام است و چه رقص
چه فدا جان غلام است و چه رقص

چه ادا های تمام است و چه رقص
چه [illegible] کبک خرام است و چه رقص

دم تحسین چه سلام است و چه رقص
چه به جمهور را [illegible] نام است و چه رقص

زلف شکسته چه تمام است و چه رقص

چه ترا تیغ بدست است و چه وقت | چه مرا کار تمام است و چه رقص

دل چه خوش می تپد ایدر سینه
نغمه باری چه مقام است و چه رقص

هر جا خوش است باده بگلشن علی الخصوص | وقت سلام سرو و سوسن علی الخصوص
از یک نگاه او همه برق خنده زن | با عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص
شوق حصول خلد گل باغ بجز دست | زین خار زار چیدن دامن علی الخصوص
مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز | شوخ گزار کرده بدفن علی الخصوص
دل محو رنگ لاله وش آمد بخون | ممنون تیز دستی رگزن علی الخصوص
آه اینچه حالت است کز ناخورده نشترے | هر دل تپد بسینه دل من علی الخصوص
حشر آفرین بود بتبسم بحر مردم | از غمزه چشم اینهمه شیون علی الخصوص
ای من تپان بجون بمشتا علی الدوام | هر عضو محو تیغ تو گردن علی الخصوص
دیگر چرا این سینه سوزان من چه شرح | مجمر ز رشک سوخته خرمن علی الخصوص
دل می برد ز کف بگلستان حمید نقش | چون گل ز جام باده شگفتن علی الخصوص

چون گفت نغمه رشک بداغم بر دمن
گفت از ادا که وادی ایمن علی الخصوص

ناقوس زن لبی است برهمن علی الخصوص | عشاق جمله ناله لب من علی الخصوص
ایکاش شبان بهاش نشستے | زین باغ تا خوشم نشیمن علی الخصوص

گفتی فلان خوش است چها وقت آمدن — ای در برت عدو و دم رفتن علی الخصوص

شادا ز تپیدنم همه خوبان خوش ادا — آن ترک تیر بر جگرم افکن علی الخصوص

تا رنگ و بوی شعر برد دل بهرسان (?) — لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص

حرف از خدا پرستیم آیا که رد که هست (?) — هر بت خموش و آن بت پرفن علی الخصوص

برنعش کام مرده خوش آید ثنا طعم (?) — سور عزا و نغمهٔ شیون علی الخصوص

دیوانه ام اگرچه هم داد دست خویش (?) — جیب هست چاک اینهمه دامن علی الخصوص

دل برد ادای لاله و گل وقت سرخوشی — انداز طایران نوازن علی الخصوص

از حلق بی تو رم کنم از خویش تیما (?) — جای قرار نیست بمسکن علی الخصوص

فرمائی اینکه روی کسی غیرت گل است
دیوان لطفته غیرت گلشن علی الخصوص

اکنون که گشت عزم سفر بر بهار فرض — خون خوردن خود است بهر باده خوار فرض

هم درکنار ساحل و ساحل همه کنار — او در نظر ولیک بچشم انتظار فرض

درسادگی بسر شدن عمر خوش بود — از قاصدان دروغ و همین اعتبار فرض

زاهد بخند سنت از آرام سرکنار (?) — درکیش خود یکی منم و صد هزار فرض

دیگر که مرگ راچنین و زندنشاند (?) — ناکامی مریض تو بر روزگار فرض

هر سو و دان هرآئینه با شکوه لب است (?) — تا چیست من فدای تو بر نوک خار فرض

عشق این منطبا که را پرورد منم (?) — باشد برآنکه طاعت پروردگار فرض

[illegible]

تو لب کشا ترا چه درین صرفه جان کن — دلبر دهم بوعده تا استوار فرض

هان یک نگه که سوزم و بر باد هم روم — یک کار بر تو واجب و بر من دو کار فرض

دانی چه مایه تفته ز زخم جگر خوش است
چند انکه نشتر دشنه بجان فگار فرض

پرسید یار تا چه بود در بهار فرض — بر شیشه سجده سوی من میگسار فرض

هر جا که صرصر است روم در پیش فهم — باشد دگر چه بر من مشت غبار فرض

گفتم گزارم انچه بجز کفر بوده است — شیخم دمی که گفت بیا و گزار فرض

دی هوش بود و بازم ازان دشت بن زبان — مستی است خوش مست تو بوس و کنار فرض

فرض است این که بهر کشش هم دو چار — گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض

معلوم تا کنی صفت خوی گرم خویش — بر ما شمار داغ تو روز شمار فرض

گو شیخ تیر طعنه بکشم بزن که نیست — زنهار در طریقت من زینهار فرض

ایکاش قاصد آید و گردد برو نثار — نومیدی که هست بر امیدوار فرض

گر عالمی بسیل رود گو برو که هست — شکر فراق بر مژه اشکبار فرض

کافی بود جهان و توان کرد اندران — ما را ز خویش را همه نقش و نگار فرض

دی می تپید تفته بخون و زغصه مرد
چون گفت حسرتش که ندیدن بیار فرض

آزار ماست ارچه بهر خار زار فرض — گلگشت خار زار بپای فگار فرض

رفتم بدیر از حرم و نعره زن ز بیدلی
چندین هزار سنت و چندین هزار فرض

دل گفت بارها که منم منکر قضا
یعنی و گرچه بود بر من بتقصیر از فرض

گردن گنه بپیچم از طاعت اینچنین
بر داشتن قدح بکف رعشه دار فرض

گو صبر وه فریب دلم مضطرب همان
گو وعده باش کذب بمن انتظار فرض

آنجا تمام راحت و اینجا تمام رنج
بر روی شراب سنت و بر با خمار فرض

هر گه گشتی بگمان طرب از آرزو بجا
هر گه زنی خدنگ دعا بر شکار فرض

تا دیر بوده نظرت از حرم مگوی
تا ساغر است پیش تو بر لب بیار فرض

لب بیجل گشائی و من از غمش هلاک
جان از رقیب خواهی بر من نثار فرض

میخانه در گشاده می اندر قدح ضرور
گلزار تازه گشته گل اندر کنار فرض

خون خوردنم بنرگس بیجرم گشت روا
دل جستنم بغمزه قدسی شکار فرض

عرفی بیا که گفته نه تنها کشد صفیر
فصل گل است شکر نسیم بهار فرض

نه بینی تا چه مضمون میکنیم عرض
تو چون پرسی و من چون میکنیم عرض

حساب مردگان میکنیم از چشم خویش
تو گوئی راز بد خون میکنیم عرض

ز اشک و آه من دیگر که برسد
بجیحون یا بهامون میکنیم عرض

دهندم ذره گر از تو گل
همه ملک فریدون میکنیم عرض

دل مفتون چه طرفی بست از وی
که حال جان محزون میکنیم عرض

همان یکجان و من اما برآمد
زنیابی دگرگون میکنم عرض

منم دیوانه لیک اینجایه هشیار
چو گویی کم کن افزون میکنم عرض

پی اونیا ز دنیا میکشم رنج
غم گردون بگردون میکنم عرض

دگر باید که اسرار تو گفته
بر فرهاد و مجنون میکنم عرض

باو از قتل خود چون میکنم عرض
همان یک آه پرخون میکنم عرض

نهان در دل چه بود است آنکه مردم
بقاصد صدره افزون میکنم عرض

خمارم آنچه اکنون میدهد رنج
بآن لبهای میگون میکنم عرض

چه پیش آمد که واژون جام کف
جفای چرخ واژون میکنم عرض

نگویم لطف جهل خود بهر یک
اگر پرسد فلاطون میکنم عرض

رقیبان و وفای ساده نشین
طریق مردم دون میکنم عرض

فراق ای گریه از اندازه بگذشت
بیا ورنه بجیحون میکنم عرض

کسی کز چشم تکیه حرف گوید
برادر ربع مسکون میکنم عرض

ز چشمش قصه میراند سخن ها
دمی گر سحر و افسون میکنم عرض

چه غم را قصه موزون میکنم عرض
اگر گویم طرفه مضمون میکنم عرض

مگو خون آورد زین پردایی چشم
من از بهر شبیخون میکنم عرض

غمی کز شمع با پروانه دارند — درون یار روز بیرون میکنیم عرض

چه پنهان مطلب از تو جستم ای شیخ — که فرمودی بخاتون میکنیم عرض

دل منت کشی از تو دمی باش — چنان کز تست ممنون میکنیم عرض

تو از من بشنو و با زلف خود گوی — هر آنچه از بخت وارون میکنیم عرض

بمن ظلمی که رفت است از شب غم — برت روز همایون میکنیم عرض

پریشان خاطرهای صحرا — به پیش بید مجنون میکنیم عرض

که داند نکته قدر لفظ و معنی
که این درهای مکنون میکنیم عرض

تو بشنو انچه اکنون میکنیم عرض — غم از اندازه بیرون میکنیم عرض

عدو گر حال خود فرسود ان نوع — ز من بشنو که من چون میکنیم عرض

بگیر ای شیخ جام جم که پیشت — بصد فر فریدون میکنیم عرض

چو می پرسند حال عافیت را — بلای طبع موزون میکنیم عرض

بدل کامی که بود از چشم اکنون — بچشم از نیل و جیحون میکنیم عرض

بود تا چند ضبط عرض احوال — شود تا کی جگر خون میکنیم عرض

فلک گر دوست در دشمن بهم شرح — بلا گر کم و در افزون میکنیم عرض

حکایتهای هر آمد سر اکنون — شکایتهای گردون میکنیم عرض

بجسم اندر چه جان انداخت ایزد — بلفظ اندر چه مضمون میکنیم عرض

چها از لغته میرانم حکایت
چها شعر پر افسون میکنم عرض

پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط
کردم و بار دگر کردم غلط کردم غلط

هر چه فرمائی بجا اما قیاسی نیست
من نکردم شکوه ور کردم غلط کردم غلط

عالم تجرید و سیرش با دگر کس وای من
رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط

این ندانستم که معشوقم چه میدارد ادا
انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط

از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت
این نگو جای گذر کردم غلط کردم غلط

صرصر ناکامی آخر آنچه سازد روشن است
شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط

شوخی او بین که گوید زخم بر دل تازه
خوار بودی معتبر کردم غلط کردم غلط

عشق می ورزید حسرت‌ها که دیگر غیر از آن
آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط

لغته را با آنکه دیدم جان بلب بی درد سر
من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بسر کردم غلط کردم غلط
اینقدر یا آنقدر کردم غلط کردم غلط

من وفادارش همی خواندم نگشت شاد
از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط

هر کجا رفتم بجز غمم کسی نگرفت هیچ
هر چه تحصیل هنر کردم غلط کردم غلط

خواه خون مطلب آن خواه فکر مرگ بیشتر
هر چه گفت الغته گر کردم غلط کردم غلط

آرزو مردم آن بر سینه خصمی که بود
من نقشش دیده تر کردم غلط کردم غلط

در شب وصل و شب هجران نگه کردم بسی — هر شبی کامد سحر کردم غلط کردم غلط

من همان مستغنی اما هرچه دانستم هوس — دوستی با اهل زر کردم غلط کردم غلط

گوش او جای که سوم بود دو انجا که بود — قصهٔ خود مختصر کردم غلط کردم غلط

راه عقل و منزل عشق آه ازین بیداد — آنچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط

نقشه صد تحسین یکبارگی کرده آه از وی شنید
و ز من خونین جگر کردم غلط کردم غلط

گریه بر هر رهگذر کردم غلط کردم غلط — ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط

حرفی از مژگانش سر کردم غلط کردم غلط — عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط

رفتم دنبال نفس آورد آفت با بسر — راهزن را راهبر کردم غلط کردم غلط

بر چراغ عقل خود آنگونه کس دامن برد — چارهٔ داغ جگر کردم غلط کردم غلط

آنکه باشد جان غیر و آنکه نامد در نظر — نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط

بر فتاد از روی داغ سینه چون ناگه نقاب — من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط

چون امیدم حلال این چو دگر گفتم گرا — ظلم بر وی هر قدر کردم غلط کردم غلط

کینه ور را مهر ور کردن نکو باشد نکو — مهرور را کینه ور کردم غلط کردم غلط

از جفای او امان جستیم خطا کردم خطا — وز بلای او حذر کردم غلط کردم غلط

نقشه بر آواره گرد و سیاهی این چه آتش جم
از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط

جان نعیم چون ای تبان کرد اختلاط — مرگ را نازم بجان کرد اختلاط
تا چرا آن دلستان کرد اختلاط — کرد و ما را بدگمان کرد اختلاط
گفت راز تو عیان سازم همی — گوئیا با من نهان کرد اختلاط
همچنان کز آسمان دیدیم مهر — آه ما با آسمان کرد اختلاط
او بفرقم هر زمان زد تیغ کین — غیر داند این زمان کرد اختلاط
دیدی ای بیدل هر که بود از من نفور — چون بمن دید و چنان کرد اختلاط
یوسفم رفت و بمن آوارگی — کاروان در کاروان کرد اختلاط
گفت ازین می نی و خود در بزم بود — با من آن پرفن چنان کرد اختلاط
اختلاط تو بمن همراهی ست — انچه تو کردی همان کرد اختلاط
نغمه چون گفتمش که قدر خود بدان — با یکی ناقدردان کرد اختلاط
وی کجا با این و آن کرد اختلاط — وای آن کز وی همان کرد اختلاط
آنقدر گو گفت من جان توام — آنقدر با جسم جان کرد اختلاط
آرزوی خاک گشتنهای من — با دل در خون تپان کرد اختلاط
نیست باور گر بگوید جبرئیل — کان بت نامهربان کرد اختلاط
کاش گردد این گمان در یقین — خصم از و با من گمان کرد اختلاط
کس چه گفتش طرز نو کن اختیار — ترک از من ناگهان کرد اختلاط
دوست پیش من بجان پیمان شکن — پیش من با دشمنان کرد اختلاط

با من آن خنجر محبت می‌نمود
با دل من آن سنان کرد اختلاط

کشته‌ات با خوشدلی شد همنفس
با العبیر جاودان کرد اختلاط

تا چه پیچیم توان دید این تمیز
با که پیکویم توان کرد اختلاط

ز امتحان من بلا دید امتحان
ز اختلاط او فغان کرد اختلاط

خفت پیش از مرگ در زیر زمین
تفته با هر کاسمان کرد اختلاط

آنکه از بیداد او بود است هر جا الحفیظ
تا چه خوش خوش پند از من جست آه الحفیظ

ظاهرش زیبا است کیفیت مپرس از باطنش
زان نگار توبه بشکن باده پیما الحفیظ

من نگویم آنچه آید از کمان ابروت
خضر گوید آه ازین تیر و مسیحا الحفیظ

بود حشری و حسابی چون بر آمد قاتلی
از زبان من بر آمد بیجا یا الحفیظ

ای لت خارا مپرس از آه من بیعنی
پیش آه من شنیدستی ز خارا الحفیظ

تا کی از دوران چرخ او تا کی از گردون
تا کی از دلدار خصمی تا کی از ما الحفیظ

ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو
تا کجا ها الفراق و تا کجا ها الحفیظ

آنکه گوئی زانچه بگریزیم کنون من
هم ز هجرت آه و خ از گشت تنها الحفیظ

من بهانی ستم دارم ز هیچ و لطف من
آن ستمگر گوید از لب تمنا الحفیظ

گر همین امروز و فردا از لبت ای اجل
باشد امروز الغیاث از دو فردا الحفیظ

کیست دیگر عاشقت یا لقمۀ این جهان

چیست دیگر در غمت یا الامان یا الحفیظ

بر لب دل الامان و بر لب ما الحفیظ
آنقدرها کالامان است آنقدرها الحفیظ

کردم آهنگ حرم و ز غصه خوردم خون دل
یعنی از جائی که نبود باده آنجا الحفیظ

قحبهٔ دنیا چو بگشود از ادا آغوش خویش
گفت نادان المرام و گفت دانا الحفیظ

در تر و خشکی که عشقم میکشد بکشد باد
موج دریا الامان و ریگ صحرا الحفیظ

از فغانی کز دلم بی صرفه سر بر میزند
من اگر گویم بجانم تو مفرما الحفیظ

در چمن رفتم ولی سرو و سمن کرد آنچه کرد
از قد رعنا فغان و ز روی زیبا الحفیظ

هر که دردی هست دارد خوی هر دو صبحدم
هم ز احباب است آه و هم ز اعدا الحفیظ

من بسعی جانگزا این درد پیدا کرده ام
از پی درمان اگر آید مسیحا الحفیظ

غالب آمد عشق بر حسن آنقدر کار ادب
لیلی از مجنون و یوسف از زلیخا الحفیظ

این نمیدانم که آمد دین نمیگویم که رفت
بینم اما از زمین تا عرش اعلی الحفیظ

تا چه گفتی این که میخوانم معمائی ترا
ای دهان تو معما زین معما الحفیظ

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عیبی مباد
نقشه هر کس عاشق دنیا و دنیا الحفیظ

تا چه بد مست است و چون گوید ز صهبا الحفیظ
آن گروه دارند بر لب اهل تقوا الحفیظ

سوختن می بارد از حرفی که میگویم ترا
یعنی ای عیسی ز آه عرش پیما الحفیظ

غیر شد دیوانه بهر آنکه آنجا [illegible]
وان پری بر جاست از بهر تماشا الحفیظ

من کجا رفتم بنجد و تو کجا رفتی بحی — کاینچنین گفتند با هم قیس و لیلا الحفیظ

تا چه خواهد از شما ای همرهان پیش تا ز — انکه گوید در رهی افتاده تنها الحفیظ

او همان معشوقهٔ دلکش ولی این فرق بین — مدعی الحمدلله گوید و ما الحفیظ

او جدا و گفتگوی ما جدا در ها و هوی — باشد انجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ

بیدلم میدانی اما زین تجاهل الغیاث — دل ز من میخواهی اما زین تقاضا الحفیظ

گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی الامان — وز تمنا حسرت و حسرت تمنا الحفیظ

از سر پر شور و عقل بی حمیت الحذر — وز دل بیتاب و جان ناشکیبا الحفیظ

در پی دل هر سحر رنج است و هر شام اضطراب — بر لب جان روزها آه است و شبها الحفیظ

می نخواهد یار هیچ ایندم مگر الوقت سیف
می نگوید تلفته هیچ اینوقت الا الحفیظ

جان عاشق ز مشقت محظوظ — شاد و آسوده سلامت محظوظ

طاقت رفتن ازین کوچه گران است — پایم از رفتن طاقت محظوظ

آه اینمایه و اشک انمقدار — از دل و دیده محبت محظوظ

رفتم از عالم و گفتم یا رب — فتنه خوش باشد و آفت محظوظ

عشقم افکنده بشهری کانجا — عزت آزرده ذلت محظوظ

دل چه حظ می برد از دیگر چیز — محنت اند و ز محنت محظوظ

من چه پرسم پس مرگم چو تنی — گوید از یار نهایت محظوظ

تهمتی بود که بستند بخلق — تا کرامت طبیعت محظوظ

ای خوشا عالم این بیدردی — کار ز رزو خون شد حسرت محظوظ

من باین رنج که می بینی و بخت — خفته بر بستر راحت محظوظ

باز گو نکته که محظوظ تنم — از کلام تو صداقت محظوظ

نه ز شفقت نه ز الفت محظوظ — دل دیوانه ز وحشت محظوظ

در دلم یار و دلم در پهلو — من ازینگونه رقابت محظوظ

هر قدر تیغ زنی تحسین هاست — ای ز رنگین تو صحبت محظوظ

تا کی این حرف و حکایت بی سود — بنده بی حرف و حکایت محظوظ

گرچه در ماتم غم خوشحالم — در شکنجم آه تهمت محظوظ

نیست دانا ز حقیقت آگاه — هست نادان ز حقیقت محظوظ

هم ز تحریر تو قدرت شده — هم ز تقریر تو قدرت محظوظ

کس مبادا ز شخ ناصح را — کس مبادا ز نصیحت محظوظ

سر بخشا بدم ز آفت خذلان — پای شادم ز وحشت محظوظ

آنکه معشوق ز وحشت بیزار — من که عاشق ز ملامت محظوظ

چقدر دل بتماشا مایل — چقدر دیده ز حسرت محظوظ

دی عزیزی چه خوش گفت که من

نفثه سانم ز دولت محظوظ

هر دو سو صلح دگر با چه نزاع
گر نه انجا بود اینجا چه نزاع

دست برداشت دل از نیک جفا
گو ببر بوسه ازان با چه نزاع

ایکه گوئی چه نزاعم بکسی است
من شناسم بکی با چه نزاع

چون بدانید که دنیا چه بود
با هم ای مردم دنیا چه نزاع

دل ندانست بآن دانائی
که فلک راست بدانا چه نزاع

گفتی امروز که فردا تو شد
من نه امروز نه فردا چه نزاع

در میان من و او راهی هست
کس چه داند بمن او را چه نزاع

عاشق و در غم هجر تو شکیب
دل اگر نیست شکیبا چه نزاع

یار گوید که کشم پنهانت
من ندانم شده پیدا چه نزاع

ای سوی ملک عدم پا برکاب
بر سر بلخ و بخارا چه نزاع

دل نه آن بود که چون جان
دادم اکنون بتقاضا چه نزاع

سخن نیست که من میگویم
معجز از تو و مسیحا چه نزاع

دل گشاده و من از دل تنگم
گر تو با ترش مسلا چه نزاع

دلبران اینهمه تکلیف چه شود
از لب پاک دل سودا چه نزاع

ذره خاک ره خورشید بود
ناتوان را بتوانا چه نزاع

بمن بادیه پیما چه نزاع

غیر گوید که بدلها چه نزاع ・ ما همان دل شده با ما چه نزاع

دل کی از عشوهٔ پنهان را دید ・ بچنین با شده رسوا چه نزاع

لحدی گیر اگر میگیری ・ جا همانست بهر جا چه نزاع

ای خط تازه ترا از باغ بهشت ・ از قدت پرس بطوبی چه نزاع

با دعاگوی خود این شیوه مورز ・ عاشق و غیر دعا تا چه نزاع

او گیم گفت برآیم روزی ・ حسرتم را بتمنا چه نزاع

گویدم مطلب اعدا دریاب ・ مطلبش این که بانها چه نزاع

غمزه خود در پی خونریزی ماست ・ نیست زان چشم گرا بما چه نزاع

ای همه را بدم تیغ بسر ・ بدم تیغ نشست تا چه نزاع

دیدلی گشته ام از دیدن تو ・ من تماشا به تماشا چه نزاع

منشین اینهمه در بزم رقیب ・ ورنه برخیزد ازینجا چه نزاع

باز نا کرده تلطف چه ستم ・ باز نا کرده مدارا چه نزاع

دل نبود است بدلبر چه جدل ・ سر نداریم لبود انچه نزاع

میتوان رفت بهر سجده وده ・ میتوان یافت خدا را چه نزاع

زخمها را بسر با چه هجوم ・ داغها را بدل با چه نزاع

زانچه بودیم بآن پیوستیم

قطره ز آلقشه بدریا چه نزاع

بساز عمر تلف تا چه سازی اینجا جمع
سکندر آمد و بُرد آنچه ساخت و ار جمع

هر آنچه داشتم از وی گذشتم و گفتم
که من گذاشتنی را نکردم اصلا جمع

دمی که لعل لبش جان بُود بادم میدا
قسم به خرج که کاری نداشتم با جمع

کسی نگفت ز آشفته خاطران انجمن
نکرد خاطر آشفته کسی را جمع

تو گریه گو هزاران بیشتر بپایش ریز
پی نثار تو گرد آنقدر که دریا جمع

ستم نگر که بمن گفت خواست امروز
در آن مقام که هستند جمله اعدا جمع

من و تصور بیت و گشاد زلف کسی
چه دانم این که پریشانست دل مرا یا جمع

بمحفلی که تو شب قصد بیکشی کردی
بسی ز دیده و دل بود جام و مینا جمع

مپرس هیچ ز جلادی و مسیحائی
قضا بچشم و لب یار کرد ضد را جمع

فغان که من کنم اشعار جمع و گوید شیخ
تو تلفته از پی عقبی چه کردی اینجا جمع

جز این اگر چه بود خاطر دل ما جمع
بتان بخون و بتان از پی تماشا جمع

مگو که چشم من اکنون ز ذوق صید گذشت
عبث شدند نه این آهوان بصحرا جمع

بیا که بود بمن وعده ات همین امروز
دگر مکن بیک امروز چند فردا جمع

بس از خوشیست همان ناخوشی مهمی
که بیش ازین دلم آشفته بود حالا جمع

تو مست صیدی و در ترکش تو آنهمه تیر
چنان بود که بیکدل دو صد تمنا جمع

فغان که تیغ نگیری بقتلی که شوند
برای خوردن یک زخم دیگر اعضا جمع

غرض ز آمدن آدمی بدنیا چیست
جز این که گونه نکوئی کند بدنیا جمع

بچشم ما همه لخت دل و تو فرمائی
چه بوده اند خوش این ها میان بدریا جمع

اگر بهشت بود من نخواهمش خوشتر
ز خانه که غم و حسرتند آنجا جمع

خورد هما چقدر ها ز رشک خون جگر
کند دمی که سگت استخوان ها را جمع

قسیم مجمع احباب با صفا که کنون
نه گفته است پریشان دل اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدلها جمع
خدا کند که من و تو شویم یکجا جمع

بجز ز لب تو یک سخن چنان باشد
که بر سر من بیمار صد مسیحا جمع

دل من است چه خوش جا و من چه خوش یعنی
نماند غیر پریشانی اندر آنجا جمع

شکیب بود اگر دولتی بجهد ابد
که من بهمت عالی نکردم آنرا جمع

هزار نکته دلکش بود بیک شعرم
بیک نگاه تو گر شد هزار ایما جمع

بده بغم ز همه بیشتر شوم تا شاد
ببخشش حسرتم از حد فزون کنم تا جمع

ز زلف او چه گویید بختها ست دگر
ز بخت ما چه بپرسید گشته شبها جمع

هنوز نیست لیقت که ما پریشانیم
هنوز نیست ز خوئی تو خاطر ما جمع

غمی که بود بجانم ز سبز و پیشش ز بهار
دلی که بود پریشان نکردی اصلا جمع

منم که برد فلک از دل خزینه رنج
منم که کرد خداوند خاطرم را جمع

هواست دلکش و اسباب خوشدلی شطر | می است در سر و احباب بختند از جمع

هنوز لقمه نمرد و عزیز تازه نجاست
شدند بر در او مردم از چه آیا جمع

مردم و از غم نرسیدم دریغ | یعنی از آن لب نشنیدم دریغ

یار چو تیغ اجل آمد بسر | کرد سلام و نچخیدم دریغ

من که بباغ ارم کاشتند | در چمن دهر رسیدم دریغ

آنچه کند رشک نپنداشتم | وصل تو از حق طلبیدم دریغ

میکده شد غمکده از نحیب | جای قدح ناله کشیدم دریغ

خواه با خواه بجود الغرض | من بمرادی نرسیدم دریغ

آنکه کند از خودم امیدوار | بیم ندارد ز امیدم دریغ

خارستان می نشود گلستان | دامن ازین دهر نچیدم دریغ

وای زلیخا که نگوید بشو | پرده عصمت ندریدم دریغ

بود رسن قفلی که گشودم امید | گفت نشد از دست کلیدم دریغ

دیده نمود آینه تحیرم
لقمه نفرمود ندیدم دریغ

کس نگزید آنچه گزیدم دریغ | کس نکشید آنچه کشیدم دریغ

تیغ ترا سینه ندیدم دریغ | خورده ام و در خون تپیدم دریغ

روی تو آرام نه بینم دگر — دیدم و از خود نرسیدم دریغ

ساقیم از خشم نگرداند چشم — زبخت ز پیمانه نبیدم دریغ

رحم نیاورد به بیچاره یاس — چرخ بر آورد امیدم دریغ

بود فسون شعرم و گفتی بجوان — بر تو فسونی نه دمیدم دریغ

خوردم از سایه مرا گو توئی — هرزه قفای تو دویدم دریغ

موت من اینگونه بتر از حیات — سختی هجران بکشیدم دریغ

ساخت فلک از گل من جام و سبو — بوسه ز لعل تو نچیدم دریغ

حرفی از آن بسته زبانی کرا — من لب خود را نگزیدم دریغ

صور سرافیل قیامت نمود
نغمه فغانت نشنیدم دریغ

کام خود از خود طلبیدم دریغ — رفتم و جای نرسیدم دریغ

هان دگر آن حرف که گفتی بمن — کانچه تو گفتی نشنیدم دریغ

آخره از نازشستان کشید — ناز نشانش نکشیدم دریغ

بوده ام از روی بلا تا اجل — کانچه نمودند ندیدم دریغ

تیغ بسی خورده بفرق هی — لیک من از خود نبریدم دریغ

راندنه از بخت سیاهم سخن — خوردنه بر خشم چشیدم دریغ

خون نشدم وه هوس حیف — زهر مژه چون نچکیدم دریغ

ای که گویی دل فلانی را چها داغ است داغ
سر بسر داغیم اینجا دل کرا داغ است داغ

آنچه پرسیدن نباید بر سرش آتش فکن
تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ

خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت
هر کجا از نام خاک من هوا داغ است داغ

سوختن ها از رشک اگر سنبل نداند گو مدان
پیش زلف یار از چین تا خطا داغ است داغ

آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر
بین که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ

طعمهٔ طاوس باشد مار و این آواره چیست
بی دل ار بردم غم از زلف سیا داغ است داغ

بلبل آن گل شدی بگذر چه خوانی قصه ها
خامش ای قاصد دلم زین قصه ها داغ است داغ

سوختن ها میدمد هر دم ز جولانگاه من
گرد جولان آتش است و باد و پا داغ است داغ

گفته بر گردون رسید لطفی بگو بیدار
عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

نی همین سیمرغ داغ است و هما داغ است داغ
هر که میگیرد ز دام تو رها داغ است داغ

نو چها در سر چه آتش خاک خواهی گشت ها
از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ

خنجرش ور از دل پرخون همی گوید همی
ماهی از دریا چه می افتد جدا داغ است داغ

ای که والی بی شمر رنگ صفای خویش را
بر شکستم شعله یا رو هر صدا داغ است داغ

دل هلاک صفت خویش و دشت دل سودا زده
ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ

تیر دل دوز بتان رنگ جان سوز بتان
دل جدا خون است خون و جان جدا داغ است داغ

رفته ام راهی که آنجا نقش اندر آتش است
دیده ام دشتی که آنجا نقش پا داغ است داغ

تا چه خونها میچکد از دست تیغ | پاکی دامان جانان بر طرف

غنچهٔ عاشق کجا گشتست گل | تا ز زندان سیر بستان بر طرف

بی نیاز از خلق بودن مشربم | نازشش گیر و مسلمان بر طرف

سینه تا شهد اشیدها [?] | دعوی خون شهیدان بر طرف

غور کن چون آمدی ز ور بخت [?] | فکر سامان جیب بیسامان بر طرف

یک نگاه و صد بیابان گردیم | شوخی چشم غزالان بر طرف

نامه بر کرد است عذر ره غلط | نامه ام را با د عنوان بر طرف

نشنود مجنون لباسی حرف را | زین تکلف جسم عریان بر طرف

نقطه چندین زخم غیر از ما که خورد | عید من بین عید قربان بر طرف

خشم پیدا مهر پنهان بر طرف | دل بماند این کنار آن طرف

مرگ کامم داد حرمان بر طرف | وصل روزی گشت هجران بر طرف

گفتم آمد شیخ چون اندر سجود | کار سازیهای شیطان بر طرف

کاش بی آگل مهر تنعم باغ [?] | غنچه خونم ریخت پیکان بر طرف

گرچه دیدم که خلقش جو نمکست [?] | نازش بیجای رضوان بر طرف

تا کجا گویم بهار آمد بهار | ای جنون سستی گریبان بر طرف

عمر دون آسمان گشت [illegible] | درد کارم ساخت درمان بر طرف

جانسپاریهای من خواهد اجر — دلفریبیهای جانان بر طرف
گر زکف شد وقت دل جا نبود — ور تلف شد عمر تاوان بر طرف

نغمه چون گفتش بتکلف خوب نیست
گفت ازین شمشیر آن طرف

عقل چون گفت بده دامن صبر از کف — رفت طاقت ز دل ما و دل ما از کف
من بهی بید بهمت صبحدم ای شیخ قسم — وقت خوش گردد بدست خوش بده صهبا از کف
جا همین است قدح را قدحی بر کف گیر — تا شود راز نهانی همه پیدا از کف
ما بهر جا که رسیدیم دوئی را دیدیم — دشت از ریگ تهی شود و دریا از کف
آبرو از کف سائل بمقامی که رود — سائلان عضو چه بدتر بود آنجا از کف
تو ور رحم ای من و صد بیچو منی قربانت — تیغ مگذار بدین حیله خدا را از کف
زخم بالید بحدی که شد از چاره حرج — مرهم آن لحظه که افکند مسیحا از کف
آنکه جز نکته نیارد بلب خویش ترا — خواند داغ کف موسی نرود تا از کف

نغمه این لحظه مگو آنچه توان گفت بحشر
یعنی امروز مده حاصل فردا از کف

نیست آن دل بعدو تا دهد آنجا از کف — مده ای ساده چنین ناز و ادا را از کف
گنجد اصلا نه درین میکده جز شیشه و جام — رود ایمان تو ای شیخ مبادا از کف
شانه بین گفت خطا در عمل شد و قت — رفت چون ناگهم آن زلف چلیپا از کف

ای خوش آن عشوه که دیدم من بمعشوق ار دو دست
وی خوش آن صبر که دادم من شیدا از کف

لیلئ گفته همان بود که بشنیدیم خزین
رفته مجنون مرا دامن صحرا از کف

غم تو ای دل ناتوان داد از فراق
حال دل پرس از ناتوان داد از فراق

دل گشته تا کی فغان داد از فراق
از زمین تا آسمان داد از فراق

در فراق آن غم گزید داد ازین است
جان هم از غم چسان داد از فراق

هست افزون از حساب بیداد من
یک جهان بل صد جهان داد از فراق

هیچکس با من نه گویم هنوز
مشکل افتاد ای فلان داد از فراق

تا چها می آردم دریا دِ جوش
در وصال دلبران داد از فراق

غیر گوید شکرها از مرگ من
کس ندارم مهربان داد از فراق

ای بهشت جاودان وصل تو ام
کو بهشت جاودان داد از فراق

من بجان و جان بجان و دل بجان
از که خواهد کس امان داد از فراق

جان و دل گو رو که گفتم بیش ازین
من نه این دارم نه آن داد از فراق

ایکه پرسی بر تو زان رفتن چه رفت
یار رفت و گفته جان داد از فراق

از فراقم نیم جان داد از فراق
یک دل و صد غم وزان داد از فراق

تیغ کین زد ناگهان داد از فراق
آرزو در خون تپان داد از فراق

[illegible]

ایکه گوئی سید هم چیزی بکس — مژده دشمن را توان داد از فراق

هر کجا خوانند فصلی از فصال — من بگویم در میان داد از فراق

ای فراقت آتش اینجا من کیم — سوخت گل در گلستان داد از فراق

هر چه پیش آمد مرا گفتنی است — بیزبانم بیزبان داد از فراق

من وصال او یقین پنداشتم — شد یقین من گمان داد از فراق

الحذر از دهر آه از بخت بد — الامان از آسمان داد از فراق

میرود دل هر نفس بیداد هجر — سوزدم جان هر زمان داد از فراق

صد جگر یکقطره خون آه از کسی — یک سخن صد داستان داد از فراق

تا بکی نبود عیان اندوه دل — تا کجا دارم نهان داد از فراق

وصل هم روزی شود دارد هنوز
تفته بر لب همچنان داد از فراق

اگر تا نعمت آیدی کاهیدن عاشق — ببین چون صبح از شادی بخود بالیدن عاشق

نه عاشق گر دانی چون کسی اگر د سر گردد — ز زلف تیره پس لطف گرد سر گردیدن عاشق

بپای چرخ پیچیانند داکنون فرط ضعفش بین — بود صد ساله ره رفتن ز جا جنبیدن عاشق

بهجران گرچه نبود دولتی جز مردن و قسمت — ببین اندر حصول آن بجان کوشیدن عاشق

نرنجد گر دهندش رنج و رنجد هم اگرگاهی — بود چون صلح شاهدها ز ور رنجیدن عاشق

مشو ناخوش اگر گویم جدا روی تو نگشاید — که دارد مصلحتها از تو رو تابیدن عاشق

بپرس امروز گو را اندکی با قوت نطق از تو
خجالتها کشی روزی ز ناپرسیدن عاشق

برآرد گرد از میدان رستاخیز چون خشمش
قیامت هست از آن میدان عنان پیچیدن عاشق

گر او گوید چنین من فهم از مستی نکن آن را
تماشا دارد امشب بوسه از لب چیدن عاشق

چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جدی
خدنگ افگندن قاتل بخون غلتیدن عاشق

نباید گفت هیچ از مردن و نامردن لقمه
بود جائی که یکسان بودن و نابودن عاشق

مخواه از خار زار عشق دامن چیدن عاشق
به از صد گفتن ناصح یکی نشنیدن عاشق

نه از درد شکست آگه چه میدانی که چون بود است
بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق

ز من فرهاد شرمنده است با دیگر بگو کجا گویم
به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق

گر آرام دمی گوید الهی بیقراری کو
همانا در رسیدن هست آرامیدن عاشق

چنان شد خوش که گوئی بهره‌ور دارد شهادت هم
بدگیر بیش القاصد ببین به قصیدن عاشق

گر آید صد بلا بر جان نیکخواه اهل عالم را
کند صد حشر برپا یکنفس نالیدن عاشق

اگر قاتل ز کف خنجر گذارد میتوان دیدن
بقصد خون خویشش آستین مالیدن عاشق

در این گلشن بپیر از فصل گل دامان مستوری
بود از گلشن اندیشه چو گل چیدن عاشق

جز از چشم بت ترسا که حرف باریک بینی دارد
ببزم بیخودیها جام گردانیدن عاشق

گر این بینی جفا بینی و گر آن بینی وفا بینی
نباشد دیدن آئینه از دیدن عاشق

تو گفتی لقمه امروز از بلاها پیشتر من

جهان زیر و زبر گردد ز جهان کوچیدن عاشق

بکام دل لب شمشیر او بوسیدن عاشق
بود از گریهٔ شادی بخون غلتیدن عاشق

بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق
دگر در خون تپیدن گل بدامن چیدن عاشق

اگر ثابت نگردد بر تو از دل تلی دیگر
خدنگ جان نوازت را بدل دزدیدن عاشق

تو ای کز ناز گوئی بی نیاز بهای حق بنگر
نه بینی بر نیاز خویشتن نازیدن عاشق

چه دید آیا لب زخم از نمکدانت که میگوید
بناشد بیهره برحال خود خندیدن عاشق

بدست آمد کجا خلد برین بیداری زاهد
ولیکن سر بزانوی تهی خوابیدن عاشق

نمودش تا چه رو کائینه زد بر سنگ سودای
تماشا دارد از معشوق خود رنجیدن عاشق

اگر من کاه او کوه است یا من لاغر او فربه
نمیزیبد ترا با بلهوس سنجیدن عاشق

وی آن کز تیره بختی سر سیاهش کرده گویا
پسندی تا کی از چشم نهان گردیدن عاشق

تو گر گوئی که سر از حکم داور پیچ و کافر شو
بناشد ممکن از حکم تو سر پیچیدن عاشق

که گوید لقمه از چشمش اما نی جست جانی زرد
خلاف عقل باشد از بلا ترسیدن عاشق

از بس من در بلا زنگ شکست
الغرض گر خاکساری م زنم

دید باید تا کجا رنگ شکست
الغرض بر نقش یار رنگ شکست

تا جها با خویشتن بیگانه ام
نیست عاقل تر ز مجنون بیکسی

آشنا شد آشنا رنگ شکست
بر جنونم عقل را رنگ شکست

من نباشم زخمی و باشید نصیب — زخمها را سوزها از رشک رشک

دل هنوز از خود نرفت اندر برم — یکنفس دیگر میا از رشک رشک

از جدا من بنده اما چون کنم — نیست روز هجر از رشک رشک

تا ز تیغ خورده ایم آب بقا — خضر را بر عمر ما از رشک رشک

ایکه می پرسی جدا از نقته کیست
نقته از خود هم جدا از رشک رشک

دل فتاد اندر بلا از رشک رشک — جان هم افتاد از قفا از رشک رشک

آنقدر ها کشتما دو ریم دو دو — آنقدر ما را بمار از رشک رشک

این اگر صد کس کشد آن صید باز — ناز او را برد از رشک رشک

تا چه ایدای حسرت هجران ما — کار زور را بر شما از رشک رشک

کس چه داند چون خورم خون جگر — خورد دل تیر جفا از رشک رشک

من بلا گردان عشقی کاندران — عافیت را بر بلا از رشک رشک

عالم از آئینه نور روشن است — نیست آنچه از من جدا از رشک رشک

ایکه می پرسی عاشقی را ماحصل — رنج باشد رنج با از رشک رشک

بگذری امن کشتگان هجران ازری — خیزد از خاکم صدا از رشک رشک

نقته کور و بهر چشم کور بکن
بیرون شد تو تا از رشک رشک

گویم چمن گریهٔ من داشت همین گل
دانی که بیاد لب و دندان که گریم
بی گریه محال است حیات من مهجور
ای در عجبی مانده ز ناوک شدن آه
دانند که از سیل گریزنده تری هست
ذوقیست بدیوانه ز دلجوی طفلان

روزیکه بدامان تو پنهان شود دم اشک
روزیکه به از گوهر و مرجان شود دم اشک
افزون شود از درد تو درمان شود دم اشک
می ترسم از آن روز که پیکان شود دم اشک
ز آسودگی آن دم که گریزان شود دم اشک
گشتیم همه تن چشم که مهمان شود دم اشک

گر گفته ترا کوه و بیابان شده مسکن
فردوس کن کوه و بیابان شود دم اشک

روزیکه روان تا در جانان شود دم اشک
ساحل شود م چشم چو عمان شود دم اشک
خواب از سوی چشمم گذرد سد ره جدا
از باده کشان شور برآید که زبی ابر
معلوم کنی کآب چنان می شود آتش
پیداست ز یکقطره دو صد قلزم گوهر
دانم که ز من می رمی از بیم گرستن
زین حرف که گفتی بفشان اشک و بده جان
تا چند شوم همه شب شرمنده دوران

سوگند بجانان که به از جان شود دم اشک
کاش آنچه تمناست هر آن شود دم اشک
مژگان شود و بر سر مژگان شود دم اشک
آن لحظه که در دیده نمایان شود دم اشک
برق تجلی چو دم جولان شود دم اشک
یارب نه چنین بی سر و سامان شود دم اشک
از من نشوی از تابع فرمان شود دم اشک
صد ره بفشانم تو گر جان شود دم اشک
تا کی بفراق آفت دوران شود دم اشک

چون می ز بین بخت تو بیجان شد ای دل — جان بود بجسم تو بیمانا می گلرنگ

دانی که چسان شد همه تن چشم چرا گشت — خود بهر کشیدن کند ایما می گلرنگ

نقصی است بخشش همگی خوارتر از درد — آنرا که عزیز است بدنیا می گلرنگ

آئینه بتان را نبود آنهمه دلکش — گر دست بت آئینه سیما می گلرنگ

گفتی که زد این لحظه بلبم حرف چه رنگین — گویا که چشاندی بمسیحا می گلرنگ

پیمانه ات ای دل اگر این چرخ شکسته — پیمانه کن این چرخ و بپیما می گلرنگ

بی می چه بود انجمن اینجا همه سامان — حاضر مگر است انجمن آرا می گلرنگ

تا کی ز حیا اینهمه دوری ز پی خشم — خواهد ملک عرش معلا می گلرنگ

گویند که رفت از چمن و مرغ شب آب
تا قلقله باو زد چقدرها می گلرنگ

با غیر پسندی لب دریا می گلرنگ — ور دالب دریا و دریغا می گلرنگ

درکش که به از گل بود اینجا می گلرنگ — بنمایدت آخر چه تماشا می گلرنگ

جائی که رود ذکر چمن غنچه رود از دل — یعنی چقدرهاست تمنا می گلرنگ

گر دور سر یا مه چو قدح دوش همی گشت — میخوردی و میخواستی از ما می گلرنگ

هرکس بدعائی و من مست ازل را — هردم بزبان این که خدایا می گلرنگ

مهر است یکی جام و شفق آنچه بود آنی — آورد فلک بهر تو گویا می گلرنگ

بهر می گلرنگ شدم اینهمه شیدا — داری چه دریغ از من شیدا می گلرنگ

یا صحن چمن آرزویم یا لب دریا
یا شاهد گلرو و هوسم یا می گلرنگ

در محفل رندان نرود ذکر مناهی
در مجلس زهاد مبادا می گلرنگ

رعنا قد ساقی و چه رعنا قد ساقی
زیبا می گلرنگ و چه زیبا می گلرنگ

جنت نتوان کرد بمینا به مقابل
کوثر نتوان کرد طرف با می گلرنگ

هر کس بود در پرده نقشه ولیکن
شیخی که فشاند بمصلا می گلرنگ

ای لب راز دار خندهٔ گل
یک تبسم بکار خندهٔ گل

گر ز آن لب دمید خط گویی
شد سیه روزگار خندهٔ گل

یک نگه بهر صد چمن کافیست
برق داند عیار خندهٔ گل

آنچه بلبل ز گریه ام میخواست
بود در اختیار خندهٔ گل

تا ز کیهای تو چه شرح دهم
خفته در کنار خندهٔ گل

خنده اش گلستان خجل شد
گلستان شد بهار خندهٔ گل

گل شگفت آن زمان که گفت نسیم
خندهٔ صبح یار خندهٔ گل

ساقیا اضطراب تا بکی
تا کجا انتظار خندهٔ گل

حسرت دهر را چه رنگ ثبات
نقشه داند شعار خندهٔ گل

بلبل امیدوار خندهٔ گل
جان بلبل نثار خندهٔ گل

اندهست اول و نشاط آخر
زخم گل پیشکار خندهٔ گل

نتوان بست دل درین گلشن
گل چه و عهد بقای خندهٔ گل

لذت از زیست زیست بی لب یار
چون نمک از دیار خندهٔ گل

می نگارد هر آنچه گلشن نگاشت
کلک قدرت نگار خندهٔ گل

طرفه دامی بود بدست بهار
جان قدسی شکار خندهٔ گل

که بگلشن شد این بسط خندان
که خزان شد بهار خندهٔ گل

تا چه آید بجان گل زلبش
تا چه گردد دوچار خندهٔ گل

گفته دیدی که آن لب خندان
زد بهم کاروبار خندهٔ گل

ای خوشا روزگار خندهٔ گل
دید باید بهار خندهٔ گل

به بهار گذشته می ماند
عهد نا استوار خندهٔ گل

نیست آشنای گریهٔ بلبل
تا کجا ها شمار خندهٔ گل

کاش بی تو نخفتی چمن
آه از خارخار خندهٔ گل

تازگی با بهار هم آغوش
خرّمی همکنار خندهٔ گل

چشم من جانشین ابر مطیر
لب او یادگار خندهٔ گل

نشوم منفعل ز روی چنین
تا کشم انتظار خندهٔ گل

سوخت چشم تو خرمن نرگس
ساخت لعل تو کار خندهٔ گل

تفته حیران گلشن زخمم / زخمم آئینه دار خندهٔ گل

آمد آن رنگین ادا امروز ما را در بغل / خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل

من باو رسیدم و او در نظر آئینه داشت / بود یکنظاره ام را صد تماشا در بغل

دور نبود این که گر دلخسته بیند ذره را / آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل

هر قدر با عالم از شادی نگنجد می رسیدم / تنگتر از من کرا گر گرفت صحرا در بغل

داغ او در سینه ای صد سینه تفت داغ او / در شب تاریک یار با ماه سیما در بغل

آنکه کام ما برآرد جز سبوی باده نیست / دست او وقت کرم یارب مینا در بغل

یکره ای کافر برآی از دیر محشر در رکاب / تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل

دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما / سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل

بلبلان در باغ شرح ناامیدی بر زبان / تفته پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهائی نو بنو بود است ما را در بغل / یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در بغل

آنکه بی افشای راز دوستان سازد همی / رفت پیش دشمن با نامهٔ ما در بغل

سادگیهائی مرا این کز دروغ قاصدان / آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل

ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما / من همان قربانی چشم تماشا در بغل

رفت دل مرد آرزو اکنون دو عالم عشق من / وقت آن آمد که آئی بیجا با در بغل

ای که پرسی شاهد مقصود ما را بعد ازین
جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل

یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق مدان
هر کرا جوید در هر جا تو بنما در بغل

دل ندارد که هستش طرفه شور اندر کنار
من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل

لقمه خاموش و طرح حشر بود در روز حشر
داد از خاموشی گور است غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عید اردبی در حال بغل
گفت هر امروز را بود است فردا در بغل

رحل مصحف خواهشش با ناله در آغوش
تا چه خوش میدارد آن خط روی زیبا در بغل

من کجا بیخوابه کو احوال شب تا گفتنی است
می فشردم دست خود بیخواب پیدا در بغل

دشمن یاد دشمن دان خرد و ابود کسی
میشناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل

طفل اشکم گو یاد هم طرز من آموخته است
هر که رفت از دیده می آید بما یا در بغل

بر تو چون ثابت کند آخر جرا و دیگر کدام
ای پس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل

راز چشم سحر گیشش کسی نبود نهان
گرچه خاموش است میدارد صدا جا در بغل

هر چه پیش آید ترا در راه و منزل دلی است
سوی عقبی میروی ای شیخ دنیا در بغل

آنچه خواهد لقمه باید خواه وصل و خواه هجر
دارد ای نادان عاشق هر جا در بغل

شیشه امید ما را نشست خارا در بغل
کاید آن بدمست از مینا بمینا در بغل

تا کجا باشد چنین شوخ دلارا در بغل
در بغل میدانم آتا نیست صهبا در بغل

توانائی و گوئی تو آنست کانجا
لبی درس مردن ز عیسی گرفتم

چہ سودا گرفتست کہ بیگوئی ابدل
سر خویش و ابلیس ز سودا گرفتم

دہم ہر دو عالم بیک ساغر می
من این ہمت از پیر ترسا گرفتم

چو بدست من گفت خون تو ریختم
شدم می بہ پیمانہا جا گرفتم

روای دل ترا ہیچ نبود سر انگشت
بہ تنہائی من کہ تنہا گرفتم

چو گفتند غیر از تو کشتند صیدی
شدم تفتہ خون راہ صحرا گرفتم

تقاضائی دل دشت پیما گرفتم
ز مسکن گرفتم نہ ماوا گرفتم

عہدی خود این لحظہ او را گرفتم
لب ابنیت کامی کز اعدا گرفتم

دلم باشد ای گریہ خونگرفتہ
من آن قطرہ خون کہ دریا گرفتم

چو گفتم فرزند دگر تیغ گوئی
من امروز از وداد فردا گرفتم

فغان از درنگی کہ در بیکسی رفت
بگردن چہا خون مینا گرفتم

بدارم توان زین گرفتن کشیدن
کہ جلاد را من مسیحا گرفتم

گرفتم از و رخصت وائی ای
نگیرد کسی آنچہ من وا گرفتم

بکمال نوائی نالہ از حد فزون است
خبرہا ز عرش معلا گرفتم

خموشی چہ گویم چہ بود دولت
نگیرم لبی گفتم اما گرفتم

نبی گر بسندم و ہم من اسلا
کناری کہ از اہل دنیا گرفتم

مباد ناوکِ نازِ تو خو بگرداند
مجو سراغ عدو تا ترا دو چار منم

من و ز رہگذرت رفتن اینچه وہم و گمان
ز خاطرت نروم ہرگران غبار منم

ہر آنکه خواند مرا از پاستانی یافت
بعمرِ نوح که تاریخ روزگار منم

برآورد چه یکی نا امیدیم اہتد
بنا امیدئی کونین امیدوار منم

بحکم آنکه زیانِ نیست در تجارتِ عشق
دکانِ شوق کشایم که پایه دار منم

ز ہر کسی شنود تا کجا بدِ تو کسی
ز خوی خویش مپرس از چه شرمسار منم

چه غزلی که نبوده است لفته درخواری
بچشمِ خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضعِ من است آنچه دوست دشمنم
شکایت از تو کند غیر و شرمسار منم

تو ساقیا بچه وہم او فتاده بر خیز
کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم

مباد خونِ امیدم بگردنت ماند
بکش بفرقِ عدو تیغ امیدوار منم

ہزار سنگِ حوادث سپهر گو بردار
مرا که می شکند عہدِ استوار منم

تو ہر جفا که بمن میکنی قبول و لے
فغان از ین که بگوئی وفا شعار منم

زنید و تجربتے چه می شوم ساقی
نمی است لیک خندان که میگسار منم

دگر انیس نوائی بکس که خواہد بود
بمن بساز که دور از دیار و یار منم

کجا مدام مکس باند چیز عارستے
فریب خورده این عشرِ مستعار منم

بمرگ چاره بیا لفته خون ہم گیریم

چگونه کار تو هستی بود دلفگار منم

نه عار فقرم و نه فخر روزگارم
هزار فقیر که دارد ز فخر عار منم

کرا گمانست که در خون چه ایستم تنها
تو هر کجا که گمان زده‌ای شکار منم

توان بقبضهٔ غیرت دلیرم دیدن
قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم

نفس چگونه برآرد کسی و بین آتشی
فغان ز رخنه که نامرده در فرار منم

من و کنار ز یار آنچه دیدم و آنچه گمان
از آنچه در دل یار است گناه‌کار منم

طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب اندک
ز تیغ او مطلب شرمسار منم

بمستی ار سخن تو بد راندم ای ساقی
گناه بخش توئی و گناهکار منم

صبا کجا که دهد این خبر تماشا را
رخ تو گل سر کویت چمن هزار منم

من آنکه لذت مردن چو من بیافت کسی
کسی که مرد و بکیدم هزار بار منم

دگر کسی چه نهد لقمه تا من از دهر
برود میری خویشم قسم شتر ار منم

نه یکه و داغ دمن باز لاله‌زارم
اگر ز لب دختران به انجمن بهار منم

بگیر ای فلک این وضع قدردانی
مکن جفا که بعد فخر روزگار منم

سخن نگوید کسی گوش اضطراب ل است
قدم منه بر این چشم انتظار منم

بر هم سینه که مشکین نفس هزار نامست
بزلف او که جگر گوشهٔ تتار منم

نگاه بغیر مکن بد چشم خود بشناسا
فروغ تجلی کیفیت از دو خمار منم

تا ترا در بزم دشمن دیده ام — آرزوها را شبیخون دیده ام

از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام — نعش‌ها در کوی برزن دیده ام

بیش از آن تو در شکستن دیده — آنچه من در عهد بستن دیده ام

گفته ام چشم من و این فیضها — هر کرا گوهر بدامن دیده ام

شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق — چون نه جنگد با دل من دیده ام

خاک پایت از کجا دزدیده چرخ — چشم مهر و ماه روشن دیده ام

تاچه باید رهروان عشق را — لطفها بر خود زرهزن دیده ام

آنکه خود را خوانده پرفن چنین — نسخها من هم ز هر فن دیده ام

تیغت از سنگ فسان کی دیده است — منتی گردی بگردن دیده ام

می پسندی با ادا نافهم ادا — این ادا من از تو نپسندیده ام

آنکه گوئی دشمن خلقیت مرگ
گفته را از دشمن ایمن دیده ام

رفته ام گلشن بگلخن دیده ام — گل ز راهگذر بادامن دیده ام

دانه امید خواهد گشت سبز — سر خطت خال دمیدن دیده ام

شیشه را بی تو بزم انتظار — غرقه در خون تا بگردن دیده ام

شهری کاندر نشیمن گشت ندید — خویش من عنقا نشیمن دیده ام

تا کجا گویم بسی نادیدنی — دیده ام تا چون تو پرفن دیده ام

رخت ناکامی ز شهر خودستائی بسته‌ام

غم وفادار و بغم کاین بی‌وفائی بسته‌ام — همت بیگانگی بر آشنائی بسته‌ام

از شکست دل صدای الامان برخاستست — گر ز بیدردی خیال مومیائی بسته‌ام

نرگسش آئینه است و این تماشا دیدنیست — غمزه‌اش گوید که من بر خودنمائی بسته‌ام

یار پرسد از من گم کرده ره دین لطف بین — خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته‌ام

در کشا بیشه من شیشه کجا باشم بسنجد — عهد نارفتن ز خود تا در کشائی بسته‌ام

گفتی ای ناصح چها از ژاژخائیها ولی — گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته‌ام

دیده‌ام آزردی و اشعار دو فوعی گفته‌ام — رفته‌ام از خویش و مضمون جدائی بسته‌ام

ایکه گوئی ننگ راه خود تو هستی در طلب — دل نه رابست من نه آن پای حنائی بسته‌ام

چون نه بینا خدها بر سجده زاهد زند — نقش رندی بر جبین پارسائی بسته‌ام

آنچه بر ذوق هوا دست سر زد از من دیدنیست — آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته‌ام

نغمه‌ها سازد اسیر خویشتنم آن مرغوله مو — خویش را عمدا به زنجیرهائی بسته‌ام

ای عشق هستی که ز خود بیخبر شوم — احوال من دگر شود و من دگر شوم

زین هر دو نقد ما چه قدر مختصر شوم — قربان داغ سینه و زخم جگر شوم

در کربلای سینه قیامت بپا شود — روزی که دل بمیرد و من نوحه‌گر شوم

گفتم که پرده پوش محبت شوم ولی — از دل بر آمد آه که من پرده در شوم

عاشق شدم ترا نه اگه شدم که باز — رسوا شوم ذلیل شوم در بدر شوم

چون گفت دل که تیر قضا را هدف شدم — برخاستم که تیغ جفا را سپر شوم

هر کس که نام عشق به دیر عجم کند — هر جا که ذکر من رود در خطر شوم

رشکم کشد بر آرزوی جبرئیل خط — خود نامه نویسم و خود نامه بر شوم

گفتی که نفقته از چه شدی نامور بهر
جز ترک نام چیست که نامور شوم

قسمت مگر رها ز بلای اگر شوم — در ساعتی دو چار بلائی دگر شوم

دیگر بگو که باز باین رهگذر شوم — قربان حیله تو من ای حیله گر شوم

گفتم بدیده که غم از دل بدر شود — گفتا بدیده ایم و از دل بدر شوم

در دسر است زندگیم تا بهم چه شرح — تیغی بکش که فارغ ازین درد سر شوم

گرم که امشب است ز من مجلس تو گرم — خاک ای جلیس شمع صفت تا سحر شوم

میگفتم از فراق دو روزی چه می شود — هرگز گمان نبود که زار اینقدر شوم

دیگر شب فراق چه مشکل است آنچنان — یاد آورم ترا و بهر رهگذر شوم

دشنام و هرچه بدتر از آن اضمن با من — چندانکه از تو خوار شوم معتبر شوم

زانسان که نفقته گرد ره بوتراب شد
من خاک آستانه خیر البشر شوم

نمک اندر شراب می بینیم — دل بستان کباب می بینیم

الم از دون زحد نصیبم گشت — غم برون از حساب می بینم

شیشه را از نگاه مخمور تش — تا گلو در شراب می بینم

آنچه گفتی که راز من مخفیست
نفقه در بر کتاب می بینم

غم مرا و جفای ترا شمار کدام — یک و ده است کدام و صد و هزار کدام

حیات و موت دو چیز ای بحال خود غافل — ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام

دل من است ستم جوی من کسل دلم — ز ناز و غمزه ات آیا ستم شعار کدام

چه لطف ها که ندارد ریاض یکرنگی — درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام

بمن چه می نگری دل تپید و دیده گریست — جز این دو لی ادب اینجا گناهگار کدام

فسانه ایست که گویند این آن از حشر — امید وعده چه و نفع انتظار کدام

نه تیر در جگر و نی خدنگ در سینه — بر آمد از تو تمنای این شکار کدام

دلم بدوزخ غم و دیده در عذاب دگر — بهشت از قدمت سبزه زار کدام

ز بسکه مست می وحدتم نمیدانم — که کین غیر کدام است و مهر یار کدام

اگر بسیر و سفر گفته سود و بهبود است
روم ز خود که از اینها شود دو چار کدام

ندانم از دل و جان بود امیدوار کدام — ز غمزه پرس که زین هر دو شد شکار کدام

همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز — دگر بلای الم غیر ازین بیار کدام

گفتا که بی تو خانهٔ حسرت خراب شد
لیلی نه ولی بگلستان نشسته
چون دید دل بکوچهٔ حرمان فتاده‌ام
مجنون نیم ولی به بیابان فتاده‌ام

دستم بگیر و جهد مکن نفته اینقدر
خیزم نه تا ابد ز رهش آن فتاده‌ام

هنگر بپای سنبل و ریحان فتاده‌ام
من کار بلبلم که به بستان فتاده‌ام
لی گفتگوی سلسله بی جستجوی طوق
ناکرده هیچ جرم بزندان فتاده‌ام
رفت آنکه در چمن بتو بیخوده گشتمی
اکنون به بین بکلبهٔ احزان فتاده‌ام
احسان کنی کجاست که تعمیر من کند
ویران تر از عمارت حسان فتاده‌ام
ای دست غارت آخر ازینجا چه می بری
رحمی بخود که بی سر و سامان فتاده‌ام
تقدیر دام بافد و گردون دو نفکند
دانا فتد بوهم که نادان فتاده‌ام
در راه سوختن ز بس آتش قدم منم
دنبال برق بر زده دامان فتاده‌ام
از دیدنم فکندن سنگ آمدش یاد
من ژاله بمزرع نسیان فتاده‌ام
نامم ز فو هر آنکه برد پیش من عدوست
با چاک سینه دست و گریبان فتاده‌ام
قدرم همین بس که بمن ننگرد کسی
پیرم ولی ز چشم جوانان فتاده‌ام

بگذر که کار نفته ز برخاستن گذشت
یعنی فتاده‌ام من و خیزان فتاده‌ام

هر چه بدیم غیر از فغان گم کرده‌ام
از زمین تا آسمان گم کرده‌ام

من چو چیم سربلند بهای خویش | گوید آن مژگان نشان گم کرده ام
خاک پی پیمایم اکنون بیدلی است | نقد فرصت تا چسان گم کرده ام
بسکه این رفتن چو از رفتن گرفت | دست و پای همرهان گم کرده ام
سن پی یک داغ گردم اینقدر | خلق دانند گلستان گم کرده ام
مرگ خود را کرده گم عمر است این | درد ها دست و زبان گم کرده ام
اینکه گوئی از جهان آگه نه | آگهی را در جهان گم کرده ام
مرگ در پیری است امید جوان | پیرم امید جوان گم کرده ام
سایه ام یکجا نمیگیرد قرار | خوش همای آشیان گم کرده ام

بیشتر هم خضر از بلاکش شده ام
نقشه عمر جاودان گم کرده ام

دین و دل را ناگهان گم کرده ام | وین نمیدانم چسان گم کرده ام
در نشاط مژده از خود شدن | هم رکاب و هم عنان گم کرده ام
نی عیان نی نهان یعنی مرا | تا کجا ها جسم و جان گم کرده ام
منزل عشق اینقدر نبود قریب | رفته ام تاب و توان گم کرده ام
میدوم اندر سراغ آرزو | بسملی در خون تپان گم کرده ام
گر مرا تا سد عنقا میرسد | نام باقی و نشان گم کرده ام
از که پرسم اندم گم گشته را | طرفه یار مهربان گم کرده ام

کس نداند سوختنهای مرا / آتش عشقم دخان گم کرده ام

آنچه میخواهم بده بهر خدا / یعنی ای گردون امان گم کرده ام

سینه را میکاوم و گویم که های / تا چه در آیینه دان گم کرده ام

شفته گوید از کنار و بوس او
هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام / میزبان میهمان گم کرده ام

نقش پای رفتگان گم کرده ام / من غریب کاروان گم کرده ام

بینمش تا در میان خویشتن / خویشتن را در میان گم کرده ام

نالد آخر هر که چیزی گم کند / من چه نالم چون فغان گم کرده ام

می پرد تیر تو و گوید همی / من همای استخوان گم کرده ام

ایکه پرسیدی چرا لب میگزی / بر لب آه خونچکان گم کرده ام

میروم سوی عدم بر بخت بین / درد یعنی ارمغان گم کرده ام

نیست هرگز جز سر گم کرده عقل / آنچه بر یک آستان گم کرده ام

چون روم جائی که پایم در گل است / چون رهم دیگر که جان گم کرده ام

شفته در سیر گل و گوید اسیر
بلبلی در آشیان گم کرده ام

قتل خود در بی نیازیها کسی نه دیده ام / نخل نذری هست آن در دست حاتم دیده ام

دیده یارب دل چه در کویش که میگوید بسوز
ما بچشم خویش در جنت جهنم دیده ایم

تا چه می باید نوشت از کارسازیهای عشق
مهربانی نامه هابی مهر و خاتم دیده ایم

گر ز ما برهم نگردی گفته حرفی گفتنیست
یعنی احوال ترا بسیار درهم دیده ایم

گلفشانیهای دل تا عرش اعظم دیده ایم
عرش اعظم را چه ارزن بال خرم دیده ایم

آنکه بیرون کرد روح از جسم ما یارب که بود
آرزو گوید که ما روح مجسم دیده ایم

هیچکس را ما در ایام بی اینها نزاد
شادی و اندوه اندر هم توام دیده ایم

چند فرمائی که کار ما بنا شد سوختن
ای بسا دلها که از داغت مکرم دیده ایم

دیگران را دیده دیگر باشد و ما را دگر
دیگران بر تخت و ما در جام خود جم دیده ایم

تا سگ کویش پس از مردن گرانجان نجنبید
استخوانی چند در کویش فراهم دیده ایم

دیدنش نا بدگفتن بهر چندین مصلحت
دیده ایم اما اگر پرسی بسی کم دیده ایم

روزی از مغلوب غالب هر چه بیند دیدنیست
هر که داد الزام آنرا نیز ملزم دیده ایم

او همان کین پرور و گردون همانا مهربان
دل همان حرمان نصیب و ما همان غم دیده ایم

کام دل در گور دل از در هجران مرده است
پشت شیونهای از روی ماتم دیده ایم

چشم کم بینان نه ما بسیار بینان گفته در
صد بلا در یک نفس صد غم بیکدم دیده ایم

دست گلچین بگلستان بستم
بگلستان ره خزان بستم

جان ز زحمت چه بت گلدسته / تهمت خوشدلی بجان بستم

ایکه گوئی بردچه می بندی / رفتم و رخت از جهان بستم

جلوه گر صورت یقین شد ازو / معنی را که در گمان بستم

گفتم از نامه بر کشاید کار / گفت بال کبوتران بستم

تا نمی گشت ناله می کردم / او میان بست و من زبان بستم

جان همی رفت گفتم آمد دوست / خوش حنائی بپای جان بستم

صرصر فتنه اش کند از بیخ / من بنخلی که آشیان بستم

عدم اندر نظر نمی آید
نقش مضمون اندهان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم / این کشادم گهی گهی آن بستم

بار ازان بوسه من نهان بستم / جان نهان بست و من عیان بستم

ناصح اندر خموشی است این نفع / گر خموشی ترا زبان بستم

ای خوش آن آه و گریه بازار / مایه از کف شد و دکان بستم

دشمن و دوست و من گره زده / در به بردی یکان یکان بستم

ناله گوید برم فلاطون هیچ / خوش طلسمی بر آسمان بستم

باز گو آنچه گفت سیفی / سوسن آمدش زبان بستم

رفت طفلی و پیریم در شعر / نقش باطل بهر زمان بستم

دم عقد نماز بربستن
یا حدیث فلان فلان گفتم

دل چگویم بهیچ چسان بستم
یا خیال فلان فلان بستم

چه گشاید ز رفتنم بحرم
من که احرام تفته سان بستم

من یقین ترا گمان بستم
وان گمان را باستخوان بستم

در سخن شست بر نشان بستم
ابروی یار را کمان بستم

گفتی آن رفت کت نه بستم پای
تا چه طرف از توان زیان بستم

گویم از تیغ او چه بگشاید
لیک بر قتل خود میان بستم

سیر دارد بهار عاشقیم
تا چه گلدستهٔ فغان بستم

نی همین نغمه سیر آید و بس
کز پی خدنگش میان بستم

رفعت خاکساریم دیدی
چون جبین را بآسمان بستم

عهد بستم که تا زیم زنهار
نشکنم آنچه با بتان بستم

چند نادیدنی توان دیدن
رفتم و چشم از جهان بستم

ناگهان سیل فتنه بگشایند
بر میان دامن امان بستم

دشمن آمد و چنان آمد
دل درو بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر روانی نیست
تفته من هم کنون زبان بستم

ما درد سر ز اهل حسد کم کشیده‌ایم
نازِ اجل نهفته ز محرم کشیده‌ایم

ما در سپاسِ تشنگی خویش تر زبان
مردم گمان برند که زمزم کشیده‌ایم

آمد به از مسیح چرا طبعِ رادِ ما
اینست خجلتی که ز مریم کشیده‌ایم

تا پا بد این نه خصم که مرد آزرد گرا
خود را برون ز حلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

بنگر که ضعفِ ما چه قدر زور داشته است
یعنی با امت همه عالم کشیده‌ایم

ساقی قسم به حرمتِ می نیست جز خمار
آن ناکشیدنی که دمادم کشیده‌ایم

کس جامِ بی نیازیِ ما را حریف نیست
ما تاجِ خسروی ز سرِ جم کشیده‌ایم

بگشت داغِ سینه و دل گفتن بیش
ما رختِ خویشتن به جهنم کشیده‌ایم

رحمت بکش به پرسشِ ما گفته بهتر
رنج است رنج آنچه بلی هم کشیده‌ایم

یک لحظه با گرانیِ دریا کم کشیده‌ایم
صد سال انتظارِ محرم کشیده‌ایم

در خواب یاد باده دمادم کشیده‌ایم
بالک آنچه رنجی ز کف آنهم کشیده‌ایم

الحمد سود از توکل عافیت که ما
دامن ز خارزارِ بلا کم کشیده‌ایم

همت کشیده است بجای فقیر را
این از کجا که منتِ حاتم کشیده‌ایم

از عشقِ حسن دور گشته خویش را که ما
سر از کمانِ چهرهٔ شبنم کشیده‌ایم

معلوم حالِ طاعت و در دل امیدِ خلد
گویی به خلد صورتِ آدم کشیده‌ایم

گشته است نخلِ ماتم و داد است بارِ درد
هر ناله که از دلِ پرغم کشیده‌ایم

[illegible]

آورده است بر سر ما طرفه محشری
دستی که ما ز طرهٔ پرخم کشیده ایم

بوده است هرچه در دل ما کس نیافته است
در نقطه شبیه دو عالم کشیده ایم

باز این مگو که لذت دنیا حاصل ازو
تلخی همین نه نقشه که ما هم کشیده ایم

دیگر چه در حدیقهٔ عالم کشیده ایم
هر صبح بیغمان مئی و ما غم کشیده ایم

یارب مباد زخم کسی را بهی نصیب
ناگفتنی است آنچه ز مرهم کشیده ایم

آزار ما ز مردم نعیم بود روا
کازار ما ز مردم بیغم کشیده ایم

الیم بخوان که نیستی انگونه کم سوا
نقش طرب بصفحهٔ دل کم کشیده ایم

حسرت گواست کارزوی قتل خویش را
در خون آرزوی دو عالم کشیده ایم

جان داده ایم حسن نه به ابرو فکنده ایم
سم خورده ایم و روی در هم کشیده ایم

باغ و بهار از دل پرخون گرفته ایم
نیل و ارس ز دیدهٔ پرنم کشیده ایم

نفعی ز دل که دل ز طرب غم خریده است
ذوقی ز ما که ما شکر از سم کشیده ایم

تو قاتلی و تیغ تو هر لحظه بر کف است
ما نقشه ایم و جور تو هر دم کشیده ایم

بیدادیم که از تو جفا دیده باشم
زمانی که گرد تو گردیده باشم

بود دامنم رشک گلزار جنت
گل نامرادی مگر چیده باشم

فراکرده باشم اگر گوش غیبت
بجز بند دیگر چه نشنیده باشم

[illegible]

ز رنجم رنج و غم خویش الا
زمانی که از خویش رنجیده باشم

نیاید ز من آنچه می آید از تو
نترسی اگر از تو ترسیده باشم

برهنه تنی هائم آخر سمر شد
قبا نیست رازی که پوشیده باشم

چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی
که نخورده چون سبزه غلتیده باشم

خوش آمیزشی حسن و بوسیدن لب
ندانسته باشی و بوسیده باشم

تو این معنی از غیر در دیده باشی
من از ناوک دل ندزدیده باشم

اگر کوه غم بر سر افتاده باشد
ننالیده باشم ننالیده باشم

زمانی که ناکامیم گشته باشد
بکام دل خویش خندیده باشم

اگر پند مستان نیوشیده باشم
شب مه بحری نپوشیده باشم

اگر چون من از غصه گر دیده باشم
بحسرت ز مژگان تراویده باشم

اگر گفته باشم ز دین نگردم
از آن گفته چون نگردیده باشم

چها خون آشید من کرده باشد
بخود آشتی که نالیده باشم

ندیدم کسی کز گفته زلف تو یابد
نباید که مضمون نپیچیده باشم

دگر وقت خصمت چنی بدر آ بمن
چو رنجانده باشی نرنجیده باشم

نماندم دمی که بجنباند لب را
که دانند ز قاصد چه پرسیده باشم

غم و درد باشند یا رنج و محنت
پسندیدگان را پسندیده باشم

نالهٔ در روزِ قیامت بلبِ دل بشکنیم — چه بود داد گر و خاطرِ قاتل شکنیم

ای خوش آن دم که فلک طاسِ نگون آرد و ما — بر لبِ خواهشِ خود جامِ ملامل شکنیم

در چنین وقت که داریم نظر بر انصاف — اگر آئینه شود با تو مقابل شکنیم

تا نمیریم برِ راهت ننشینیم زِ پای — می بریم آبله را که بمنزل شکنیم

دلِ دیوانه دگر گوش ندیدی که هنوز — شکنِ زلفِ تو گوید که چه عاقل شکنیم

حالِ مجنون نگرستیم و بحسرت گفتیم — قدمِ سعی چها در پیِ محمل شکنیم

صف شکن نامِ تو دیگر چه امید است مگر — اینکه گوئی صفِ دلها بچه حاصل شکنیم

ای خوش آن حرف که گفتی بدل است چکار — دگر آن خنده که چون اینهمه غافل شکنیم

طرفه بین چشمِ تو خود فتنه و گوید با چرخ — محفلِ فتنه میارای که محفل شکنیم

از دل و آئینه وقتی که رود ذکرِ وفا — غیر لی گو که بتان آئینه یا دل شکنیم

بادهٔ گو که بتانیم چو مجنون حسرت را — مست گردیم و دگر خنجرِ قاتل شکنیم

گفته گر کعبه روی هر سی رنج اشک طلب
ورنه خاریست بیا ما و تو شامل شکنیم

میرزا گر آید و پرسد که کرا دل شکنیم — تا بد از ما که دگر خاطرِ سائل شکنیم

وعده را چون بپیش چشم تماشا بازار — مصلحت نیست که کشتی بلبِ ساحل شکنیم

آنچنان گریه ازین ازدی و مسکین ها — ساغرِ آگهی آن نیست که غافل شکنیم

تا بجان آمده بسمل لبِ تشنه و گوید قاتل — آبِ خنجر بگلوی چو تو بسمل شکنیم

این همان ره زین کجا ها میکشیم
بین که خود را در چه صحرا میکشیم

اینکه گوئی قدر این رحمت شناس
بی دگر کس میکشد ما میکشیم

جز باہل دین نباید بستنش
تہمتی گر ز اہل دنیا میکشیم

ہر کجا گویند دوزخ ہیچ نیست
میرویم و دم در انجا میکشیم

خواہ رحمت خواہ جنت خواہ ہیچ
ہر چہ میگویند ما را میکشیم

انکه صہبا ساخت جانش در بہشت
بلبل از ما که صہبا میکشیم

منفعل از ذکر زہدیم انچنان
کانفعال از نام تقوا میکشیم

سبحه ہا زنار اگر زین پیش گشت
کعبه را در دیر حالا میکشیم

گل بحکم باغبان بر جیب ما
می بامر پیر ترسا میکشیم

گر بود غم ہشت دوزخ میدہیم
ور بود می ہفت دریا میکشیم

نغمه زنفش گر کند از نو اسیر
حلقه در گوش تمنا میکشیم

مقصد از دل گر دعا تیر و سنان میرویدم
صد زمین کربلا از آسمان میرویدم

گاہ آن بودم که دیدی گاہ اینم کز من
انقلاب نو بنو از ہر زمان میرویدم

ہمچو آنجی کرد بخواست خون ابرو ... [illegible]
من خموشم لیکن از لب الامان میرویدم

از ریاض ارزو ابله ... گلہای [illegible]
باد فنا ... که خنجر از میان میرویدم

این نمیگویم که ... از دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

رمز فرهاد که یاد آید چو نیش | کوه صحرا شده میخواهم

هر قدر نشاء فزون عشق فزون | جام مینا شده میخواهم

تا بدم زخم بنظارهٔ خویش | از نظرها شده میخواهم

لغمه سر کرده گر این ده ازپا

من سر پا شده میخواهم

جلوه ها شده میخواهم | حشر برپا شده میخواهم

بوده هم شرب تو شیخ هوس | دین دنیا شده میخواهم

پاس دلهای رقیبان احباب | رام دلها شده میخواهم

از ادب نام دری بتوان | عرش اعلی شده میخواهم

دل ز من خواهد و گوید برقیب | موم خارا شده میخواهم

کشتی صبر گرانی جستی است | آنچه دریا شده میخواهم

عمر برداشت ز رسوائی دل | دل رسوا شده میخواهم

عشق آئینه تکلف مطلوب است | حسن شیدا شده میخواهم

کعبه و دیر پسندی هوس است | شیخ ترسا شده میخواهم

چند پنهان شده تا یحجب | غم پیدا شده میخواهم

بی تکلف شده ام مستقل | بی محابا شده میخواهم

دل وحشت زده مجنونم | شهر صحرا شده میخواهم

گردید ناقه گرم رو اما بسوی عیش — اینست مژده که بمجنون نمی‌دهیم

محتاج نکید داغ و گر سینه دان بخیل — گویید بما که گنج بقارون نمی‌دهیم

سقائی از نگهه بلیلی گرفت چشم — این منصب جلیل بگردون نمی‌دهیم

اهل زمانه گو همه باشند اوج خواه — کس را خبر ز طالع وارون نمی‌دهیم

تقدیر ساخت است پی ما ز خاک جم — آن جام کش بملک فریدون نمی‌دهیم

درد دل است آنکه ز ما جوشش میرسد — کس را نشان ز دولت مدفون نمی‌دهیم

خاموش ز ذکر نامه دشمن نمی‌شوی — تا یاد بازت آنهمه مضمون نمی‌دهیم

عرفی برو تو نیز خجل لقمه سان مشو
ما تشنگی بدجله و جیحون نمی‌دهیم

بر باد از چه خیمه گردون نمی‌دهیم — آه کلیم و شرح فغان چون نمی‌دهیم

طوفان غم بجد بما جوش میزند — روزیکه داد گریه بمجنون نمی‌دهیم

رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار — تسکین دل بوعده اکنون نمی‌دهیم

این کار خیر همنفس خود کی توان سپرد — تعلیم جاهلی بفلاطون نمی‌دهیم

را ز دولت گهر نهان آمدن گرفت — جاست دگر ز یکدو سه افزون نمی‌دهیم

تا در نگاه ما رو از خویش نگهت — زحمت بکوه و ریگ بهامون نمی‌دهیم

ما کام دل ز حق طلبیم و بگوش دل — آهسته گو بدین فلک دون نمی‌دهیم

گر مدعی حسد برد و غیر قصر نیست — آنرا که ما بملک فریدون نمی‌دهیم

خاطر کجا بفکر غزل ها نمیکشد — نالی جواب ناله موزون نمیدهیم
جانی بجسم بود که بصد رفعه باختیم — خونی بدیده است که بیرون نمیدهیم

عرفی تو کیستی طلبد لقمه هم اگر
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

لب تحسین دم بسمل گشودم — گره از ابروی قاتل گشودم
ندیدی گر گشایشهای دلرا — ببین این جوی خون کز دل گشودم
پی دفع گزند ورطه حرزی — ببازو بود بر ساحل گشودم
بگفتم تیز رو تر از اجل کیست — باسانی ره مشکل گشودم
نگشتم خود شکار بستگی ها — خدنگ ناله بیحاصل گشودم
کجا بستم و زر اندر کیسه ام بود — کجا طبع و دل سایل گشودم
ندیدم تا کدامین سحر ارخشم — که چشمی بر رخ باطل گشودم
سر دگر خون من در کعبه ریزند — که زنار از میان غافل گشودم
بیائید ای خریداران بیائید — دکان غم سر محفل گشودم

چادر بر کشیدم لقمه خود را
که آغوشی بزخم دل گشودم

خرد را عقده مشکل گشودم — گشودم ز جنون غافل گشودم
[illegible] — نشستم دیده با بیدل گشودم

شنودم پرده را چندانکه با قص / بروئی آنهمه کامل کشودم

رسیدم می بسر از کعبه و دیر / معمائی حق و باطل کشودم

بگفت انداز مکتوبم چه دانی / مرادش آنکه بیحاصل کشودم

ز نیت لب بر قلم نه خنجر / زبان در شکوهٔ قاتل کشودم

کجا لیلای مقصود و کجا من / نظر بیجا بهر محمل کشودم

ز دریا کام جانم بود آن چشم / که بر ناکامی ساحل کشودم

بیادِ القد اشکستان ... بود / طلسم سرو پا در گل کشودم

کلید نامرادی در کف افتاد / بسی قفل مراد دل کشودم

نماندی چون نعش لغت دیگر / چه رازست آنکه من بسمل کشودم

نظر بر خنجرِ قاتل کشودم / در رحمت بروی دل کشودم

ز عمری بود چشم دامنم باز / پر و بالی نه بیحاصل کشودم

کجا بر خود سوادی بود بیجا / کتابِ آگهی غافل کشودم

بجز ذوق جنون وحشت دل هیچ / خطِ آن مستا لا تعقل کشودم

تو چون گفتی من آنم نیست غافل / میانِ عمرِ مستعجل کشودم

دگر خبر در عدم غم را کجا جای / رسیدم یار بر منزل کشودم

نیامد در بران بجز لطافت / بسی آغوش چون ساحل کشودم

بمن رازی که گفت این بی‌زبانی
نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم

بسی من نکتهٔ دیوانگی را
برغم مردم عاقل کشودم

نه او سر در جواب دل فرو برد
نه من مهر از لب سایل کشودم

تو خون شو لفته گر زر بود است
رگ ابر بهار دل کشودم

حال شب از چه نتوی کاذب دگرگون بشنوم
تو دگرگون گوئی آنرا من دگرگون بشنوم

جان بشادی جان بدهد گر ناگهان گویم بیچون
آن نویدی کز زبان دشمن الگون بشنوم

گوش من گر گشت چشم خود در گردش آر
تا کجا از هر یکی انداز گردون بشنوم

اشک مجنون شد روان و گفت لیلی زیر لب
کانچه با هامون نگویم من ز مجنون بشنوم

دل بمن گوید که خواری بین مگو بیجا سخن
آن خونهم کو که تشنیع از دل افزون بشنوم

رفتن از کوی تو رفتن از جهان باشد مگوی
آن سخن کز تو دلم نشنود من چون بشنوم

کی دعای صبحم از صدق دل از بی لب
از لب تو اینکه دشنام فلاطون بشنوم

رفتنم در باغ نبود بهر سیر لاله زار
میروم تا حال دلهای پر از خون بشنوم

اینکه پرسی فرق در دید و شنید است و بس
کاش سر وقتم بچشم و نام مجنون بشنوم

گفتم این عیب است در من یار چون گفت این ادا
بی‌منش لب هر کسی را طبع موزون بشنوم

لفته را گویند خواند آنهمه مضمون بکار
از زبان لفته کاش این تازه مضمون بشنوم

محض بی کیفیست واعظ وعظ تو چون بشنوم
نیست دشنامی کز آن لبهای میگون بشنوم

پرسدم بهر حیات از خویش ممنون بشنوم
پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون بشنوم

خوش خیال گردم که گوئی جان تو آمد بتن
مژده رفتن دمی کز جان محزون بشنوم

مطلبم دریاب وزین بیخود لب بند ای بدگو
بیخودی افزون کنم گر پندت افزون بشنوم

ایکه گوئی من چه گفتم در حق کس این بس است
تو بدم گوئی درون و من برون بشنوم

بگریم ای پای وحشت بهر سرخاری رسان
کز زبان خونچکانش راز هامون بشنوم

داد از شوخی که گوید در برم تا کرده جای
نشنود کس آنچه من از مردم دون بشنوم

هستم اندر کار خود حیران بصحرای جنون
بیخودی کو تا از آن انجام مجنون بشنوم

ایکه گوئی رو که احمق آمده است در قفا نیست
کم نکم گر نشکرم افزون ز افزون بشنوم

دل نه آن بد وضع کافعال نکو گیرد بیاد
من نه آن جاهل که اقوال فلاطون بشنوم

گل شناسد از خود آن رنگی که از رویت برد
لاله داند از خود آن بوئی که از خون بشنوم

نیست جرم نقشهٔ عرفی که خواندم فضول
هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم

ذوقی از زخم تو پنهان میبرم
پیش من نام رهائی امیر
هر یکی گل در گریبانست و من
آنقدر کز آرزو رانم سخن

جان و دل رفت و من از جان میبرم
من رهائی را بزندان میبرم
زین چمن اخگر بدامان میبرم
آنقدر ناموس حرمان میبرم

شوق بین با اینهمه رشکی که هست — الغرض پیش رقیبان میبرم

حرفی از شوخی بزاهد میزنم — غمزه معشوقم ایمان میبرم

تا چه بید بروم که با آن ذوق مرگ — پیش عیسی نام درمان میبرم

میبرد جان هر که زینگونه مرده است — این خبر در کوی جانان میبرم

مینمایم هر که را دیوان خویش — از خیالش باغ و بستان میبرم

تفته را هر شب بهمان جور آرزو
خواب ها از چشم دربان میبرم

رخت ازین در سر اشک ریزان گر — نامه حسرت بهجران میبرم

جان بهیا شد به از رنج فراق — میبروم این میدهم آن میبرم

میبرد بر باد رفتن اچو ذکر — میبروم تخت از سلیمان میبرم

داغهای سینه بود عارضی — رنگ از روی گلستان میبرم

یاد دار از یاد می آرم نوید — من که نسیان را زنسیان میبرم

ای خوش آن دامان که گوید در بهار — گوی سبقت از گریبان میبرم

گاه جیحون گه ارس دست تین — دایه ها از چشم گریان میبرم

ایکه گوئی از فراقم جان ببر — تا کجا ها از تو فرمان میبرم

از دل خود گرمیها بهم نشان — پی به آتشکده گبران میبرم

تتمه لطف زندگانی

ای که انجا دمی پرسی — من همانا توام هدان که منم

برتری دانده چه مطلوب ست — طالب جور آسمان که منم

ندهم بار خویشتن را نیز — بر در یار پاسبان که منم

گفته صیاد من همان بدرد
آه ازین صید نیمجان که منم

اینقدر رفته از میان که منم — عشق داند در انجهان که منم

نی هما می پسند دو لی سگ — آه ازین مشت استخوان که منم

رسد ار دوست کینه ام خواند — در دل دشمنان نهان که منم

نیست غیر از دعای بد هم کار — چند روزی در آستان که منم

گشتنی هستم از بود سمی — سود خود را زیان چنان که منم

گفت ازین پیش بوده همه دان — یعنی اکنون نداند آن که منم

شود آخر بیک نفس صد بار — ای خوش این عمر جاودان که منم

پای بر آسمان نهم روزی — انچنین سر بر آستان که منم

سیرم از جهان نوازی دهر — نفسی چند میهمان که منم

بی دگر نجم می نیاساید — این شکار زبون توان که منم

نی حزین میرسد بطعنه بمن
عقل دور است ازانجهان که منم

حرف شوقم بزبان می‌آیم — گرچه کمتر به بیان می‌آیم

خنده بر آمدنم باید کرد — گریه‌ام اشک و دوان می‌آیم

گوی اینجا نفس خویشتنم — می‌روم باز همان می‌آیم

چند بینید ز حسرت بقفا — من هم ای پیشروان می‌آیم

شرم داند که بسرم چو نوی — چون من خمیدان می‌آیم

بلبلان گوش فراتر دارید — من آشفته بیان می‌آیم

هر که از گل شدنم می‌پرسند — برت ای غنچه دهان می‌آیم

گردباد ره خویشم خواندی — بر درت رقص کنان می‌آیم

دهن یار کجا غنچه کجا — تنگ ازین بیخبران می‌آیم

مزرع نقطه زنم می‌سوزد
ابرم و شعله فشان می‌آیم

من که در بزم بتان می‌آیم — حرف غیرم بمیان می‌آیم

از جهان من چو بجان می‌آیم — گوید آن جان جهان می‌آیم

بیخبر میکده مستش دانند — گر روم پیر جوان می‌آیم

گر ز سنبل سخنی می‌آید — پیش تو موی کشان می‌آیم

می‌روی اینکه عیان با همه کس — شرمم و از تو نهان می‌آیم

آنقدر ضعف سبک کرد و نشو — بر دل دوست گران می‌آیم

گفت بلبل ز چمن وقت بهار
که تو گفتی به هزاران می آیم

می کنم شاد بجز غنچه دل را
تیر بارم به نشان می آیم

تا چه گم کرده ام اینجا که همه
که به حسرت نگران می آیم

پیشتر ز آمدن اندر رفتن
به جهان در چه گمان می آیم

گریه شعله بهاری دارد
در نظر لاله ستان می آیم

تنگ از زیست چنان می آیم
که لب دوست بجان می آیم

کار منصور ز من می آید
رازم از دل به زبان می آیم

تا چه دارند بخود دوستان
پیکم از شهر بتان می آیم

روزه داران همه دانند مرا
سخت تر از رمضان می آیم

من بهار آیم اما اینجا
به تماشای خزان می آیم

گوش و چشم اهل حسد را گیرد
صبایم از غضبان می آیم

قدسیان پای مرا می بوسند
گرد بر گرد فغان می آیم

من که از مرگ سخن میرانم
خنده ام بر لب جان می آیم

رفتم از خویش که کارم بشتاب
گفتی از ناز کنان می آیم

رنگ بودم ز رخ خود رفتم
بویم از باغ جنان می آیم

ناله بودم شرر افشان رفتم
گریه ام قطره زنان می آیم

بند بند ہست پر از نغمۂ دوست
نغمه چون نی بفغان می آییم

ای بلبل گہر افشان تو گل از شبنم — خور دالماس بدوران تو گل از شبنم
ای خوش آن گریه که دید از من بی سود اینگل — چہ شگفت است بمژگان تو گل از شبنم
اندرین نقش و نگار است کجا زنگ شباب — شمعا مرجه در ایوان تو گل از شبنم
ایکه خود را گل بستان بقا می شمری — ہست در گلشن امکان تو گل از شبنم
چشمی از آب دہی طرفه بہار است اینجا — میدهد باده بستان تو گل از شبنم
در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ — لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم
عرق از جبہه چکید و بر خورشید رسید — چید گلچین ادب دان تو گل از شبنم
عاشق گشت چرا ورنه به اظہار بیان — اشک ریزد بگریبان تو گل از شبنم

نغمه تا چند کنی در غزل تا بی دیر
زود اشعار ترای آن تو گل از شبنم

تا بشد ای گریه بستان تو گل از شبنم — کی شناسند حریفان تو گل از شبنم
صبح چون جلوه بگلگشت گلستان کردی — ریخته خورشید بدامان تو گل از شبنم
عرق شرم ز روی تو چه گلہا شگفاند — دیده ام من بگلستان تو گل از شبنم
یکی از دشت نوردان تو دہر از صحرا — یکی از آبله پایان تو گل از شبنم
تازگی جست پی نذر تو گلشن ز بہار — گوہر آورده در ایوان تو گل از شبنم

خاک بر سر تمنائی تو سرو از قمری ـــ اشک در دیده بهجران تو گل از شبنم

سر شوریده ز شمشیر تو پا از سر جا ـــ دل خونگشته ز پیکان تو گل از شبنم

خوش بیان است در اوصاف تو بلبل ز فغان ـــ تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل القصه درین بحر گرشد
محو کلک گهرافشان تو گل از شبنم

ما ز خود دیگره خبر میخواستیم ـــ ما ز ساقی می دگر میخواستیم

مژده باد آوارگی را مژده باد ـــ راه گم شد راهبر میخواستیم

زخم بر ما کم ز تیغ تیز نیست ـــ قاتلی بیرحم تر میخواستیم

داد ما را آسمان آه بی اثر ـــ ما کجا این دردسر میخواستیم

کرد ما را دور بین از بسکه رشک ـــ یار را دور از نظر میخواستیم

نفس خود را کافری می یافتیم ـــ ما که بر دشمن ظفر میخواستیم

از سر ما سایه خواری برگرفت ـــ ورنه خود را معتبر میخواستیم

رحم بر دل کردی آمد تیر را ـــ زخم در دل کارگر میخواستیم

بی پریدن کام ما بدبخت ـــ از تپیدن بال و پر میخواستیم

جان فدای آشنا بیهانی ـــ قصه خود مختصر میخواستیم

گفته صید الست حج را
تا سفر دانند سفر میخواستیم

ما که یک آه دگر نمیخواستیم / نُه فلک زیر و زبر نمیخواستیم
از که دیگر خوش دل آنچه زیر بود / خونِ خود را ما هدر نمیخواستیم
کمتر از کمتر فلک آزار داد / بیشتر از بیشتر نمیخواستیم
بود یارِ ما بسی نازک مزاج / آه خود پُر بی اثر نمیخواستیم
گر قضا از ما نشان جُستی بُد / بهر نخل خود ثمر نمیخواستیم
گرچه میخواندند آنرا کربلا / جا بکوی بی خطر نمیخواستیم
اشک اگر با مروت می‌نمود / خویشتن را دربدر نمیخواستیم
خلق بر ما میگریست از بهر ما / حال خود را هم بتر نمیخواستیم
آنچه دیدیم این زمان از تو بس / پیش ازین زین خطر نمیخواستیم
عشق اگر رحمت بما میکرد هیچ / دردِ دل داغ جگر نمیخواستیم

توتهٔ باغ جنون را تازه گل
لقمهٔ ما از سر و بر نمیخواستیم

بخل دیدی داغ اگر نمیخواستیم / چرخ بیداد الست از نمیخواستیم
خوش شد رنگ از رخ ما گر بُد / بهر آن گل نامه بر نمیخواستیم
گفت یوسف چون بدان بشنید / جا در آغوش پدر نمیخواستیم
داد از دیده سفید و فریاد از / چشم کور و گوش کر نمیخواستیم
بعد عمری یافتیم اندوه جگر / ما کاجل بردم بسر نمیخواستیم

تکلف ساقیا گردم نگردد — بیاور با خضر گردِ تو گردم

گذشت است اینجا از سر شام — من ای باد سحر گردِ تو گردم

تو گر صبرم نباشی گو نیم ایمه — خوش آئی از سفر گردِ تو گردم

من و تو بیگمان پروانه و شمع — سخن کن مختصر گردِ تو گردم

تو یکتائی تو یکتائی تو یکجا — مشو با من دگر گردِ تو گردم

مگو گر لفظ ایمن نیستم من
مدار از من خطر گردِ تو گردم

من ای بیدادگر گردِ تو گردم — کنی بیدادگر گردِ تو گردم

جهانگردی جهانگردی جهانگرد — مکن از دل سفر گردِ تو گردم

بلاگر دید سر شوریده گردد — من شوریده سر گردِ تو گردم

دگر آئی دگر با من نشینی — دگر خیزم دگر گردِ تو گردم

مرنج از دل اگر رنج تو گوید — مگرد از من اگر گردِ تو گردم

زعمری عمرها بهر تو میرم — نگیرم بیشتر گردِ تو گردم

مده ایذا و گر تا چند گریم — نگیر از من خبر گردِ تو گردم

ببوسیم یک نظر چشم تو بوسم — نجالم یک نظر گردِ تو گردم

کسی گو لفظ را گردد شگفتون
توئی ای نقشگر گردِ تو گردم

تو لیلی من مجنون نمیشوی چه کنم / طراز دامن هامون نمیشوی چه کنم

مراست حال دگرگون بهر زمان و هنوز / تو گوییم که دگرگون نمیشوی چه کنم

ز دوست با تو بسی شکوه لیک دشمن را / بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم

یکی عدوست که نا کرده هیچ رام و تو ی / ز من بااینهمه افسون نمیشوی چه کنم

گر آنکه هست وضع بتان چنین ای دل / کنند لطف و تو محزون نمیشوی چه کنم

عدو دلیر بتان کینه تو ز بخت زبون / مطیعم ای فلک دون نمیشوی چه کنم

تو لفظ شاعری و وقت فکر مصراعی / فدای آنقد موزون نمیشوی چه کنم

برهنی تو ز من چون نمیشوی چه کنم / چه شد که دی شدی اکنون نمیشوی چه کنم

هنوز بر لب لست از عدو بهمان لفظی / جدا ز لفظ چو مضمون نمیشوی چه کنم

کنم بدیده همین گفتگو و خون گریم / که دیده گشتی و جیحون نمیشوی چه کنم

یکی انشانه بریدی و شد دل من چاک / دگر بآینه مفتون نمیشوی چه کنم

من از افلاک غم و هم بشمار دادم و تو / معین طالع وارون نمیشوی چه کنم

هر آنچه از دل و جان خواهی ای نسب قربان / وهم همان و تو مضمون نمیشوی چه کنم

شدم ز دست تو با آنکه من یکی از صید / تو ای بلا کم از افزون نمیشوی چه کنم

گذاری آنکه بغیر از گرفتن [illegible] / خبر ز گردش گردون نمیشوی چه کنم

گل است و خنده من از خود [illegible] / دی و پیاله دلا خون نمیشوی چه کنم

بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرورا
در تو بیکسی قبول حق خدا که همچنین

تیغ ترا سرم فدا کام روا که همچنان
تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظر
هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین

لغمه تویی که شعر نغز از تو چکید همچنان
ورنه ردیف این غزل بود بلا که همچنین

در جدائی کارها خواهد شدن
دل جدا و جان جدا خواهد شدن

ابتدا با انتها خواهد شدن
هم جدا شد هم جدا خواهد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست
خاک عاشق توتیا خواهد شدن

از در یار او ما کجا خواهیم رفت
ور دل ما او کجا خواهد شدن

از نجوستها سعادتها چکد
چند این وادی هما خواهد شدن

ناتوانیها توان خواهد گرفت
نارسائیها رسا خواهد شدن

مهربان با مهربانها بود
آشنا با آشنا خواهد شدن

ور خطر را ساحل که باز جز خدا
ناخدائی با خدا خواهد شدن

شوق گلشن بسکه گردش ناتوان
لغمه بر دوش صبا خواهد شدن

جرم بخشی با خدا خواهد شدن
شافع ما مصطفیٰ خواهد شدن

همچو ما شد صبر با خواهد شدن
تا کجا شد تا کجا خواهد شدن

تسلیم
چاره با درد ما چه خواهد شدن
ناسپاس مطلب دوا خواهد شدن

یاس ها امید ها خواهد شدن
کام ناکامی روا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چنان
وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید
از قد ت محشر بپا خواهد شدن

دل حریص زلف و من گویم بدل
حرص کام اژدها خواهد شدن

مدعایم بسکه مرگ مدعاست
عمرها صرف دعا خواهد شدن

بهر روزی گر بهمن گردیدن است
شیخ سنگ آسیا خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست
یاس مصروف عزا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی بپاست
سر که دارد نقش پا خواهد شدن

خون دل در دیدها خواهد شدن
دیدها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن
من ز خود دشمن بجا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم
تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

پارسا رند و مسلمان برهمن است
از تو کافر ماجرا خواهد شدن

عالمی از افسون چشمت مست شد
خونم از دستت حنا خواهد شدن

تا چه فرهاد و سوالم را جواب
بیستون خود بصدا خواهد شدن

وعده گان تا مسلمان داده است
باشمار او ادا خواهد شدن

من دهان و ادی که گردم تشنه لب
آب آن وادی هوا خواهد شدن

نغمه باید بست چشم از این و آن
هرچه می‌بینی فنا خواهد شدن

فرموده که داد ز رسوای اینچنین
وقت است اگر کنی قدمی رنجه ای جنون
مردن قرین او چه تماشاست جانفزا
گر تو خجل نگردی ازین وعده محشر است
برخاستی ز ناز و بخود گفت حسرتم
دل درمیان سینه چو مجنون میان نجد
چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دور
گو چو توی عجب الطف چون منی باد
آزاد باد سرو تو از چشم زخم وی

ما آنچنان نیم بفرمای اینچنین
یعنی چمن چنین چمن آرای اینچنین
حسرت قرین مباد تمنای اینچنین
محشر خجل ز وعده فردای اینچنین
کاوی وای بر سری که فتد پای اینچنین
دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین
هرگز ندیده کس رخ زیبای اینچنین
ای من فدای رنجش بیجای اینچنین
رعناست آفریده رعنای اینچنین

نی حور آرزو کنم ای نغمه نی بهشت
گر یار آنچنان بود و جای اینچنین

خود بین و خودپرست و خود آرای اینچنین
مشکل قدم که زنم تو بریم شود همی
یارب ز ذره سر نکشد دیگر آفتاب
چندین هزار تیغ و یکی من دمی

جنگد بخود کجاست تماشای اینچنین
صهبای خوش کجاست تمنای اینچنین
مسکین من آنچنان و تمنای اینچنین
کو مدعی و تاب جفاهای اینچنین

پا در قفای قیس نهه تقیه نهید بر
خار بلا بسی است بصحرای این چنین

بیا خال جبین انورش بین — چه تابد بر بلندی اخترش بین
رود بر چرخ گرد لشکرش بین — چه پوشی چشم خود گرد و فرش بین
اگر صد سال جستی دیگرش جوی — دگر صد بار دیدی دیگرش بین
چسان افتد زمین در پایش بنگر — چسان گردد فلک گرد سرش بین
دهی جان هر کرا نادیده است — بیا عیسی لب جانپرورش بین
ز صد گلزار خوشتر می نماید — گلی بر سر گلزار اندرش بین
کسی کز خضر می جوید سراغی — ترا از خون مسیحا خنجرش بین
چها می تابد شهید بگردون — چها می گرداندم ساغرش بین

اگر میگوید سنانش را نماند آب
بنعش تقیه مژگان ترش بین

بیا زاهد لب شکرش بین — بهشتی هست روئیش کوثرش بین
گلویم غمزه غارتگرش بین — ستمین غمزه چشم کافرش بین
چه رعنا رست رفتارش تو ای شیخ — چه محشر گرد بر پا محشرش بین
ندیدی گر شبه بدین بارا — رواج کفر اندر کشورش بین
گروه بیکسان بر رهگذارش — هجوم دادخواهان بر درش بین

غفرالله له
مرا از اتفاق بدیع رنگین بین
سخن را از صنایع حسن تزئین بین

یکی مرغ دلم نومید از آن بام ۔۔۔ مگر روح الامین بال و پرش بین

چنین فضا دجا نپرور که دیدا ست ۔۔۔ رگ جانها فدای نشترش بین

کسی کافتادگی از سر گرفت است ۔۔۔ بزیر پا مقام برترش بین

حباب لقمه بس از خشر شد پاک

خدا ایش را نگر پیغمبرش بین

ممنون التفات هوا میتوان شدن ۔۔۔ چون بوی گل بمکید ها میتوان شدن

آئینه نکوتر ازین نیست در حلب ۔۔۔ اگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن

آنها که گفت پی بره از لذت فنا ۔۔۔ دریا بپیش از آن که فنا میتوان شدن

چون خواهم از زمانه وفا گویدم که صید ۔۔۔ بهر غرامتش و فا میتوان شدن

دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی ۔۔۔ پیداست آنچه روز جزا میتوان شدن

دریاب کیست آنکه بوی میدهی سراب ۔۔۔ یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن

دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا ۔۔۔ زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن

گه انتظار وعده گهی اندهِ فراق ۔۔۔ ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن

خاکستر تو لقمه لبی ناتوان فتاد

منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جائی که گفت دوست جدا میتوان شدن ۔۔۔ راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن

جامی که باغ خرم و بلبل نوا گر است ۔۔۔ ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن

رفتی بآن غضب که جگر گشت خون ولی
آئی بآن ادا که فدا میتوان شدن

شد تفته خاک و بخت نگردیدش ای سپهر
کی رو شناس آن کف پا میتوان شدن

بزم احباب را تماشا کن
عالم خواب را تماشا کن

هفته پیش نبود این سر و برگ
گل سیراب را تماشا کن

آدمی تا چه کرد و تا چه کند
قطرۂ آب را تماشا کن

مردم از نقد و جنس هیچ مگوی
رفتن اسباب را تماشا کن

نفع و نقصان دو یار غار بهم
بحر و گرداب را تماشا کن

دل دکان وفا کشود بیا
جنس کمیاب را تماشا کن

در کاشانه تا سحر باز است
چشم بیخواب را تماشا کن

عشق را از ادب سلام کنیم
حسن آداب را تماشا کن

گردش چرخ را دگر چه نظر
تفته دولاب را تماشا کن

آتش ناب را تماشا کن
باز بیتاب را تماشا کن

غلغل حشر هستش افسانه
آن گرانخواب را تماشا کن

در خونریز من دگر چه بود
در قصاب را تماشا کن

غافلی گو بگردن رستم
خون سهراب را تماشا کن

باز یاد آمده برگشتن محمل یکبار
باز بر هم زده مجنون تو صحرا چندین

شان یزدان که بیک کُن دو جهان شد پیدا
قدرت حق که بیک جلوه تماشا چندین

رُخ نهفتند چو جمشید و فریدون بسیار
خاک گشتند چو اسکندر و دارا چندین

کام عنقاست که یک عمر و هوس تمقدار
زیست معلوم که یکجان و تمنا چندین

کاش از تفته در آفاق سخنها ماند
ماند بر تفته ز آفاق سخنها چندین

ایکه دل را خواندی الفت درکمین
الفت دل بود کلفت درکمین

مرگ از چشمت کجا خصلت گرفت
شکر جانبازان شکایت درکمین

تا چه با آئینه اش صورت است
دل فدای چشم حیرت درکمین

نیست اصلا استقامت را محل
قامت خوبان قیامت درکمین

شش جهت از ما و دیگر هرچه هست
ما دلی داریم وحشت درکمین

نیست عاشق آنکه گوید بوده است
کین معشوقان محبت درکمین

غنچه صبح این گل شگفت از نشاط
تنگی دوران فراغت درکمین

با وجود آن نخاها که داشت
دل ز خود رفت است تمکنت درکمین

تو نه تنها در فصاحت بی‌نظیر
تفته شعر تو بلاغت درکمین

ای جراحات جهت درکمین
مرهم راحت جراحت درکمین

جلوه سرگرد است حسرت درکمین
درکمان رفته استطاقت درکمین
اسیر

جور او با غیر شفقت در بغل
مهر او با من عداوت در کمین

هر گدا از دو یک خود سلطان نشان
هر نحوست را سعادت در کمین

خنجر معشوق کندی کرد بار
آرزوی تفته حسرت در کمین

یا نیم و نا امیدی دوش باگریستن
بستن بروی خود در و تنها گریستن

عمرم تمام شد بتمنای مرگ خویش
زین پس من و بمرگ تمنا گریستن

استاد فن عشقم و تعلیم می کنم
کس را فغان کشیدن کس را گریستن

اکنون که لب گزیدن لیست بقدر حیف
زین نیمجان سزد و مسیحا گریستن

خندیدن است کار ستم را بدور او
زانسان که ماستمزدگان را گریستن

از غیر کینه ورزی و از چرخ کجروی
از یار بیوفائی و از ما گریستن

ای در کف سفینهٔ عیش و ملال دل
خندیدن انتخاب کنی یا گریستن

با من بسی است خون دل اما چه سود از آن
پیشش نمی گریستن یا گریستن

جز دین شیخ چیست که باید بر آن گریست
بیجاست تفته در غم دنیا گریستن

ننگین بود حکایت ما با گریستن
بی خون دل حلال مباد اگریستن

خوداب شور شد ز جفاهای من سراب
کاموخت از که چشم تو دریا گریستن

از من نشان صداقت که گوید بیمار سان
می زیبدم بعزلت عنقا گریستن

آہنگ نالہ کرد دل و گفت دیدہ ام
باید بجال عرش معلا گریستن

خون شو دلا شتاب کہ پیشم قیامتی است
امروز قصد کردن فردا گریستن

پرسد بطنز کاینہمہ اعضا برای چیست
یعنی خوش است از ہمہ اعضا گریستن

پیش تو ایکہ ہرزہ رود عمر من ز رشک
دل روزہا فشردن و شبہا گریستن

از لست رفتن و ز طرب بازآمدن
وز ماست مردن و ز تمنا گریستن

آمد بمن ز عشق چہ آفت مگر شکیب
رفت از من آنچہ داشتم الا گریستن

عرفی شہید و تفتہ ز رشکش ہلاک گشت
خوش درخور است حسرت بالا گریستن

بیا ای گریہ بستان تازہ گردان
نوای عندلیبان تازہ گردان

دگر از خون شدن اہل جہان
بہار چشم گریان تازہ گردان

بنام آنکہ رہبان آفریدست
نوای دل آلام رہبان تازہ گردان

ز نیک پیکان بجا لخون بیدم
ز پیکان دگر جان تازہ گردان

نمیگویم کہ جام بادہ در کش
فروغ روی رخشان تازہ گردان

حقت ای گریہ عمر نوح بخشد
حکایتہای طوفان تازہ گردان

تو و صد سالہ زہد پشمینہ آ
طریق شیخ صنعان تازہ گردان

کجائی ای دل مضطر کجائی
شب آمد جور دربان تازہ گردان

مباد افتد بدامان تو دستم
جنون چاک گریبان تازہ گردان

غنی

[illegible]

حریم الشیخ دانم هرچه بود است | بیا در دیر و ایمان تازه گردان
دگر شکن دل اشکستهٔ ما | شکست عهد و پیمان تازه گردان
شهان را ایکه بخشی شاهی نو | کهن دلق گدایان تازه گردان
گدا مین لخت باقی از جگر ماند | که گوئی شوق دندان تازه گردان
ز خاکم این صدا تا حشر بشنو | ز خونم زیب پیکان تازه گردان
بچشمت انقلاب تازه آموز | شکایتهای دوران تازه گردان
نویدی ای نسیم از فصل گل ده | امید جیب و دامان تازه گردان
به بستان می رود گلشن بهوای | هوای سیر بستان تازه گردان
اشارتهای چشم خویش دریاب | جراحتهای مژگان تازه گردان
من امید شهادت تازه کردم | تو نام تیغ بران تازه گردان
سخن گو راه خاموشی غلط کن | سنان کش رسم حسان تازه گردان

بگو کاین نغمهٔ عرفی چه خواهد
تمنای شهیدان تازه گردان

دی آنکه گرو بست که آنجا نروم من | امروز چه خوش گفت که فردا نروم من
گر کعبهٔ مقصود ببین بره دو سه گام | در دامن تجرید کشم پا نروم من
خواهد گشود وقت مناسب [illegible] | [illegible] سخن خوش نشنوش تا نروم من
کی غیر بس از من بدود کی [illegible] | [illegible] بکدو دغا تا نروم من

دیوانگیم بین که نیم جای و گویم
در شهر چه دیدم که بصحرا نروم من

گفتم که بشو همره من لیک پیش دل
گویم که از این در روم اما نروم من

ای آهسته هر لحظه تصور بدل از غیر
تا ید بلبیت هیچ که از جا نروم من

ای دل ره خود گیر که بحر بدیم اخواند
وین جاده نه راهی است که تنها نروم من

مقدار شکیبم دو سه گامی دگر بس
از کوی کسی گفته شکیبا نروم من

جائی که رود چون تو کس آنجا نروم من
ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من

سازند سزا پایم اگر پا نروم من
کین خوانده ام از قلب تو اصلا نروم من

برخاست شب از بزم و ندانم چه بدل داشت
کاهسته بمن گفت که تنها نروم من

دنبال تو رفتن چه بگویم چه بلای است
دنبال بلا ای دل شیدا نروم من

من جستم ره بنما دیگرم ای عشق
بوده است بجائی که تمنا نروم من

دنیا همه خوابی و تعبیر وی این است
هر یک بخیالی که ز دنیا نروم من

دانم برقیب آنچه ترا مشوره بوده است
سویم پی رفتن مکن ایما نروم من

زین پس من و رفتن که نخوانی همه گاه
تا بد کسیم من ز جهان تا نروم من

میخواندم آن شوخ و ندانم بدلش چیست
یاران چه صلاح است روم یا نروم من

امروز بطرز عجبم در نظر آئی
قربان تو چون ای [illegible] نروم من

جائی که دو صد تیر و یکی صید نبودن است

تا نگشتم تفته گر انجا نروم من

من نخواهم دل اگر دل همان — دل همان اندیشه باطل همان

داد عشقش خرمن عمرم بباد — خاک می بیزم ولی حاصل همان

اینکه پرسی از چه میری هر نفس — چون بمیرم من عمر مستعجل همان

گفت کس نقص کمال ناقصیں — گفت ما را مرشد کامل همان

او خدا را هم نیارد یاد من — در خیال یار از خود شد دل همان

اینکه گوئی مردن تو سهل بود — هرچه سهلم بود شد مشکل همان

روز حشر آخر شد و آخر چه شد — من همان مقتل همان قاتل همان

تا ز استغنای او دیگر چه حرف
تفته پیش غم بود سایل همان

تا کجا گویم مرا مشکل همان — من همان جان همان و دل همان

هر یکی راه عدم سر میکند — هر یکی را عاقبت منزل همان

عاشقت در بحر ناکامی غریق — در رطه آتش ادوری ساحل همان

تا چسان غم جمال مرگ را — زندگانی در میان حایل همان

اینکه پرسی دولت سگان چیست — بین به پهلو خنجر قاتل همان

چون بنای صلح با او افگنم — دشمن ما راست آب و گل همان

آمدی و دشمنم گل در نظر — باز هم آید در نظر مشکل همان

بازمائیم و فراق و از وی ... — گریه و زاری گریه پا در گل همان
دورها باید که باز آید بدست — می همان ساقی همان محفل همان
دی پس از عمری که پیشش نقته رفت — یافت طبعش بر جفا مایل همان

همچنان دل بر سر دل می تپید
بود بسمل بر سر بسمل همان

دیگر مسوز ای تب غم استخوان من — محرومی همان زند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه سوسن خموش من — وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا داده می کنم — جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من
جای که من رسیده ام آنجا کسی رسد — ای بیخبر مجوی ز عنقا نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که سد — عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من
ای آنکه از وفای تو هنگ گونه آگهی است — خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس تفحص من از کسی جواب هم دو — ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من

لی این حکایت آورد لی آن نوشت سر
فریاد از آه نقته و آه از فغان من

تو آمدی بپرسش من ای دلستان من — رفتم زخود چنان که نیابی نشان من
گویم بخویشتن نشود رنجه گر دلم — پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن جهان در رکاب — در دست دیگریست تو گوئی عنان من

[illegible]

اگر ز باغ روی سوی گل دگر گهی … عجیب آرزوش ریز یاسمین و برو

دل انچه دید ز زلفت مپرس یعنی باز … اسیر تو نشود دام باز چین و برو

کلاه زر بچه ارزد قبای اطلس چیست … فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گرفتم این که ترا لقمه رفتنست از خویش

ددم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر ددم ز رعم بگو همین و برو … که در دم انچه نماید ترا ببین و برو

فسانه ایست که گویند از ازل با هم … مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو

دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند … بگو بناز که من محشر آفرین و برو

نگفتمت که دل و دیده ام ز عشق آسوده … نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برو

هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ … بگیر از کف من یک دو ساتگین و برو

ازین مپرس که روز جزا چه میدرود … تو دانه عمل انداز در زمین و برو

پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام … هر آنکس دیهیم چرا بکند ددم نشین و برو

کناره گیر ازین هنگامه و ناب … برو حذر کن ازین آه آتشین و برو

دگر مکن ستم اینجا بجان پیر و جوان … دگر ازان سخن آیان انگبین و برو

بیاد گرفت کلب بگیر … ببین دگر دم ز غم شوخ عین و برو

بیاز و عشق مرا و صلای جشن بگو … بیاد مهر اگر کس سپید کین و برو

بگیر با کبه وصل انجمان و ببر … مباش با همه کس دوست آتشین و برو

کنم نه منع ز رفتن ولی بگو خواهم
ز خون نقشه بکن پاک آستین برو

از تعارف مگو تجاهل کو
وز نگه دم فرو تغافل کو

گر تو گفتی نگر دلی می کن
میکنم اندران تعلل کو

سه زبان غم تو باخت کمر
مهر را ذره تحمل کو

در خزان نی تو خوش سخن خرم
ناز گل کو نیاز بلبل کو

از پی مصلحت صبر و شکیب
ساختم قصرها تزلزل کو

بارگاهش اگرچه آن جا نیست
غیر اشک خود دم توسل کو

رسد بت مهر قدر که رود ز روی
عمرهائی ترا تعلل کو

زلف زلف و دگر کمر باشد
جزو را وستایه کل کو

مشرب هم ز انتخاب سهو برابست
نزاهد انقطه در گل و دل کو

شاعر تیره روز خواسته است
نقشه مضمون زلف کاکل کو

این بگویم که زلف و کاکل کو
زلف و کاکل کف تطاول کو

کز لبی روده مرده نم گریه
ای فدای تو جان تامل کو

آنکه گوئی من آمدم حسرت
در نرفتن ترا تعلل کو

شمع دهر انجمن گل و بر باغ
سوز پروانه و دو بلبل کو

ای تغافل پناه جان نگاه
آن نگه کرده از تغافل کو

من کنم ناله او خمش ماند
کوه را اینقدر تحمل کو

باغ دیوانگیست یکسر داغ
گل و ریحان و سبزه و سنبل کو

ابر پیر سر بساقیم چه غیب
غلغل رعد مست قلقل کو

بدگرسنه سیکشی بیفکن
کاینقدر عمر لاله و گل کو

میرود وقت هرچه باید کرد
زود کن وقت را تعلل کو

باز چشم تراست در ره مرگ
تفته مست گزاره ام یکو

شیخ را در طلب تعلل کو
متوکل به بی سببی توکل کو

چشم گرید قدح چرا خالیست
گوش نالد بشیشه قلقل کو

بر درت آنچه بود شور چه شد
دربرت آنکه داشت غلغل کو

گر بلندی دهی کجا پستی
در ترقی کم است تنزل کو

من بی دل ولی امید کدام
دل آن در دلی توسل کو

ای ز من فارغ آن عتاب کجا
وی ز خود غافل آن تغافل کو

کو چشمم برنگ لاله چه شد
بی دماغم ببوی سنبل کو

گفتی آواره زان تشین آیم
دیدی آینه آن تجمل کو

آنچه گوئی از آن اگر انکار
وانچه خواهی در آن تامل کو

فگار گشت دل مرگ چون دم ز نجم
ز ناز گفت کسی ای جگر فگار مرو

هر آنچه هست به بتخانه از حرم مطلب
ز لاله زار میا و بخار زار مرو

من و هنوز همان آرزو که بیدانی
اگر توان دو سه دم دیگر از کنار مرو

چو یار بر سرت آید چگونه خواهی رفت
چنین ز خویشتن ای دل در انتظار مرو

هر آنکه در غضب آمد ز آدمیت رفت
تو زینهار میا و تو زینهار مرو

هر آنکه رفت شد ای دل غبار بر افلاک
ترا که گفت به دنبال آن سوار مرو

ز حد خویش برون ای حرم قدم مگذار
دمی بجو در و قربان کوی یار مرو

سزای تست کنون گفته هر چه بر تو رود
تو و خدات نگفتم هزار بار مرو

من این نگویمت ای دل به هر دیار مرو
در آن دیار که غم نیست زینهار مرو

چو گفته ام که تو ناگفته هیچ کار مکن
مگو دگر که تو ناکرده هیچ کار مرو

پی جنون بشتاب و بکام شیر بخسپ
به عشق دل منه و در دهان یار مرو

چه می رمی ز ستم و در حجاب کرم
چه می روی ز ستم در بهشت بیشمار مرو

دل است پیش تو زین بیش کوه و دشت مگرد
ز ستم شکار تو دیگر پی شکار مرو

تلاش عقل مکن انتظار هوش مکش
سراغ صبر مجو در پی قرار مرو

نشین بدیده تماشای سیر دجله مکن
در آبشینه بگلگشت لاله زار مرو

بجهان هیچ مکش سیر دنیا مباش
طریق دهر مسو راه روزگار مرو

چو پرسم تافتن را معنی از غیر
ترا از لفظ رخ تابیدنی کو

تو ئی در دیده لیکن دیدنی کو
گل است اما دماغ چیدنی کو

من از جان سیرم و جلاد حاضر
لبت را در جهنم جنبیدنی کو

با انصاف چه شد گلبن نمکدان
شکر خنده ستم خندیدنی کو

من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
جهنم حاضر اما سیدنی کو

ز بیجانی عدو را ورنه شوخ
نپرسی کاین دمت سنجیدنی کو

تو فرمودی غم من کم که هست
ز شادی بر خودم بالیدنی کو

دلم جان میدهد اما نه چون من
بآن حسرت سوی در دیدنی کو

کلم و بیش انچه در غیر و من آنرا
بمیزان تبان سنجیدنی کو

نیم همخوابه ات یعنی پی لطف
بفرش گل مرا خوابیدنی کو

تو گر گفتی بزلف او را دام آر
سر از حکم تو اش پیچیدنی کو

تو هستی کعبه اما بهر کفار
بسر گرد سرت گردیدنی کو

اگر لفظ است اسیر و لفظ صحیح
نگه خون شد بچشم دیدنی کو

نگو غم این که سویم دیدنی کو
فدای دیدنی گردیدنی کو

چه خیر است آنکه در عالم نبود
محبت ساخت خون ورزیدنی کو

بی مصلحت کشادند آغوش کی بود ز جان
زخم تراکشیدند اندر کنار هر دو

او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود
معشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو

یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را
یعنی که یاس و حسرت باقیست یار هر دو

کی میرسد کسی را بوس و کنار هر دو
گو حال دل دگر شو مائیم و یار هر دو

گویم که جان و دل را رفت آن ادا ز خاطر
گردند از یکی حرف تا بیقرار هر دو

سررشته امل هم سررشته حیات است
نی این خوش است نی آن از کف گذار هر دو

من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حال است
گردیم اگر زمانی با هم دو چار هر دو

یکقصه بیش نبود از عشق هر چه گویند
یکنغمه میسرایند منصور و دار هر دو

هر دم دلت شکستی هر دم دلم نگاهی
نازند تا چه بر خود سنگ و شرار هر دو

او شد زباغ و آمد بر باغ طرفه آفت
نالیم چون نه اکنون با او هزار هر دو

با بخت من تمنا یکعمر ماند و آخر
خفتند بی تکلف در یکمزار هر دو

پرسی کرا که طوفان چون از تنور برخاست
بنگر که استیم چون و چله یار هر دو

گفتی که زخم و داغت یکروز می شمارم
خندند بر امیدم بر روز شمار هر دو

گو در امید جنت میرند اسیر و لقمه
گردیم سیر گوئی با او بهار هر دو

تیغ و سنان قاتل نشست کار هر دو
وز جان و دل چه گویم امیدوار هر دو

نازی که به آزادگیم بود به سر رو — با سلسلهٔ زلف دراز آمدن تو

قربان سر کفر تو دین لقمه تماشاست
بت در بغل از بهر نماز آمدن تو

یکسر همه جان عشوه و ناز آمدن تو — صد ره به از این رفتن و باز آمدن تو

نامحرم ظاهر بود آنم که چه باشد — نزدم ز پی گفتن راز آمدن تو

ای شیخ بیا حال وی از اهل دل پرس — پنهان نبود تنگ ز راز آمدن تو

خوش از دل خون گشته بدر رفتن امید — باز از درم ای یار فراز آمدن تو

زین کز تو بمن آمد و آید نه یقین است — بازی فلک سفله نواز آمدن تو

ای ساده دلم از گردش دولاب نبود — رفتن به نشیب و به فراز آمدن تو

بشنیده ام آن لاف که زد پیش تو شیخ — رازیست درین زمره گداز آمدن تو

جائی ز پی ناز تو رفتن بود سهل — زان لمحه که بر اهل نیاز آمدن تو

برخیز که در دیر خود است جانب هم شیخ — هست از پی دیدن باز آمدن تو

از کوی بتان رفتن با لقمه بفردوس
باشد ز حقیقت به مجاز آمدن تو

دیگر خبر چه از من مضطر شنیده — مردن ز من کسی که دگر شنیده

نه بیدل گداختن ز من بشنو اگر — آتش ساختن ز سنگ در شنیده

پرسی ز بر کجی [illegible] — افسانه هم کنون که به بستر شنیده

تا چند پرسیم تجاہل ترا که سوخت
حال دلی که خواندمش اخگر شنیده

آنست قامتی که ز محشر خبر دهد
وین راست غلغلی که ز محشر شنیده

یا شکوه ام ز دوست بود یا ز دشمنان
ای دل دگر گران تو ستمگر شنیده

از خود مرو که هست قیامت هنوز دور
ای دل نوید آمدنش گر شنیده

از حکمت حکیم و طلسم فلک مپرس
آوازه ز گنبد بیدر شنیده

با زاهدان خشک بگو نغمهٔ
زان مژده ها که لب ساغر شنیده

حرفیست اینکه گویمت اگر شنیده
نشنیده غم ار چه مکرر شنیده

دی بسته ام در انجمن از خویش برده بود
ای همنفس بگو سخنی گر شنیده

گویاش بر زبان مطلب مقصود شهر و کو
ما را امر آنچه هست مقدر شنیده

کردی دعا که وا در امید کس مباد
شاید مرا فتاده بدین در شنیده

هان ای فلک ترا چه جواب است روز حشر
طفلی که شد بر آل پیمبر شنیده

هندی که تا کنون نه شنیدیم و بعد ازین
سندی که بسته بود سکندر شنیده

این ساده طفل و چاره اسماعیل [illegible]
پیرم چو [illegible] ستمگر شنیده

تا بهر بلبلم چه باد مژده داده
گلبانگ آفرین ز کبوتر شنیده

مژده که در سخن نغمهٔ غالب است
چون رفتنش بعالم دیگر شنیده

این لحظه از خودم چو مگذر شنیده
گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده

زنیسان مزن به سوختن بامعجز حرف
پروانه دیده و سمندر شنیده

ترکیب چشم او که کشد پاس انجمن
ایدل دگر بدست که خنجر شنیده

غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر
زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده

خوش زحمتی کز و رسد ایدل مروجای
زان به چه زحمتی که ز داور شنیده

رنگی دگر بروی تو گل کرده است صبح
بوئی مگر ز بادهٔ احمر شنیده

ذکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام
حرف غلط کی از من مضطر شنیده

دهر از نگس برست ز عشقان تجربی
درویش دیده و توانگر شنیده

هرگه که رخش ناز به میدان دوانده
انجام خاک تفته ز صرصر شنیده

بیخود چنینم ایکه بمحشر شنیده
از من بمن بگو خبری گر شنیده

آئینه رو برو ست ندیدن برای چه
جز من که سینه صاف دیگر شنیده

منکر مشو فقیر هم از کس شنیده است
حرفی که از عدو تو مکرر شنیده

در شب کجا بجو د چو تو خورشید بنگرم
در روز کی بهم مه و اختر شنیده

حالی که دیدنیست نگویم دگر شنو
یعنی شنیده تو و اکثر شنیده

گستاخی است ورنه بود جبرئیل پس
در دامگاه عشق که تو بی پر شنیده

عاجز مشو نگر که دیدن این پرده دیده
کیست بین که حال دل ابتر شنیده

تعریف رخ ز لاله و نسرین شنیدنیست
توصیف قد ز سرو و صنوبر شنیده

زان رخ بود هر آنچه ز جنت نوشته اند
زان لب بود هر آنچه ز کوثر شنیده

از مصرع اسیر بگو لقمه تر بهر
آئینه دیده و سکندر شنیده

دو گام از دیر تا خلد برین راه
هزاران کعبه قربان چنین راه

درین ره هر قدم صد دل نشسته است
بیا بنگر ببین این دلنشین راه

با برو در راستی هرگز نیاموز
مرو کج ای بت ناز آفرین راه

زهی ابرو زهی آنمو که دیدم
تو گوئی از حلب بر روم چین راه

ز خود رفتن بود راهی از آن سست
مرو زاهد که نبود از تو این راه

من در راه محبت گرچه خامم
که سوزد مغز جان این آتشین راه

بهشتم چون نگردد دوزخ از رشک
نپرسد کوی او را حور عین راه

بسی فرهاد و مجنون جان گسستند
ولیکن طی نگشت از یکس این راه

ترا گر لقمه شوق است سعی
بنارس رو دگر پرس از حزین راه

ندارم در دل آن نازنین راه
فتادم از دل هر یک از این راه

رسد آخر بجائی طفل اشکم
کدامین منزل است آخرین راه

فدای عشق کانجا صد بریدم
نداند هر چه را روح الامین راه

دعا اگر میرود با صدق نیت — بود هموار تا عرش برین راه
مپرس آن جا بجان جان با همنفس هیچ — مجو آن دلنشین با همنشین راه
ببین چون میگزارد بر زمین گام — ببین چون میرود آن شرمگین راه
بنه گوشی چه گویم از عدم حرف — کشا چشمی چه راهست این ببین راه
بپوشان از من حسرت زدین رو — مگردان از من غزلت گزین راه

ز کفر از شیخ صد فرسنگ دور است — کند گم در سراغ تفته دین راه

اینقدر زود کجا آمدهٔ — روز محشر آمده یا آمدهٔ
کس چه داند که چرا آمدهٔ — بهر صید دل ما آمدهٔ
می بسر جام بکف شیشه بسر — عید مستان که چها آمدهٔ
چشم بد از رخ نیکوی تو دور — چقدر عشوه نما آمدهٔ
باغ حسن تو و بیرنگیها — گل جدا لاله جدا آمدهٔ
گفتی آن رفت که گشتم نه ترا — باری اکنون بوفا آمدهٔ
تا کجا تشنهٔ خون بود تیغ — تا کجا کام روا آمدهٔ
کام دل کس چه رباید از تو — مستی من بهوشربا آمدهٔ
ساقیا چون نزدم فریاد — خوشتر از ابر و هوا آمدهٔ

تفته اکنون می و میخانه بهشت

اسیر
گلی از باغ وفا آمدهٔ
خود چنین خار نما آمدهٔ

من که از هجر تو آشنا شدم — تو کجا کم زده با آمده
چه وجود از عدم آخر سخنی — چه بقا بهر فنا آمده
در دل ای عرض امل خوش شده — بر لب ای آه رسا آمده
از ازل تا به ابد سیرگه است — از کجا تا به کجا آمده
من همه مهر و وفا جسته‌ام — تو همه جور و جفا آمده

دارد از تو مطرب پسری تا چه دمید
نغمه چون نی بنوا آمده

ای ز تو در هر چمن جوشن آتشکده — در دل هر گل بود صد چمن آتشکده
داغ کند سینه را تا نه غم سوختن — وام زد داغم گرفت سوختن آتشکده
طرفه دلی که هنوز زنده و گوید همی — در لحدم شعله بین در کفن آتشکده
شاهد پروانه ام هست الک قسم — آنکه تنش آتش و پیرهن آتشکده
چند پی سوختن اینهمه غربت کشم — کاش شبی سیر شود در وطن آتشکده
نیست دمی کز تو نیست سوز نوی رو دهم — خلوت تو انجمن انجمن آتشکده
ساقی از این بهر دریا و چه دود فتنه گر — می طلبد از دلم مرد و زن آتشکده
کعبه دلبر ورا دیر کند گر نجهان — شیخ بود زاهد برهمن آتشکده
رفت جهان گرم و باخت اندر سیه تن — در عوض جوی شیر کوهکن آتشکده
هان دگر ای شیخ شهر آن سخن از عجب — بهر تو جوی بهشت بهر من آتشکده

از تب جانسوز عشق تا چه دگر گفتگو
تفته بود هر کرا هست تن آتشکده

بین که برافروخت دل از چه فن آتشکده
اشک من آتش بود چشم من آتشکده

سینهٔ من هر که دید تافت رخ از لاله زار
تا چه قدر بوده است در چمن آتشکده

مرهم بیچاره را سوخت سر تا بپا
زخم دلم بسکه داشت در دهن آتشکده

تا چه دمادم کنون شعله ز مژگان چکد
دیده تو آتش پرست دل کهن آتشکده

سادگی دل مرا سوخت بجدی که بین
از روش آتش و خویشتن آتشکده

حال سخن چون مپرس تا چه کشد و کشد
هر سخن من بود بی سخن آتشکده

در طلب زلف او گشت دل آتش قدم
می نگرم از خطا تا ختن آتشکده

زانچه ز بس سر زند بیشترم کن قیاس
ناله اگر آتش است ناله زن آتشکده

گریه دمد گر ز دشت ناله برآید ز کوه
قیس بود آبشار کوهکن آتشکده

این مژه و هر نفس نقش بدل باغ خلد
آن نگه و هر زمان ساختن آتشکده

تفته بین چون بسوخت عرفی گردید جان
شب نشد از آب تب جسم من آتشکده

قسم دل از این و آن گرفته
داغم بسر آشیان گرفته

آن طفل که یک نفس اندازد صد
صد خرده به یک فغان گرفته

خنجر پی امتحان گرفتی
اما منم امتحان گرفته

[illegible]

آزار دران جهان که نبود
دل گوشه ازین جهان گرفته

گفتم که ز مدعی گران گیر
نادان ز من گران گرفته

آن عقل که شیخ داشت بنگر
دامانِ جنون چنان گرفته

من گفته ام آنچه با طبیبان
تب بود در استخوان گرفته

شکل که پئے اثر نگیرد
آهم رهِ آسمان گرفته

یکره نگرفته تا بگویم
مرگم خبر انچنان گرفته

زورم زده بسکه ناتوانی
پیرِ فلکم جوان گرفته

دیدی که چه رفت لقمه از خویش
جام از کفِ دستان گرفته

هرکس که رهِ گمان گرفته
کامِ دل ازان دهان گرفته

آن کز همه جسم جان گرفته
جان هرچه نداشت آن گرفته

اندازهٔ رشکِ جانِ جهان بود
دل نامِ کسی نهان گرفته

پایم ز گلِ طرب برآمد
دستم غمِ جاودان گرفته

آمد بلب آن دعا که ما را
دستوری لامکان گرفته

من چون بدوم قفای رخشت
ناطاقتیم عنان گرفته

این چشم گهرفشان که بینی
باج از همه بحر و کان گرفته

خون است که دل ز فرط ناسور
از دیدهٔ خونچکان گرفته

از تب جانسوز عشق تا چه دگر گفتگو
تفته بود هر کرا هست تن آتشکده

بین که برافروخت دل از چه فن آتشکده
اشک من آتش بود چشم من آتشکده

سینهٔ من هر که دید تافت رخ از لاله زار
تا چقدر بوده است در چمن آتشکده

مرهم بیچاره را سوخت سر تا به پا
زخم دلم بسکه داشت در دهن آتشکده

تا چه دمادم کنون شعله ز مژگان چکد
دیده تو آتش پرست دل کهن آتشکده

سادگی دل مرا سوخت بجدی که بین
آرزوش آتش و خویشتن آتشکده

حال سخن چین مپرس تا چه کشید و کشد
هر سخن من بود بی سخن آتشکده

در طلب زلف او گشت دل آتش قدم
می نگرم از خطا تا ختن آتشکده

زانچه ز بس سوز ما بیشترم کن فنا
ناله اگر آتش است ناله زن آتشکده

گریه دمد گر ز دشت ناله برآید ز کوه
قیس بود آبشار کوهکن آتشکده

این مژه و هر نفس نقش زدن باغ خلد
آن نگه و هر زمان ساختن آتشکده

تفته ببین چون بسوخت عرفی گردید جهان
شب نشد از تابش چشم من آتشکده

تسیم دل از این و آن گرفته
داغم که سر آشیان گرفته

آن طفل که یک نفس اندر صید
صد خرده به یک فغان گرفته

خنجر پی امتحان گرفتی
اما منم امتحان گرفته

ازار دران جهان کہ نبود — دل گوشہ ازانجهان گرفتہ

گفتم کہ ز مدعی گران گیر — نادان از من گران گرفتہ

آن عقل کہ شیخ داشت بنگر — دامانِ جنون چنان گرفتہ

من گفتہ ام انچہ با طبیبان — تب بود در استخوان گرفتہ

مشکل کہ پئے اثر نگیرد — آہم رہِ آسمان گرفتہ

یکرہ بگرفت تا بگویم — مرگم خبر انچنان گرفتہ

زورم زدہ بسکہ ناتوانی — پیرِ فلکم جوان گرفتہ

دیدی کہ چہ رفت گفتہ از خویش
جام از کفِ دلستان گرفتہ

هرکس کہ رہِ گمان گرفتہ — کامِ دل ازان دهان گرفتہ

آن کز همہ جسم جان گرفتہ — جان هرچہ بداشت آن گرفتہ

اندازۂ رشکِ جان عیان بود — دل نامِ کسی نهان گرفتہ

پایم ز گلِ طرب برآمد — دستم غمِ جاودان گرفتہ

آمد بلب آن دعا کہ مارا — دستوری لامکان گرفتہ

من چون بدوم قفای رخشت — تا طاقتیم عنان گرفتہ

این چشم گهر فشان کہ بینی — باج از همہ بحر و کان گرفتہ

خونابست کہ دل ز سینہ ناسور — از دیدۂ خونچکان گرفتہ

بدلم از تو غمی هست که آه — ور غم تو ستمی هست که آه

چشم او خوش چقدر نام خدا — در نگاهم صنمی هست که آه

یار موجود و میانش معدوم — در وجودی عدمی هست که آه

راند از زلف تو حرفی که دلم — اندرو پیچ و خمی هست که آه

بهر یاکردن آه دیگر — بر لب من قسمی هست که آه

سر نوشتم چه نماید دیگر — در بنانش قلمی هست که آه

چشم بد دور ز صحرای خیال — در غزال تو رمی هست که آه

اینکه پرسی بدل تست چه کس — حوری اندر ارمی هست که آه

جان زهم دیدن او سوخت مرا
بر لب لقمه دمی هست که آه

این نگویم حرمی هست که آه — دیر و در روی صنمی هست که آه

سجده در شکر و سپاس تیغی — سر ما بر قدمی هست که آه

تا چه او صاف گدائی گوئی — خسرو محتشمی هست که آه

قدر دل خوش بتی نشناسد — حرم محترمی هست که آه

بیش ازین گفت سر افراخته تر — یارب این خود علمی هست که آه

باز ابری و هوائی است که بس — باز در دیده نمی هست که آه

هم بدستش قلمی هست که بود — هم بلوحم رقمی هست که آه

کشتت ابروی تو زعمی که بپرس / در کمان تو خمی هست که آه

ستمی بر ستمی بود که نیست / المی بر المی هست که آه

نه دل شغله وصلی مرد کزو / نه غم هرزه غمی هست که آه

هم درین سر هوسی هست که بین / هم دران تیغ دمی هست که آه

با لبستان بود داور دیوان / نقشه جادو رقمی هست که آه

بمستی نی همین ساغر شکستی / دل خاقان سر قیصر شکستی

نه از نزدیک کارم شد نه از دور / لبی ناوک لبی خنجر شکستی

نه عنقا نی هما از بندت آزاد / گر این را بال آن را پر شکستی

دل خلقی بزلفت جمع گردید / بر آشفتی بیکدیگر شکستی

خرد می جست دندانت اشکل / بمعدن رفتی و گوهر شکستی

بیا دارا ازکد این دل صد اخناست / چه بود آن خانه کو را در شکستی

شکستی لف پیش داور از نا / دل خلقی بخنجر اندر شکستی

کسی را گل بجیب اندر نهاده / کسی را خار در بستر شکستی

ز فرقی نقشه چون نالان بخنجر / چه کردی رونق خنجر شکستی

تو شان یکلی نکیر شکستی / خم از می ریختی ساغر شکستی

[illegible]

صدای این شکستن می‌شناسم / شکستی دل ولی کمتر شکستی

فدای زور بازویت من ای عشق / در دل نی در خیبر شکستی

نراندی بر گلوی من نه اندی (?) / شکستی خاطر خنجر شکستی

من از جبریل پیراندم سخن‌ها / تو مرغ نامه‌بر را پر شکستی

شکستی هرچه بردی لیک زنهار / دل دشمن نه‌ای (?) کافر شکستی

فلک ای محتسب خون تو ریزد / تو مینای مئے احمر شکستی

نشستی شور در عالم فکندی / خرامیدی صف محشر شکستی

ندانم نقطه در گوشش چه گفتم / که گفتا قیمت گوهر شکستی

همه مینا تها (?) را در شکستی / شکستی توبه و خوشتر شکستی

چه گویم تا چه ای کافر شکستی / بمسجد رفتی و منبر شکستی

شکست دل از آن زلفت بود کافی / چرا طرف کله دیگر شکستی

نگفتم من که هوش و عقل سر جاست (?) / تو چون دل خستی و چون سر شکستی

جواب نغمهٔ بلبل بگو چیست / فغان در سینه‌ای دل گر شکستی

ہلاک سخت جانیهای خویشم / چه شد گر این همه خنجر شکستی

تو کار بوالعجب کردی شب آه (?) / فلک را در فلک را بر (?) شکستی

قیامت دیگر آمد در قیامت / به پیمانی که از داور شکستی

ز خاطر ها تراود نامرادی
که گردد آشنا غیر از تو گردی

مراد خاطر من گر تو باشی
که باشد دوست دشمن گر تو باشی

دگر چون ظن بد ناقص چه باشد
نباشد لغته بد ظن گر تو باشی

چه باشد بهره من گر تو باشی
خطر مگریزد ایمن گر تو باشی

نیفتاند چه جا نها دوست بی تو
نوید مرگ دشمن گر تو باشی

برو ای کام دل خود را مسوزان
دلم برق است خرمن گر تو باشی

چو بود بخت گشاید از هیچ
همه علم و همه فن گر تو باشی

نظر چاک دل از مژگان دل دوز
بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی

من و تو در من و تو نیست بگفت
تو من گر باشم و من گر تو باشی

چه باشد ای دل خوبی چه باشد
پی اسرار مخزن گر تو باشی

نباشد خوش چه اوقات من از تو
اجل وقت سخن گر تو باشی

چها بینای می خواهند تا بدل
بر از خون تا گردن گر تو باشی

منم آئینه زنگار خورده
اگر ای عشق روشنگر تو باشی

مرا گوش و ترا ایزد زبان ساخت
شنفتن لغته گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی
نگاهم بر تو روزن گر تو باشی

دو عالم سوختن از من گرفت گل
نگاه آتش افگن گر تو باشی

شگفتن چون شد از دلتنگی من
چمن ای رشک گلشن گر تو باشی

مراد تیغ او پامالی دشمن
ز سر تا پای گردن گر تو باشی

چمن پیرای عشق ما من ای اشک
برنگ گل بدامن گر تو باشی

بیابان در بیابان کوه در کوه
متاعم از تو رهزن گر تو باشی

که باشد از اجل زور آزماتر
بخاک افتی تهمتن گر تو باشی

کنی ای ناله جا در سنگ خارا
صدای دل شکستن گر تو باشی

چو بخت خویش من بیشم تیره بادم
چو روی خویش روشن گر تو باشی

ایاغ دل تهی می گر تو هستی
چراغ مرده روغن گر تو باشی

دگر اینجا چنین بد ظن که باشد
دگر اینجا چنین منگر تو باشی

بگرید نغمه گر مرگ از سرا است
بخندد گریه دشمن گر تو باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی
گیرم تو بشنوی چه وصیت کند کسی

جای که رفت ذکر وفای بتان شهر
رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی

گفتم توی کسی که مروت چکد از و
گفتا بهل که خون مروت کند کسی

عبادت
در ترک عادت آنچه عداوت نمود
یعنی چگونه ترک محبت کند کسی

من هرزه دل بجهد وصلش نمی نهم
بیهوده انتظار قیامت کند کسی

[illegible]

افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ — آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی

این گفت و تا ابد بهزارم نشست غم — دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی

شمشیر نصرتم سپر از کف فگندن است — لشکر کشید عجز چه جرأت کند کسی

خود نازنین و تیغ گران لقمهٔ تیخ جان — بنگر که چون ستم شراکت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی — دل میکشد دگر چه نصیحت کند کسی

کوثر بتازه روئی جام شراب نیست — بهر کدام فرد عبادت کند کسی

دارد ز خود رمیدنم آرام در بغل — روزی بود که صید محبت کند کسی

بنمود شیخ سبحه و گفت آن گهی بمن — دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی

من خود بنفس خویش چنان دوستم که بس — با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رد نکنم من سوال کس — جان اینقدر نبود چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدای وا دروا — جائی کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدا را دهم جواب — این عقده حل به پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت — دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر رفت اینهمه نبود لقمهٔ همگی است — ممکن که خاک بر سر رفعت کند کسی

یکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی — تا رقص با بذوق شهادت کند کسی

یارب شوم نه کشته بشهری که اندر آن
زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قاتلم از کس خجل مباد
دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو
در رد دیت آن نگهی که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگذرد فلک
تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان نی از بهر مرگ مدد خیزد از بهر
دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در دیده سیل کش چو زغم خون شود ز دل
در گوش پنبه نه چو شکایت کند کسی

دل خرم آن دمست که دور از فنا بجان
جان خوشدل آنگهست که رخصت کند کسی

کرد آن ادا که وهم بمشکل رسد درو
گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

پرس از اسیر و قصه که شان را بهم آشد دل
دل را چگونه منع محبت کند کسی

یک ره ای خار از زمین دیگر بر آی
گم شو اندر پای من وز سر بر آی

دیده مشتاق تماشای تو نیست
خون شو ای دل وز دم خنجر بر آی

کام جانم گشت لذت آشنا
زهر گو از عهده شکر بر آی

کار کن ای کار فرما الامرست
چشم تو افسون تو افسونگر بر آی

این نگویم ای دل از وحشت گریز
شش جهت شد تنگ از شدر بر آی

ره بجایی برد نتوان گر از رفت
همچو سیل از دشت پهناور بر آی

در سبوی خم می مستان او
جوش زد ای زاهد از کوثر بر آی

از در و دیوارت اشکم میچکید
خوش بدامان پر از گوهر برآی

ای طراز دامن تو خون خلق
با لباس دیگر از محشر برآی

خوش نما افتادگی در برتر است
بیشتر شو و ز همه کمتر برآی

فصل گل آمد برو ای انتظار
مژده گردد از لب ساغر برآی

لقمه من هم شاعرم زین کمبس
هم سخنور هم سخن پرور برآی

یکدم از خود ای دل مضطر برآی
خوش برای آنکه از همه خوشتر برآی

در حقیقت محشر او را جلوه است
جلوه او بین و از محشر برآی

از غبار هستی ای دل پاک شو
خوانمت اخگر ز خاکستر برآی

نیست دیگر یا بود لشکر کشی
نفس تو دارا و تو اسکندر برآی

نامه اعمال از فرط گناه
تا برآید دفتر از دفتر برآی

پیکر مه را نماید آسمان
تا چه خوش خوش هم تو مه پیکر برآی

گرد گل سودای دل بی بصل گل
از رگم ای خون تو بی نشتر برآی

آسمان یک گنبد بیدر ساخت
چند گنی زین گنبد بیدر برآی

اخترم را ربط با نیکی کجاست
هرزه میگویم که نیک اختر برآی

ای بسر صیقل عقل اسیر نگر
سروری گر خواهی از افسر برآی

انفسی از کویت برآمد دیدنی
تو هم از دولت سر مضطر برآی

مشتما بندم ز سیم و زر به آبستی — سیم و زر آفت ز سیم و زر برآیی

از خطرها کشور امن است پر
تا توانی لقمه زین کشور برآیی

تر شو ای دل ز چشم تر برآیی — از برائی گریان ز ہبر برآیی

قاتل خود را نمی فهمی مراد — نامراد از عرصهٔ محشر برآیی

هست باریک ای سکندر راه مرگ — زین ره باریک بی لشکر برآیی

دیده باشی حاصل صفر حباب — صفر شو ای خواجه و از دفتر برآیی

آتش عشق این زبان شد مشتعل — ای خرد دودی شو و از سر برآیی

زانچه بر غم گفتنی شاد است دل — من چه گویم کم برآیی اگر برآیی

تا برآید آرزوی جان و دل — ای مژه تیر ای نگه خنجر برآیی

چین ابرو شکوه از دل دور کن — باده در سر خنده بر لب دلبر آیی

عاشقان را دل برد در دل نشین — زاهدان را صف در صف در برآیی

بی غم او نام خوشحالی مگیر — با غم او از غم دیگر برآیی

منکر این را دیده بینا کور باش — مشنو این شنید بینا کر برآیی

فتنه گر بار دگر چرخ از جا مرو — لطمه گر دریا زند لنگر برآیی

لقمه از رای ظهوری نگرد
تشنه او گردد از کوثر برآیی

ای دل گر از شکایت هجران چه میبری — پیش کسی که گفت برو جان چه میبری

من جان قدردانی و جان خود بهای ناز — از دشمن ای زنار پشیمان چه میبری

رخش تو یاد و انچه کند باد ظاهر است — این باد را بخاک شهیدان چه میبری

از عاشقان که سکند ایدل حساب داغ — روز حساب اینهمه عصیان چه میبری

با غیر غمزه هشان تغافل شکستن است — دل از که میبری و بدینسان چه میبری

تا ان ای صبا زکوی که می ای و دگر — زین بیخبر خبر گلستان چه میبری

ما دل شرند و دیده بیازند داده ایم — با ما گمان خواندن قران چه میبری

ای غمزه دید بانی خشمش بما گزار — میخانه راز یاد حریفان چه میبری

بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل — پیدا چه می نمائی و پنهان چه میبری

هرگز ز صد نوشته باشی یکی بیاد
قاصد پیام تفته بجانان چه میبری

ای خضر ره بچشمه حیوان چه میبری — بر مردگان حسد بنهی جان چه میبری

خود بار نیم دهی چه و تحریر جان چه میبری — پیداست آنچه میدهی و آنچه میبری

گویند سوخت مرهم و ما مرهم حظ — تو ای دل آنچه راحت بهان چه میبری

واعظ بپرسد از تو نجز وعظه شب [illegible] — از یاد خویش اینهمه نسیان چه میبری

آخر خواب باشه خوبان خدای را — فرمان بهر تو خلق تو فرمان چه میبری

ای توبه کرده [illegible] — از کرده تا نشوی تو پشیمان چه میبری

شیخ اندرین بهار قدح باید و شراب
نام ورع بحلقهٔ مستان چه میبری

ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است
مجنون نئی بسر به بیابان چه میبری

من وصف او نویسم و او گویدم نظیر
گوهر بکان و گل بگلستان چه میبری

من حال دل نمایم و او گویدم بناز
تیرم شکست حسرت پیکان چه میبری

جز تفته کیست آگه ازان مصلحت که من
گویم به تفته منت دربان چه میبری

گفتی اجل که از ستم جان چه میبری
دشوار رسید همینش آسان چه میبری

کو وعده کو وصال چه شد قاصدا ترا
ما را دگر ز خویش بدستان چه میبری

ضعفم هنوز پا شکست است این مپرس
از من که نذر خار مغیلان چه میبری

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد ترا
از زخمی دعا ز اسیران چه میبری

رنجیده ام ز چشم وی و گویدم که بس
خود را بکوی باده فروشان چه میبری

این را چه مایه طاقت و آن را چه مایه تاب
پیش فراق نام دل و جان چه میبری

از دل غمم که بود فراوان چه برده
وز من دلی که هست پریشان چه میبری

ایام گل گذشت بسیر گل چه میروی
بستان نماند رونق بستان چه میبری

چشمم اگر بخفت ترا کام دل که داد
گوهر اگر بریخت بدامان چه میبری

اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است
زینجا بغیر حسرت و حرمان چه میبری

مرگ آمد انده ازلی روزی چه خوری
سر رفت روزگار بپایان چه میبری

صانع قدرت تماشایی است — تا نه پنداری تماشا نیستی

برهم نقش زدن ابدل چو شکست — لیک چندین بیجا با نیستی

سنبل از بهر دلم میخورد تاب — گفتم آن زلف چلیپا نیستی

رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش — میرویم ای کوه صحرا نیستی

سینه ها نورانی از یکداغ تو — گرچه شمعی محفل آرا نیستی

خاک بر سر میکنند آئینه ها — عکس خود را تا نپوشیدی نیستی

چیست آخر قیمت پیش بتان — ای تمنا حسرت ما نیستی

لقمه ره تا دوست یک گام است لیک
ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی — هستی ای دل در بهم با نیستی

خواهی اینجا خواهی اینجا بیکسی است — هم من اینجا هم تو اینجا نیستی

اینکه گوئی می ندانی کیستم — عقل اول یوسف آسا نیستی

خضر گو ما را مجو زین ره که پست — فرق از هستی لبی با نیستی

می تپم از غصه ای خنجر بخون — گر دمی در پهلوی ما نیستی

رشته ام از هرچه گویم برتر است — در خور هم ای عرش اعلی نیستی

آمدهان دل احبت کاین ابتدا — نسبت هستی بود با نیستی

چون شکستیم انقباض از حد گذشت — چون نگیم ای خانه صحرا نیستی

دست از دامان مطلب کوتہ است — ای جنون تا کار فرسا نیستی
در شکست تو صدای نازک است — ہستی ای دل شیشہ خارا نیستی

قطعہ
گفتم ہر چہ بشنیدم ز خلق
تا نہ پنداری کہ رسوا نیستی

تا نگوییم این کہ با ما نیستی — آنچنان ہستی کہ گویا نیستی
یاد در دست است اینجا دام را — ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی آیم اینک آما نامدی — گوئی اینجا ہستم اما نیستی
دور چشم آگہی از غفلت — سر بسر چشمی و بینا نیستی
ہر کہ را دیدیم دی امروز نیست — ہستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگہ کہ اینجا چون حباب — دیدہ را تا بستہ وا نیستی
ایدل اندر زلف او خوش پا نزن — گر برای مطلب ما نیستی
از پی مردن مہیا جملہ چیز — ور پی مردن مہیا نیستی
واقف از سر خدا ہر کس نئی — آگہ از اصل خود و صہبا نیستی
نیستی ہر چہ آخر ساختند — ساختن باید ترا با نیستی

قطعہ
چون ز خون بند منکر آمدم
نیستی مرد تماشا نیستی

در این خرابہ گرای دل حزین بگشای — قریب ساعت اجل چشم دور بین بگشای

عرفی
بسعی جوہر اندیشہ راز دین بگشای
کلید موم بسر قفل آہنین بگشای

بگمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا
چو بینیم سر محفل زچهره چین بگشای

مبادا در شک توام در جهنم اندازد
نظر بصورت نقش امی صورت آفرین بگشای

بگو که زلف ترا دست غیر آراید
گره زکار فرو بسته ام چنین بگشای

لب تو آنچه بگفتار میکند دریاب
طلسم راز مسیح فلک نشین بگشای

بذکر صحبت پیشین هلاک میگردیم
زبان شکوه ما را دم پسین بگشای

زدم بکعبه چو ناقوس مغ بگوشم گفت
زدیر آنچه شنیدی آن و این بگشای

زمن چنین غزل آبدار و زد این داد
گهر چو چشم تمنا بهر زمین بگشای

تو خواهی آنچه زحق بهر دل نخواهد دل
گشایش است بلا زلف عنبرین بگشای

بهشت گفته رضوان صفات خویش مپرس
زبانش اینهمه در بحر حور عین بگشای

جحیم از آنکه بگفت خدنگ کین بگشای
در بهشت بروی دل حزین بگشای

مبادا رنگ دگر این گشاد بنماید
خود از چکیدن خون دست آستین بگشای

بلاست این که تو لب ناگشاده فرمائی
ره بلا بدل عافیت گزین بگشای

اگر نشاط و گر غم دو شاهد راز ند
بهر چه جلوه دهد چشم حور دو دهن بگشای

بخون تپیدن من غیر ازین چه خواهد آه
ترا که تحفه لب انیک آفرین بگشای

هزار خرمن مقصود الز تماشای جمیع
میان خدمت درویش خوشه چین بگشای

کلام تلخ ز لعل تو دلنواز من است
بلاک زهر تو دکان انگبین بگشای

خوشتر از دانائیت نادانیت | آمدی از سهو و عمدا میروی

ایکه صد ره بخطایت خوانده‌ام | آن خطا هستی که از ما میروی

شهر کوران است گوئی شهر ما | بسکه چون نور از نظرها میروی

از سر نو عشق دکان چیده است | گر تو ای سر بهر سودا میروی

رونمایت و نیم آن ساعت که تو | جام بر کف در کلیسا میروی

ایکه میجوئی سراغ صبر ما | هرزه در دنبال عنقا میروی

هر کرا جان است پنهان میرود | جان عالم آشکارا میروی

تو بهر شهری که باشی شاد باش | من نمی باشم بخود تا میروی

مژده ام آمد که می آید کسی | صبر کن ای دل بنیجا میروی

حسرت تو گفته از حد رفت بیش
از در او باز دنیا میروی

نی همین ای باد بی پا میروی | میروی و تا کجاها میروی

میروی و میبری ما را ز خویش | تا ندانیم از بر ما میروی

آبروی خویشی ای سایل مگر | کانقدر بیجا است هر جا میروی

میروم قربان مرد تنهای چو تو | از سرم گر ای مسیحا میروی

زینت را تا چه امروز روح چه | [illegible] از بین قتی و حالا میروی

تیر و ترکش را چنین از من مپوش | [illegible] هم از گریه صحرا میروی

تفتہ تا عرش معلا میروی

طرفہ رہ ای ماہ سیما میروی — گفتہ می آیم اما میروی

گر وفائی ہیچ می نائی بکس — ور جفائی تا کجا ہا میروی

خوش بآن روئی لالا آمدی — خوش باین زلف چلیپا میروی

گر تو عقلی از سر دل میری — ور تو جانی از تن ما میروی

من گر از یاد تو ہر دم میروم — تو نہ از یاد من اصلا میروی

تیغ بر سر میزنی پا می نہی — رحم بر ما میکنی یا میروی

آمدی اما چہ نیکو آمدی — میروی اما چہ زیبا میروی

ہم بجانہا نشتر آسا میخلی — ہم بدلہا ناوک آسا میروی

تا سخن میگویم آئی در عتاب — تا زجا جنبم از جا میروی

روئیداد تازہ تا آمدی — ماجرای طرفہ تا میروی

تیرش ایدل بی تکلف میخوری — پیشش ایجان بیجا با میروی

ز رفتن سعدی ز خود بی تقصیر
نیک بد عہدی کہ بی ما میروی

یک تیر دگر چارہ ما بود و نکردی — بیدرد بدست تو دوا بود و نکردی

از ناز بمن بودن و سیخوردن و خفتن — در خاطر تو آہ چہا بود و نکردی

برداشتی الشیخ عبث سر زدہ — این سجدہ خود از بہر خدا بود و نکردی

بوسید لبت غیر بجائی که چه گویم
سر کردن این شکوه بجا بود و نکردی

میرم که از این تیغ روا کردن کامم
ای قاتل بیرحم روا بود و نکردی

شب راندیم از بزم و در امید نگاهی
میرفتم و رویم بقفا بود و نکردی

کارم چه کند چرخ گر از خون همه امید
در دست تو شمشیر جفا بود و نکردی

دیدی که چسان لقمهٔ دم تیغ تراخواند
آه از تو که آن وقت وفا بود و نکردی

بر لب سخن روح فزا بود و نکردی
منظور ترا چارهٔ ما بود و نکردی

ای من متوقع ز تو تا روز قیامت
حاجت بچنین وعده روا بود و نکردی

آنم که شدم قاصد ملک عدم ای وای
قصدت ز پی شکر جدا بود و نکردی

میگفتی اگر غیر جدا شد کنمت یاد
او نیز سحر از تو جدا بود و نکردی

کردی دم قتلم نگهی باز بدشمن
دیگر چه از این خوشتر ادا بود و نکردی

تا باز کی آن شوخ نهان را ز که کند ایل
داد از تو که هنگام دعا بود و نکردی

می مردم و میگفت انجمله بیاد ار
واجب بمن آن لحظه جفا بود و نکردی

آن وعده بجا ناشده از یاد تو یعنی
جور دگر این روز جزا بود و نکردی

گر می بدلم تیشه وفا بود و نکردی
[illegible]

خون بی تو گلستان چقدر خورده [illegible]
[illegible]

اکنون نگه از چیست [illegible] لقمهٔ چاهل

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چند این زهد و سر ساغر کوثر گیری | زهد صد ساله فدائی بت ساغر گیری

گوهر کام نگیرم گر از آفاق چه غم | هست چشم همه آفاق بگوهر گیری

ای بت مجمع اغیار چه پرسی نامم | غمکشی رشک بری گوشه ازین در گیری

طایر سدره چه بود و ثمرات اجر گرفت | داد از دست چنین صید محقر گیری

قاصد این لطف دگر آنچه تو گوی غلط است | تو گدائے چو منی گوشه کشور گیری

چشم خود آنکه در آئینه ببوسید از ناز | بود حلوائی بادام ز شکر گیری

چون نه فریاد کنی ای هوس داد گرد | محشر تازه بپا کنه بمحشر گیری

گفت من دوزخیم گیرم اگر بار دگر | دید هر گه تف من نام سمندر گیری

بلهوس ذوق شهادت چه بود تا نبود | دل ناوک طلبی سینه خنجر گیری

دید سوی دل ما و چه بناز ارا گشت | محو آئینه شوی ملک سکندر گیری

برنگیری اگر از لقمه دل خود گویم
بندهٔ تست دل از هر دو جهان برگیری

دل دگر برد بقد عجب صنوبر گیری | طایر جان بخم زلف معنبر گیری

عشق از روز ازل غیر و دل گرفت | ای خوشا این در و آن عاشق دیگر گیری

از ستمهای تو داد و نکند قطع نظر | هان ستمگر تو دو روزی و ستمگر گیری

ما بدان رو که گدائیم حق آگه کا بجا | جز گدا نیست دگر دست توانگر گیری

ظهوری

او چو پرسید بمن نامه چرا ننوشتی / گفتمش این قصه بود قصهٔ دفتر گیری

آنچه انجام نماید بنوشتن ناید / داند این راز زره عالم دیگر گیری

دیدنی هست کند هرچه دگر بر همه خلق / خنجر ناز بکف در صف محشر گیری

هیچ دولت نرسد عالم بدمستی را / ای فلک از چه نهی کف ساغر گیری

آتش گیری بود آزاد ز نار دوزخ / زنده مانا دل آتش جگر گیری

روز حشر است و همین ورد زبان ملک است / ای خوشا عاصی و دامان پیمبر گیری

نغمه گو شو همه نامید ظهوری ناکام / رخش در ملک دلم تاخته کشور گیری

ما ندیدیم و دگر دل ز هوس [illegible] گیری / دلربای خنجر عاشق [illegible] گیری

صبرم این گفت بغم ور دل [illegible] / غافل از لطف و رحم آرام پیمبر گیری

زخمها میخورم و گویم الهی مه زیاد / ترک شمشیر زنی قاتل خنجر گیری

تا کی آن شوخ [illegible] مژگان ناز / دارم از عشق تماشا [illegible] گیری

ما مست ای غیر محال است که مگیرد / جا به پهلوی من [illegible] گیری

کام جانم چه بگویم چه از آن کام گرفت / لذتی [illegible] گیری

من و دستی که دران [illegible] / پای پر آبله را [illegible] گیری

رخ تو بود مه انور و اکنون چه بیان / خط شوخ است بیا ماه انور گیری

گر بود چشم تو آهو منم آهو صیاد / ور بود زلف تو اژدر دلم اژدر گیری

این طره دشنه سفاک بدل رخنه کنی — وین نگهه شعله بیباک بجنس درگیری

نقد خاصش بود انجا که ظهوری گوید
سنگ بر شیشه زهد هم زده ساغر گیری

لذتی میداد آزار کسی — جان فدای چشم خونخوار کسی

منت طاعت بگردن شیخ را — بر نمیداریم ما بار کسی

ما گنه اینجا به مطلب کنیم — جنتی باشد گنهگار کسی

زخم آنکس خوش که بر خنده گو — ای لب لعلت نمکزار کسی

زانکه هر دم ادای گل کند — چون نه در دلها خلد خار کسی

گوید از کس من نه چیزی می برم — می برد دل طرز گفتار کسی

خواه جور و ظلم خواه اندوه غم — اندکی بود است بسیار کسی

آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب — روز روشن شد شب تار کسی

جسم و جان جا کسی یاد کسی است — یا دل خوار کسی زار کسی

پاس بر سید کار ساز نقد گیت
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من و صد همچو من زار کسی — طرفه باشد یاری از یار کسی

من کسی اما گرفتار کسی — شاهد من لفظ طرار کسی

بیغرو شانه شمع انجا سر بیچ — تا کجا گرم است بازار کسی

نرگسش بیدار سازد زینهار — چشم تر رحمی بدیوار کسی

خوش بگو خواهم که خواهم از خدا — به مباد چشم بیمار کسی

من نگویم چیستم لیک بقدر — فخر نیست ای مدعی عار کسی

زلف سنبل نیست چندین مشکبو — باد صبح و من هوادار کسی

هست روشن بوی اینجا بر چه دید — من کجا و دید رخسار کسی

مصلحا دارو ار گویم بدل — صلح می بارد ز پیکار کسی

کفر نگذاریم تا ما زنده ایم — گر رگ جان هست زنار کسی

عاقبت بشگفت همچو غنچه‌اش — تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خوش نه پندارم ترا
دید باید نقشه پندار کسی

منت کم ز انکار اقرار کسی — تا چه باید گفت زانکار کسی

نذر لی دارد درین ویران وفا — خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت از بخت او اقبال او — مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رسد جان از بلای کرگس — میرود دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی خبری مگر — ای صبا بوی ز گلزار کسی

بشنو حرف مدعی گوش کسی — نشنوم زنهار زنهار کسی

گفت می آیم کسی را هیچ اب — رشکها بر بخت بیدار کسی

خواری و ذلت بخوبی ایدم — تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من غم بر وای خوشدلی — من نمیگردم خریدار کسی

سبزه می خلد چنان کاندر چمن — زلف میر قصد بر خسار کسی

آنچنان کز وعده خورسند دل — همچنان امسال با پار کسی

لحن مطرب عیش جاوید کسیست — چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است — رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم نیگر اسیر و لقمه را
کس مبادا اینچنین زار کسی

جان فدای تو مباش آفت جان دگری — ورنه فرداست سر ما و سنان دگری

تو و هر تازه شکار و من و میدان دگر — تا خورم ناوک کاری ز کمان دگری

آنچه گم گشته ام انکار چه حاصل خاموش — بوده بوده آشوب زمان دگری

من خموشم تو و خوبیست بجا اصلا مشو — نشنوی تا گله خود ز زبان دگری

گفتی آئینه بجال عجبم داشت ملک — کی خبر داشتی از درد نهان دگری

من دو وضع دگر و گشت دراد هر شب — کند آواز مرا تا بجهان دگری

چند آید بزبان من ناکام بلا — کاشکی می آیدم ایمه بزبان دگری

هر چه خواهد کند این چه تواند کند آن — من از آن دل دل من است از آن دگری

آنچه خود گویست از ما شنو و دل خون کن

حسب حالم نبود قصه بیان دگری

گفتم آخر من بمرگ ای مه ارزان دگری — گفت آری نتوان زیست بجان دگری

یکسر مو نه بمن بوسه خط هم نخشود — من و سوگند باقبال جوان دگری

تا نها داشت یکی بر نگهه شعله فگن — بیخبر از مژه دجله فشان دگری

وگر از خواب زلیخا نتوان راند سخن — کو زمان من ناکام و زمان دگری

داغ بر داغ نهد لاله ز دل نشناسد — سود خود آنکه شمارد ز زیان دگری

خوشتر از نعمت کونین همین یک پیداست — نتوان کرد دهن باز بخوان دگری

آنکه می گفت من آئینه لبی می بینم — کاش بیند بچشم نگران دگری

جز تو خواند کرا قاضی و مفتی بیدین — نازل این آیه کجا گشت بشان دگری

آنکه بنشست از نفس مهر نورزد کسی — پرسد از مهر نورزم بگمان دگری

وای من گر شناسی که بود فرق — در فغان من مسکین و فغان دگری

بگمان که مبادا ز فلانے باشد

قصه را میکشد اندوه نهان دگری

نوحه لالهٔ چمن سنگه
پسر خرد تفته مظلوم

خواهم دگر ز خود به تظلم برآمدن / با چشم خونفشان بصف محشر آمدن

خواهم دگر ز مرگ تمنا بفرط ضعف / بر دوش بیکسی بدر داور آمدن

خواهم دگر فغان بلب خاک بسر / از هرچه شد نصیب بگفتن در آمدن

خواهم دگر گرستن خون و رقم زدن / پیدا ز سنگ حادثه بر ساغر آمدن

خواهم دگر شدن خبر جانگداز باز / در گوش غمکشان عزا پرور آمدن

خواهم دگر بحالت نومیدی که هست / بیرون بخانه آمدن و مضطر آمدن

خواهم دگر بهمدمی وحشتی که هست / یکباره تنگ از همه بحر و بر آمدن

خواهم دگر ببزم حریفان نقل دوست / از زندگی بنیزه خود تر آمدن

خواهم دگر روم ز میان و هم فراز / کاین روزگار تلخ ندارد بسر آمدن

خواهم دگر فنا شدن از جهان و باز / احباب را چو خواب بچشم اندر آمدن

خواهم دگر ز شوق شنیدن نجان کن / پیش او گلوی خویش به خنجر آمدن

خواهم دگر بیان بهم دل که برده / تا کی من و بجان ببزم دلبر آمدن

خواهم دگر برآمدن ز خود دلکه دوست / تا ممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

پیغمبرا انکه طول امل را چو بر نیافت — جان داد و غیر قصهٔ خود مختصر نکرد

پیغمبرا انکه دید چو خندان گهی مرا — دانست کانچه خنده و جز دیده تر نکرد

پیغمبرا انکه بود مرا گرچه طفل اشک — لیک از حیا خرام بهر رهگذر نکرد

پیغمبرا انکه یافت چو خود را شکیب من — تر با شکیب گشت و بغیر از سفر نکرد

پیغمبرا انکه جز با اجل همرهی نجست — پیغمبرا انکه جز رهِ تسلیم سر نکرد

پیغمبرا انکه بود نهالی وزین چمن — آنجا که شد بریده که پیدا ثمر نکرد

پیغمبرا انکه بود با این سن چو مرد کار — خود را به پیش تیغ قضا جز سپر نکرد

پیغمبرا انکه وقت اخیر از جفای مرگ — دید انچه دید لیک بکس جز خبر نکرد

پیغمبرا انکه باخت بخصمی چو مرگ عمر — با من که دوست بود دمش صلا [?] نکرد

پیغمبرا انکه تا ز جهان رخ نبست رخت — فارغ مرا ز کار جهان اینقدر نکرد

پیغمبرا انکه از من بخود هم عتاب — نشنید نی شنید و سر از شرم بر نکرد

پیغمبرا انکه رنگ رخش چون گل سفید [?] — چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد

پیغمبرا انکه وقت پسین از کمال یاس — کرد آن سخن بمن که او گوش کر نکرد

حق این که او نمرد و دل افگار تفته مرد
صد بار تفته مرد و صد بار تفته مرد

باز آن زمان رسید که عقلم جنون شود — عقلم جنون شد و درد و غم برون شود

باز آن زمان رسید که چشمم [?] — در کربلای من همه جا خاک خون شود

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و دشت
بیتابی دل آفت صبر و سکون شود

باز آن زمان رسید که وقت حدیث می
من سوی چرخ بینم و جامم نگون شود

باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم
سنجیدگی که سازی از پی من بیستون شود

باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا
گردون بس آهم از دل پر خون برون شود

باز آن زمان رسید که گویم بهمدمان
حالی که پیش ازین به تر شد کنون شود

باز آن زمان رسید که گل را دهیم نجار
داغ برون بعارض و درد درون شود

باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی
دردی که کم شمردمش آید فزون شود

باز آن زمان رسید که از خود برون دوم
و ز راه لطف بخودیم رهنمون شود

باز آن زمان رسید که من نالم و خجل
از کرده های خود همه گردون نگون شود

باز آن زمان رسید که از لام گیسوان
آنرا که قد الف بود از غصه نون شود

باز آن زمان رسید که در دشت بیکسی
صیاد فتنه در پی صید زبون شود

باز آن زمان رسید که آید چو گریه‌ام
قربان گریه‌ام همه سقف و ستون شود

باز آن زمان رسید که بر شمردگی آه هم
زین پیش تازه چون شده زین بعد چون شود

باز آن زمان رسید که گل گریه‌ام کند
دامان آسمان ز زمین لاله گون شود

باز آن زمان رسید که مجنون شوم ز کو
بر من فسون دمند جنون آن فسون شود

باز آن زمان رسید که گویم بود سهیل
گر جاذبات دهر غریبی بمضمون شود

باز آن زمان رسید که صد جاهلی عیان
هنگامه های دهر ز من فن و فنون شود

باز آن زمان رسید که یک نیم تخته دل　　در آتش هزار سقر آزمون شود
باز آن زمان رسید که گویم بهای های　　آفاق و هرچه هست در و غرق خون شود

دردا که گشت وحشت نو ره به عالم
آنکو برون ز خانه نمیزد گهی قدم

واحسرتا که طفل من از من برید و رفت　　گفتم که حال زار مرا بین بدید و رفت
واحسرتا که هیچکس این از ما نیافت　　کاینجا نهال باغ ارم چون دمید و رفت
واحسرتا که برد برفتن گرو عمر　　پیغامی از اجل بگوشش رسید و رفت
واحسرتا که رو بقفا پاسخی نداد　　آنکو مرو مرو ز زبانم شنید و رفت
واحسرتا که هر که چو گل بد بدامنم　　دامن بجای گل ز چنین باغ چید و رفت
واحسرتا نخواند و هرچه درج بود　　یکسر حیات نامه ام از هم درید و رفت
واحسرتا که وقفه براه عدم نکرد　　دید اندر و هزار تمنا شهید و رفت
واحسرتا که فرصت آنی دگر نیافت　　آنکو بر هم دوازده سال آرمید و رفت
واحسرتا که لطف طبیبان ندید هیچ　　یکباره گرد از همه قطع امید و رفت
واحسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر　　انگشت حسرت آنکه بدندان گزید و رفت
واحسرتا که گرد دمی را نیافت کس　　همپای اشک بود ز مژگان چکید و رفت
واحسرتا که رحم بتنهاییم نکرد　　اندر برون دواد بستم کلید و رفت
واحسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک　　آن دامنی که شوخ ز دستم کشید و رفت

خاکی که هست در نظر آهنم رصد ضرب

رفتی و چشم از تو دوات و قلم هنوز — غم نامه ها روانست بملک عدم هنوز

چیزیکه هست در نظرم از تو جابجاست — وز دیدنش بمن چقدر ها ستم هنوز

چوبی کمان که بود بدست تو وقت لهو — بود است و تیر میفکند بر دلم هنوز

آن شانه کز تو پیش من سینه چاک ماند — یادم دهد ز زلف تو پیچ و خم هنوز

آئینه که مهر حسرت بود در برو — بنمایدم ز روی ستم روی غم هنوز

آن نازنین عصا که تو در دست داشتی — بعد از تو میکشد چه بجانم علم هنوز

آن نسخه ها که خواندی با من گهی گهی — مجموعه شکیب زندم بهم هنوز

من مشق گریه چون کنم پیش لوح تو — گر دست تست ثبت در و ضد رقم هنوز

شد چند هفته و نشد از خاطر حزین — آن رفتن بمکتب و آن صحبتم هنوز

انداز گفتن الف و لام و میم تو — آرد بجان خسته الم بر الم هنوز

تو زان گلی پیاله که میخوردی آب سیر — من دارمش عزیز تر از جانم هم هنوز

رفتی و چون تصور سیر چمن کنم — دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز

بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون — من اندرین گمان که توی در برم هنوز

واحسرتا که هیچ نگفتی و تن زدی — گفتم دمی که هست بتو یکدو دم هنوز

دیگر چه اعتماد زبان چه سرنوشت — ریزد ز سرشکم از مژه خونابه هم هنوز

از مقدم تو چیده هما نا گل مراد — رونق چنین نبود بباغ ارم هنوز

داغی نصیب ما تمیاش شد از ازل — ایشان کجا بسر گل باغ ارم زنند

جائی که تیغ حسرت ما گرد و آشکار — انجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند

نالند آن کسان که ز دست جفای چرخ — گویی نوای هرزه بگوش اصم زنند

پیش قضا چو تن برضا دادن است خوش — شد سینه ام سپر که خدنگ ستم زنند

این نه فلک که گریه ام از لطف شان بود — در خون آرزوی عزیزان قدم زنند

زین لب زبانه ها که برایند پی به پی — آتش بجا نواده ناز و نعم زنند

تنها درین بلا سر من نیز بدل سنگ — آن ضربتی که بر سر من درد و غم زنند

آرند در شمار کجا این شکسته ظرف — آنانکه سنگ حادثه بر جام جم زنند

خواهند غیر ازین چه دگر کین بلاکشان — در خون تپند و طعنه به بخت شوم زنند

من [illegible] درین خانه بشری که آه ازو — و اندوه و غصه حلقه‌ها بر درم زنند

آه ازچنین جنازه و داد از چنین الم — تنها نه سر جنازه کشان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمی‌توان
دیدش نمی‌توان و شنیدش نمی‌توان

زین کوه غم چنین دل ناتوان شکست — بحال خاطر ضعیف و درد بیکران شکست

طفل ده و دو ساله طفلی که تن هم — گویی سفینه ام بکنار امان شکست

کو آنکه بسته بود با وجهه ستم — گویی طلسم هستی من آسمان شکست

بیند شنید صدمتش از جان عزیز — گویی که شیشه دل بیکسان شکست

تیغی لب پسر رسید کزو یادگر نخاست
تیری بمغز خورد کزو استخوان شکست

یعنی ستم خراین چه که در تیغ نشیمنش
پیر دچنین عزیز و ببالین نشستنش

آخر کدام شیوهٔ تسلیم گذاشتی
رفتی خود و مراسم و هم گذاشتی

این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطرب
رفتی پیاده اشهب و ادهم گذاشتی

جانم بسنگ گشتی ای جلوه سوخت
میخواستی غم بری اینهم گذاشتی

وقتی که در قفای تو صیاد فتنه تاخت
ای آهوی جهنده چرا رم گذاشتی

کو فرد و کو رباعی و کو چار و کو رباط
چیزی نه یادگار بعالم گذاشتی

گو در جمعه خانه بسی ساختی بلهو
بنیاد عمر خویش نه محکم گذاشتی

رفتی و رسم سینه شکافی و جانکنی
آدم غلط بدوده آدم گذاشتی

یکبار قتیل توئی چها داشتی بلیش
گویی بجام اشکی دار قم گذاشتی

وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت
سوال را به پیش محرم گذاشتی

در خون پدر جدا و برادر جدا تپید
تو ای پسر بزخم که مرهم گذاشتی

سلطان بود همه عالم تعین تو
آشفتگی بطرهٔ پرخم گذاشتی

گفتی که با جبر زد بکام و انشت
خوش خدمتی بدیده پرنم گذاشتی

گشتی چنان که مانده شاخ از تو نه برگ
ای نونهال باغ که خرم گذاشتی

وقت رحیل خویش بکام مرادمن
گفتی شکر گذاشتم و سم گذاشتی

کو دیگر از تو آنهمه ابرام سیر باغ — وان یک گلم گرفتن و صد گلستان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بازی به همسران — وان دستکی زدن دو سه بار و نهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه تکمیل راستی — وان بر یکی دروغ خجل آنچنان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بودن میان جمع — وان از هراس من میان سر گران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق گل و سمن — وان مشت زر بکف بسوی باغبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه انکار از شراب — وان لاجرم کشیدن و زان سر گران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوق رسول و پیک — وان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گرمی به بحث علم — وان رو بمولوی نفسی بزبان شدن

کو دیگر از تو آنهمه سوگند خامشی — وان دفعتاً سخن که فدایش توان شدن

کو دیگر از تو آنهمه در خانه باغ و راغ — وان چشم بستن و ز کران تا کران شدن

کو دیگر از تو آنهمه شوخی سترسک دار — وان در کنارم آمدن و ناگهان شدن

کو دیگر از تو آنهمه بخشش بمصلحت — وان روی بر قفا چو سر سکم روان شدن

کو دیگر از تو آنهمه گشتن بصحن باغ — وان بیخودانه محو ز اعوان شدن

کو دیگر از تو آنهمه پرسش ز عدل و داد — وان بر لب حکایت نوشیروان شدن

کو دیگر از تو آنهمه صحبت بماه مصر — وان از زه خلوص غلامم بجان شدن

کو دیگر از تو آنهمه از کودکی حجاب — وان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که ز تو بهره ور شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیرتر شوم

من این نگویمت که اثر در دعا نماند — بستم لب ای فقیه که خود مدعا نماند

جان از تنش برآمد و گفتند اهل راز — لبت آن گره که قدرت حق در هوا نماند

بشنو که تنگ خانه آسمان چه کرد — از شیشه شکسته من جز صدا نماند

از چشم غرت انچه کنون میچکد مپرس — مانا که گوهر صدف اعتلا نماند

دیگر چه لطف این غم و حرمان اینکه کنم — پرزور و بشنوی که فلان مبتلا نماند

واکرده بود چرخ بروی‌ام در نشاط — اما ز بخت بد نفسی چند وا نماند

یک سینه و هزار تمنا درو شهید — یعنی چه وادی است که با کربلا نماند

تا اینقدر ز چشم که رفت است روشنی — صد طور توتیا بمن و توتیا نماند

پرساده من که می طلبم از فلک وفا — زان بیشتر که از عدم آیم وفا نماند

بندم خیال و بدن گویم سپاس حق — کز دیده هر که شد و می از دل جدا نماند

پرورده‌ام کنون همه می باید ای بلا — پرورده گناه من مبتلا نماند

آتش رگ زده بهوا آه پیغم — بهر حصول شاهی عالم هما نماند

از خانه تا بگور رسانیم نعش تو — زین احتیج بار فو بر دوش ما نماند

اما که بست رخت کنا گاه نغمه را — دل مرد جان گذشت سر افتاد و پا نماند

آمد ندا ز غیب که یعقوب را ببین — گفتم دمی که نور بچشمم چرا نماند

رفتم بباغ و سینه بدعوی نشکافتم — گویی ک اینچنین بداغ دل لاله با نماند

تا ای فلک تو کیستی و شفقت تو دوست — صد خوف ماند در دلم یک رجا نماند

بنگر کنند نوحه به نعشش که قدسیان — باز این مگو که رونق بزم عزا نماند

گویم بهر دو چشم که هان وقت یاوریست — زین بیخبر که خون بجگر ماند یا نماند

خود کرد این بمن فلک و پرسدم که کرد — گویی که شرم گشت هلاک و حیا نماند

جز خاک من و امن یا دخران نریخت — جز خون من بگردن یک قضا نماند

دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش رفت — چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند

گردم نه چون هلاک که پیری علم کشید — افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند

او زین جهان بدر زد و برجان جهان خورد — او ناگهان روان شد و در دل جا نماند

تا چون نماند مرد ز پیغمبر است حیف
بی وقت جان سپرد ز پیغمبر است حیف

آوخ که روزگار بمن هرچه خواست کرد — هر لیل و هر نهار بمن هرچه خواست کرد

من آن ستمدمی که به بخت خود آشتی — چرخ ستیزه کار بمن هرچه خواست کرد

فصل خزان کجا و کجا برگریزیم — خود موسم بهار بمن هرچه خواست کرد

جایی که رفتم او منتظر بود و خیال — هر کوی و رهگذار بمن هرچه خواست کرد

خوش جای می فلک بی تمیز خورد — و اندر دم خمار بمن هرچه خواست کرد

رفت آنچنان که کرد نه رو بر قفا دگر — هرگز نه غیر یار بمن هرچه خواست کرد

ای اگر پرسی از چه ترا چشم شد سفید — او رفت و انتظار بمن هرچه خواست کرد

داغ پسر نه آنکه رود کس بلاله زار — گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد

گویم که آه ازین می و جام و گل و سمن — یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد

جرم من این که یا غمش گر زبان کیست — صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد

مرگش نخست جان مرا کرد بیقرار — پس جان بیقرار بمن هر چه خواست کرد

میخواستم که روز بد آید دلم بکار — دل هم بزیدوار بمن هر چه خواست کرد

بردم بچرخ روز بلا هم نه التجا — یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد

تنها همین نگرد حس موجه بلا — مژگان اشکبار بمن هر چه خواست کرد

دیروز اضطرار بجان ظلم کرده بود — امروز انتشار بمن هر چه خواست کرد

یکبار اگر کند ستم اتفاقیش — گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد

گوئی که پیش هیچ وی من بصد دلیل — بودم گناهگار بمن هر چه خواست کرد

من نیز لاجرم نه بسم غیر ازین قرار — سید اشت اختیار بمن هر چه خواست کرد

هر جان رسیده پیش دل آنچه خواسته — در دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد

شور سر جنازه فلک را نمود کر — بانگ سر مزار بمن هر چه خواست کرد

ماه نمک فروش سوئی زخم سینه دید — مهر سنان گذار بمن هر چه خواست کرد

گردون نابکار ز دل آنچه خواست کرد — دوران بیدار بمن هر چه خواست کرد

تاریخ کس بپرس که در خود هم کنون
پیغمبر آه شد ز جهان چون نیم کنون
۱۳۴۲

نوحه در انتقال جانی بانکی لال رندؔ تخلص وکیل راجهٔ بهرتپور

بر شنیدن دگر که هیچ شنید
من شنیدم هر آنچه کس نشنید

مشتعل گشت آتش بیداد
در جهان آنچه تند باد وزید

من نه قاصد شناسم و پیام
ناله بود بر لبم که چکید

زان چکیدن دگر شگفت چه گل
رنگ از روی انبساط پرید

کاشکی گوش من گران بودی
تا که نشنیدمی فلان کوچید

آنقدرها که آرزو خون شد
آنقدر یادم بخاک تپید

آنقدرها که حسرت افزودند
آنقدر آرزوی من کاهید

از من و صبر من چه می پرسی
گشت عنقا هر آنکه گوشه گزید

جز من آخر که غصه خورد چنین
جز دل من که رزق غم گردید

داد جور زمانه باید داد
حال من هر چه هست باید دید

تا بجانم گذشت آنچه گذشت
تا بجانم رسید هر چه رسید

رفت و اندوه من کجا دریافت
مرده احوال من کجا پرسید

متأمل بکار خود بودم
گریه آمد که استخوان نالید

او نه بیدار گشت و طالع من
سر زانوی بیکسی خوابید

از شما من خواین مطلبم — مرگم ای همدمان توان طلبید

تا ازینجا شد آن گرانمایه — جنس ما را بهیچ کس نخرید

مژده دندان من دهد جگرم — لب افسوس اینقدر که گزید

سوی گلشن مرا نباید برد — گل پژمرده را نباید چید

کس چه داند که دل چرا خون گشت — دجلهٔ خون ز دیده چون بارید

ناگهان ساقی اجل دریافت — ناگهان جرعهٔ ممات چشید

باعث فخر هند بانکی لال
متخلص به رند بانکی لال

یار جانی هر انس هر جان را — خاصه همچون منی سخندان را

پیش لطفش نبود اندر باغ — یک تکلم هزار دستان را

زو کف جود او بحر آتش — کند جان دست بذل او کان را

بحر طبعی که هیچگه نشناخت — جز خذف ریزه دُر و مرجان را

عاشقی کش لب سخن نبود در — زلف پیچان و روی خشان را

بایدامروز خواند مرثیه‌خوان — در چمن بلبل غزلخوان را

روح سعدی فدای حافظ شب — داشت از بر همه گلستان را

شاعر [illegible] چون [illegible] — صبح چین چون ورد گریبان را

زود باز تا گر اشک بهر نثار — پر گهر کرده ایم دامان را

باوجود شکست خود شکست | بست با هرکسی که پیمان را
مهربانی است تا ابد زنده | که چو جان دوست داشت پنهان را
اینچنین که جان جانان بود | ترک فرمود ناگهان جان را
از که پرسم علاج درد جگر | با که گویم غم فراوان را
یار مُرد و حواله کرد غم | تیر رفت و گذاشت پیکان را
تا ابد این است زان سفر پاسخ | سر ندارم چه دگر سامان را
بقیم بعد ازین بیابانی است | وحشتم گرد خویش بیابان را
تا بخواب اندرش جهان بیند | فرصتی نیست چشم گریان را
یارب از لطف سعدی الیاس | سینه ریش و دلفگاران را
تا چه انگشت بر زبان دم نزع | نتوان گفت راز پنهان را
دید باید بچشم تر اکنون | مرگ از فعل خود پشیمان را
بیکسی چون جنازه اش بگذشت | حسرت آواز کرد هجران را

که دگر همچو من و تو اینجا کیست
سعدی مهر شهید و فوت کیست

ای خوش آن صحبتی که با هم بود | هرچه بود آرزو فراهم بود
[illegible] چو قرآن [illegible] | گلستان [illegible] بود
[illegible] ساقی کریم [illegible] | [illegible] بود

هرکه بود اندران والا بزم — گوئیا جام می بکف جم بود

سخنی گر لبش بدی رحمت — بهر دل فگار مرهم بود

تا چه شد چون سپهر جهان انگو — منفعل پیشش ابن مریم بود

تا چه بحر و چه کان دم بخشش — بیش از رتبه پیش او کم بود

می نوشت انچه زد کسی بخوا — نیکنامیش نقش خاتم بود

خوش مذاقی که برلب و دهنش — جز حدیث شکرلبان سم بود

گل و سنبل بباغ عاشقیش — روی پرنور و زلف پرخم بود

سخنی از سه وکتان رفت — بحثی از آفتاب و شبنم بود

چون بلب ذکر سیر عالم داشت — رفتن از خویشتن مقدم بود

از عرب تا عجم قلم و بخشش — بود جائی که او کجا غم بود

لطف میکرد و مرحمت میکرد — مشفقم بود و مهربانم بود

رفت عهدی که گفتمی بودش — اینک او حاضرست خاتم بود

دلبری شیوه همت [illegible] — مهرپرور کرم مجسم بود

خواندم اکثر قصائد شعرا — پیش او [illegible] خود [illegible] بود

گفتنی نیست انچه داشت خبر — راز حق بود و انچه محرم بود

فن بنای جهان نه تو به من — عهد او انقدر که محکم بود

محفلش بود محفلی که پریا — گوئی انجا جنان جهنم بود

خوانده ام فیضی و ابوالفضلش
بسکه دستی بشعر و انشا داشت

صفتی کز لب بتان میکرد
از ثری شور تا ثریا داشت

بود مست می الست ازبس
اعتقادی به پیر ترسا داشت

تا نمی بود کس ز دینداران
جام می بر کفش تماشا داشت

عالمی داشت صورتش گویی
عالمی را بخویش شیدا داشت

این زمان نی خود او نه صورت اوست
بیکسی نعره زن به تربت اوست

باغبان خوش ادان که بود نماند
لاله در بوستان که بود نماند

ناگهه آمد خزان بباغ امید
رونق ارغوان که بود نماند

کو دگر آن می و کجا آن جام
حاصل آن کام جان که بود نماند

در و یار دل قلمرو جان
حکم حفظ و امان که بود نماند

یکطرف یار یکطرف گلزار
وقت خرم چنان که بود نماند

رنج نمود او مرا بخواب امشب
آرزوی جنان که بود نماند

آنچه کردند ذکر دلبر پیش
دل به پهلو نهان که بود نماند

خون بها نماند در جگرم
مژه ام خون فشان که بود نماند

کرد با او هم آسمان بیداد
در دلم آن گمان که بود نماند

تا ازین خاندان چه می پرسی
فخر این خاندان که بود نماند

پدر از همین پسر سید اشت — در جهان زو نشان که بود نماند

گو جهان خود همان که از پی ما — راحت اندر جهان که بود نماند

های از یوسف خودم امید — کاروان کاروان که بود نماند

وای گوشم که خوش زبان مرا — سخنی بر زبان که بود نماند

دل همانست و جان همان اما — خوشدلی در میان که بود نماند

خلق دانست کاین ارس از کیست — راز چشم نهان که بود نماند

باز هر رهگذر چه گیرد کام — سر بیک آستان که بود نماند

تا چه جوی کنون ببیند دلم — مرغ در آشیان که بود نماند

راز چندین مجوز اشک روان — طبع چندان روان که بود نماند

بدعای کز آسمان بگذشت — تیری اندر کمان که بود نماند

کس بجز دامن اشک من بدامن ما — چشمه از دوستان که بود نماند

بعد ازین خاک خوار نیست سرم
داغ یاس است سینه و جگرم

کوس رحلت چو آن نگرم زد — ناله من بعرش اعظم زد

زد چه جام فنا بعجز انکو — سر بپای بلند جم زد

چه کند آتش فنا تیز است — شرر آخر چه از بقا دم زد

زد قدم چون بناز سوی ارم — خود ارم بانگ خیر مقدم زد

العرض جان سپرد بانکی لال
انتقادرم بفرد بانکے لال

وقت آنست کہ ایم و گریم | چشمہا برکشایم و گریم
سربسر اشک بودہ ام لی آو | مردانی گرایم و گریم
آنکہ گویند گریہ را اثرست | من نہ چون آزمایم و گریم
نہ یکی طفل اشک ازین دیدہ | صد ازین پیش زایم و گریم
نہ گرستن کند ہلاک آخر | دردہا را دوایم و گریم
گر بپرسند کیستی گویم | ہمہ تن مدعایم و گریم
ور بگویند ہیچ روشن نیست | داغ پنہان نمایم و گریم
او بجائی کہ می نہاد قدم | رخ بر آن خاک سایم و گریم
روم از خود بذوق گریہ و باز | گویم اینجا کجایم و گریم
نالہ شد گریہ اندرین وادی | ہمہ بانگ درایم و گریم
تا چہ خواہم ز خسرو دو جہان | من کہ مسکین گدایم و گریم
بہر ہرای کہ کام دل و جان | از دل و جان فدایم و گریم
نیست دیوانہ چو من شیدا | منکر گریہ ہا [illegible] و گریم
جمع ہرجا کہ اہل درد شوند | [illegible] در استایم و گریم
باہم حاصل دعای تو دل | کشتہ آن دعایم و گریم

طرفه بین رهزن آمدش بسر | وانچه من داشتم بیغما رفت

ازکه آید دگر چنین رفتن | رفت اما ز دل نه اصلا رفت

امن زان رهرو ارچه راه عدم | پرخطر بود بیمحابا رفت

اینکه از چرخ کام دل جوئی | رو که کار فغان ببالا رفت

رفت زان پیشتر دل ناکام | انچه بر جان ناشکیبا رفت

صبر من می‌شتابد از پیشش | هوش من از پی تماشا رفت

زهر در کام شایقان سخن | زین چمن طوطی شکرخا رفت

بود دنیا زنی که شد بیشوی | طرفه مرد خوشی ز دنیا رفت

نیک آهم ازو نیافت فروغ | گرچه تا عرش برق آسا رفت

تا چه عمری که هرچه بعد از وی | ماند باقی بوای ویلا رفت

تا کجا اشک از دو چشم ریخت | تا کجا آبروی دریا رفت

هیچ فکرش نبود هرجا بود | پیشش آمد نشاط هرجا رفت

فتنه از مردنش پدید آن خاست | ستم از رفتنش بجا نهفت

زیستن بود کاش اما مرد | آمدن خواست پیشم اما رفت

آه از رفتن نیامد پیشش
تا چه بودند هدهد همنشش

ترک گردون گشاد دست آخر | دل که در بند بود خست آخر

سپهر کسب سعادتی بدرش — صد هما استخوان شکست آخر
شوکت و شان احبابش سنت — گرچه پیش است غم کم است آخر
مردم دیده ام بماتم او — شست از خون چو لیس دست آخر
تیر ناجسته از کمان سپهر — بانگ دل زد که سینه خست آخر
چه سخن بود آنکه گفت اول — چه میان است اینکه لب بست آخر

آخر ای غافل این و آن همه هیچ
اول و آخر جهان همه هیچ

رفت بر من ز آسمان بیداد — میکشم ناله هرچه باد اباد
آمدش پیش تا کدام سفر — خیمه ها نیز شد خیمه باد
پیل او کوه پیکر و مردم — خاک بر سر کنند انچه فتاد
گشت آن اسپ خاصه اش گلگی — بسکه بیحس بجای خویش ایستاد
چون صور خانه اش شکست پدید — رنگ از روی مانی و بهزاد
همگی باز و باشه اش بی او — صید آن جم که کس ندارد یاد
سخت حیرت ز نیش و نوش دگر — طوطی آیینه خواست از فولاد
بود آن میرزا که طوطی داد — جان بحیرت سرای طوطی داد
گل کند جای نغمه در غم او — بر لب بلبلان همین فریاد
همه پیش کبوتران بپرید — او بسوی عدم چو بال گشاد

بود آن سلک دُر که بی قیمت | اشک گشت و بخاک ره افتاد
دارو او را طبیب داد بعکس | در حق من مسیح شد جلاد
آرزوی دلش همه شیرین | همت کاملش همه فرهاد
تا چه مضمون روح افزا بست | حاچه سنت بجان شعر نهاد
غالباً بوده است از پی زند | آنکه گفت است پیش ازین استاد
نو عروس سخن جوانست هنوز | لب شکر زود میرود داماد
خون مظلوم شیر مادر شد | قصه های نوی بیستی دارد
تا کند بس کدام ازین بیداد | دل ستمکش فلک ستم ایجاد
بود تسلیم چنان که بجا | گرد صد جهد و پیچ ازو بگشاد
نبود از ابر گرچه رعد جدا | کس دم گریه داد ناله داد
بود آن دل که عاشق زنجیر | گشت دیوانه رحمی ای جلاد
می بهندم بجلد من نالان | داد از دست خاطر ناشاد
مژه اش کاشتن میکرد | جوش زد خون دلی کجا شاد
تن بهم ریخت جان کجا است | هم نفس ساخت من بهم آزاد
ضعف حالم تباه کرد دریغ | آه بر لب نیاید و فریاد

حالم از مرد نفس دگر بود
تخم چه پهلو بلا سپر بود

زند غزلت گزید واویلا | تہ خاک آرمید واویلا

آنکہ مردم پدید بود چو چشم | شد چو جان ناپدید واویلا

آنکہ با خصم نیز می پیوست | ناگہہ از من برید واویلا

آنکہ بشگفت تنگ گرم زارت | اینہمہ تنگ برید واویلا

نقش رحمت مراد بود و سپہر | نقش زحمت کشید واویلا

بر سرم نارسیدہ راد و فش | مرگ بر سر رسید واویلا

و اندرین باغ تا چہ باد وزید | بلبل از گل شنید واویلا

سبز بختی سیاہ روی شد | طوطی از کف پرید واویلا

کاش پیشش کفن نمی پوشید | گل گریبان درید واویلا

کشت دل تخم آرزو و از آن | نخل حسرت دمید واویلا

و ز غمش آتش غریزی من | آب گشت و چکید واویلا

بازنا خوردہ تیر ناکامی | کام در خون تپید واویلا

وای بر من کہ گفت نومیدی | بگذار این امید واویلا

طبیبی کہ درد دل گفتم | لب بدندان گزید واویلا

رفت جانان و رفت جان ز پیا | می نیاید پدید واویلا

[illegible] | [illegible] واویلا

[illegible] | [illegible]

ذره ما کشید کوه الم / پشت طاقت خمید واویلا
دل زپا افتاد وای این ضعف / دگر افغان کشید واویلا
مرد و حرفی نگفت واشوقاه / رفت و سویم ندید واویلا
دلم از سینه رفت وافریاد / جانم از تن رمید واویلا

من کنون چون زیم به تنهائی
هان اجل باز کی بکار آئی

تیرباران زچرخ فتنه گرست / خونچکان دل زنوک تیر جگرست
خود هنر مرد بی هنر شده است / گوئی امروز ماتم هنرست
صد چمن برکنی نه یک گلبن / تا بدست تو ای اجل تبرست
بعد عمری اگر بود شب وصل / تا برویش نظر کنم سحرست
تا سر انجام این ستم چه بود / چرخ بیدرد و آه بی اثرست
می شمردند ریگ صحرا را / گفتم از درد من کرا خبرست
نقد قربان اشک خود یعنی / چه تماشاست اینکه در نظرست
بسکه بی سعی بخت من بدمید / سحر من زشام تیره ترست
زنده جاوداند مآل اندیش / خاک میشو که زندگی سفرست
دل بکوه غم دل این لحظه / قیس و فرهاد را چه دشت و درست
گشتم آزاد کو سگ [illegible] / از نوای پرن آسمان جگرست

صبح یا خود چراغ صبح منم — نفسی باش قصه مختصرست
تا پی دل رسید غم چقدر — کان قدر خورد و دیگر اینقدرست
کاشکی این بشر پسر بودی — حرص بر حرص و عمر در گذرست
از پدر بر پسر دمی دو سه مهر — بعد ازان کو پدر کجا پسرست
سوخت باید بانجم افلاک — ای خوشا سینه های داغ پرست
او همان یا علی ملبب برخاست — گرچه گفتند راه پر خطرست
صبر دیدی چه گرم رفت از دل — فکر خود کن که عاقبت سفرست
لطف این نوحه پرس از رگ جان — مصرعی کز وی است نیشترست
درد و غم خون بگو چرا مژه گریند — یاس و حسرت چکان ز بام و درست
سر از پاش دور سنگ طلب — دست از دوش [illegible] ابترست
لب دعاگوی ناله دیگر — دیده مشغول گریه دگرست
گفتم ای یک که ناله ناله زیست — باز گویم که نوحه نوحه گرست

تا چه سالش من و نهان زخمی
مردن رند زد بجان زخمی

سنه ۱۲۷۰

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دیدن آن — که فریدون فر و جمجاه و سکندر شانست

خواندمش زبده هر که بهست از همه خلق — دانمش زبدهٔ ملک هر که چو من انسانست

هر چه بر هیچکسی رفت نه از روی ظلمت — هر چه با جمله جهان آید ازو احسانست

هرکرا زخم زگردون بود او مرهم زخم — هرکرا درد ز دوران رسد او درمانست

جان عالم نکنند ارچه همه او دانم — همه عالم تن بیجان بود و او جانست

در همه فضل و بلاغت ید طولی دارد — در همه علم و هنر منتخب دورانست

شب و روزش قدم پاک زمین میسوید — صبح و شامش فلک پیر بلاگردانست

آشکار است که باید کسی غیر از وی — آنچه در خاطر ابنای زمان پنهانست

طوطی است تکلم چو شکر ذوق افزا — غنچه است تبسم چو سحر خندانست

نور طاعت نبود آنکه نماید ز جبین — می توان دید جبینش که چه تابانست

هر چه ممکن نبود میرسد از وی بظهور — هر چه دشوار نماید بر او آسانست

داشت بونصر کجا اینهمه دانش غلطست — بود بیچاره فلاطون نه چو او یونانست

ای خوش آن مدح نویسی که برون خاقانی — از لحد آید و گوید که همین خاقانست

یا خدا از خضرش عمر فزونتر باد — صفت آنکه فراوان ز حد امکانست

و ربپرسند که با این صفت آیا هو کیست — گفت گویم که محمد رضی الدین خانست

همه زان بعد که آیند روند — من از آن پیش که آیم رفتم

گشت پیدا ناگهان تیغی درین دوران که شد — آرزو بر خاک غلتید و تمنا کشته شد
در چه امید است بیمار غم او گو بمیر — حرفی آمد بر لب او صد مسیحا کشته شد

صد هزار انبساط است دم من — صد هزار انتعاش ایک دل
داغ یعنی چراغ شد روشن — درد یعنی مراد شد حاصل

ای خوش آن عهد است و این مشکل بستنش — چیزی دارد دل از اهل جهان بس از جهان
تا کجا خوش فهمی اهل جهان را شرح و بسط — آمدن خوش بود اما های رفتن زین جهان

دهر و ردی داد کش خواندم دوا — چرخ یعنی آخت کش خوردم به صبر
الغرض بیداد دهر و ظلم چرخ — روزگاری بود کش بردم به صبر

تا چه بود است ره ملک عدم جان بدر — چند فرسخ به میان جاه و شوقی که مپرس
میرسد جان بلب آمده را مژده دو آمدن — میشمارم نفس خویش به ذوقی که مپرس

ما از همه دوستان بریدیم — بگرفت غم فراق ما را
ای صبر و سکون کناره گیرید — وی تاب و توان وداع شما را

شکوه عمری بوده ام بیمار دل و جان — ره نوردان عدم را سرسری پی برده ام
بسکه تیغ دیگران از منش گردن [illegible] — حالتی نا مرده پیدا [illegible] مرده ام

باید آمد نفسی [illegible] — [illegible] باید دید
[illegible] — [illegible] باید دید

گویم از افلاک این گرد آبروریز خاک تا چه خواهم زد رقم از مرگ مسکین مدعا	گوهری نگذاشت برجا گردش این صدف خون ز چشم میچکد چون خامه میگیرم بکف
خار گساران وهمان عار از او آنچه در خاطر شیم حاصل گشت	آبرویم زد گرسنی می پرس من نه گویم زد گرسنی می پرس
گر بود صد سال عمر آخر همان وقت اخیر چند باشی فهم سست خویش را آیینه دار	آنچه پیش پشت دیری نقطه زودی پیشت می نماند هرچه گردونت نمودی پیش پشت
چند پرسی که شد کجا فرهاد اینقدر دان که در وجود عدم	چون ز مجنون خبر نمی آید کام عشاق بر نمی آید
مردیم من و دل بیک اندوه نهانی تا کیست دگر بر سر تابوت من و دل	از من خبر دل شنو از دل خبر من من مرثیه خوان دل و دل نوحه گر من
تکیه بر آغاز داری تا کجا گر کنی صد سال آخر هم فناست	باشی از انجام غافل تا بکی اعتبار عمر ای غافل تا بکی
اینجا چه کسی چه زیست که مرگ است کمین دانی که چیست جسم و درو جان شعبده	خوش ساده آنکس است که از زیست دم بستند ان طلسم که یکبار بشکند
ای که حسرت مرده آخر شد ترا بود اینجا یکنفس دیگر نبود	آن هوس که بهر رسید داشتی یاره دو دانش اگر میداشتی
روز حشر آخر شد و نشنید داد هم دگر	تا کجا گویم که فریاد از فلان بیرحم کش

مطلبی ناآورده بر لب خوردم از کجی گره
من چنین بیجرم و گردون چنان بیجرم‌کش

چند گوئی که جز نوای نادان
غیر حسرت سرا نبود جهان
همه اندوختند دولت‌ها
ما هم اندوختیم حسرت‌ها

گر عاقلی بیار ز لب نام خوشدلی
گفتم دل از چه خوش بود انیدم که ناگهان
کو در دمی هزار جگر بالک بیش خست
تیری ز غیب آمد و در سینه‌ام نشست

تا دم هستی چه راحت میبریم
با لحاف قربان هستی میرویم
جام میگیریم و هستی میکنیم
میرویم و ترک هستی میکنیم
گفتگوی برنج و ماش چراست
دانش آدمی بهانا مرد
سخن از زن و عدس چقدر
زیست یکساعت و هوس چقدر

از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو دگر
وز شعر و شاعر ایکه بپرسی همین بس است
سرو و گل است پوچ و چمن هیچ و در اصل هیچ
از نام من جهان پر و من هیچ و در اصل هیچ

هر نفس حال او دگر باشد
دارد اصلاح و هر رنگ ثبات
هر دم انداز او دگر بوده است
در گذر زانکه در گذر بوده است

چند خوانی از جفا و جور و ظلمان قصه‌ها
خود نمی بینی ای دلت جائی دگر [illegible]
چند پرسی چون و چرا اینجا اثر با کرده ماند
تا چه کار است آنکه کردی و دگر ناکرده ماند

خدا از روشن سوادت کرده است
کتابی خوانده گر عمر خود را
ادب اینجا که و مکتب کدام است
ورق گردانی او صبح و شام است

بت از زندگانیم نفسی — نفسی در کنار من باز آ

کو آن زمان که میرم و گویم بحالتم — تجلی شد است و میدمد از مدفنم هنوز
زان شب هزار آه که تا صبح زیستم — شرمندهٔ دعای تو وای دشمنم هنوز

چون نسیم آمد و دلم شگفاند — گفتم افغان بر لب آمده را
خبر آمد که مرگ می آید — مژده ده جان بر لب آمده را

بود نگفتنی اما تو خود بیا و ببین — در انتظار تو حالی که گفته داشته است
اگر هزار نشاطم دهد فلک گویم — دلم فدای بلائی که گفته داشته است

هر چه من دارم از عدد و مطلب — بچنین کس عبث گمان وفا
هیچ دانی کدام جان و فاست — همه تن من وفا تو جان وفا

مردن ز زیستن چه حسدها ست خوش خبر — جلاد زنده باد مسیحا چه کاره است
گو [illegible] آمد و من مضطرب بمان — جائی که حسرت است تمنا چه کاره است

تا میرم بکام جان نرسم — غافلان زین کجا خبر دارند
[illegible] شاید [illegible] چو آمد — از میان کاشش پرده بردارند

[illegible] که نماند است بتی بکس انجا — ده روزه که ماند است که بیزار نماند است
[illegible] قدری [illegible] چندان [illegible] — ای جان نفسی صبر که بسیار نماند است

[illegible] — [illegible] خصم بلا ها [illegible]
[illegible] — [illegible] عالم [illegible]

چند میرم که مکن جهد و سراغم مطلب
ضعفم اینمایه دگوید چه نشستی برم آی

چند گویم که بزن جام و مرا غمزده گیر
زود این غمزده قربان نبی بخش حقیر [۴]

دگرگه گریکند سر مژگانها بیتاب
بود حقیر لقب محبت آن یکتا

دگر گر از لب اینگونه های بو بچکد
که خون شود دل ما در چشم او بچکد

ای خوشدلی از تو ناخوشم من
ناخشیم زمان که چون است

برخیز و مگو چه ام بدر شو
ما دم شود دور از نظر شو

آنکه پرسی پس از شنیدن هیچ
زندگانی بسر بود ز قفس

چیست حال آن اسیر غمزده را
تنگ از زندگانی آمده را

دیوانه ام چنان که بگیدم هنر ابا
ای آرزوی مرده کجائی دمی آی

ما ورده پیش لب قدح می ز خود روم
تا کی بخاک آیم و تا کی ز خود روم

دیگر بجهان مرا چه کار است
بیچند روان شدن چه سیلاب

خون گشتن و از مژه چکیدن
زان بعد به زمین خزیدن

گویم از مردم نمانده [illegible]
کارها در پیش بود و یک [illegible]

بس من از سفاکی این آسمان شد سر بجهد
خامه تا مد زبان ناگهان شد سر بجهد

زآوازه [illegible]
باشد سر و برگ ما نقیران

[illegible] هوسهای بیهوده گر هیچ
زان هیچ که غیر او دگر هیچ

آنچه من خاطر نشان خویش کردم مرگ را
کی از و آگاه است و کی از و باشد حقیر

[۴] یعنی منشی نبی بخش حقیر اکبرآبادی سررشته دار فوجداری علی گڈھ

دیدپا ید روز محشر چون کنم جا در بهشت
من گنهگار اینقدر ریزد آن گنهم بخش القدر

هیچ دگرداب نشانها دارد
ای خجل پیش قبای تو حباب
تو ازین بحر نمی بیش نه
چشم بگشا که دمی بیش نه

هرچه میگویم برآن هرگز نمی آید سخن
هر قدر زینجا بریدن حکمت وقت نیست
بی سخن پیوندی انجا هر قدر زینجا بری
جان من پیوندی آنجا هر قدر زینجا بری

دل دشمن نبود هیچ است
توبه ام نیست که بی سعی بهار
چند بر شیشهٔ او سنگ زند
با قدح گوید تا گنه شکند

یار بپیچید از من چون شد سنگدل استغفرالله
آمد باندارد دگر استاد با طرز نوی
شوخی که پیش او بود صاف منجم دورد
گفتم چرا غم شوخ شد گفتم شرابم خورد بخورد

نی شکوه جنازه مقصود است
در تمنای قتل مردم من
نی دگر عود و مجمرم باید
بهر غسل آب خنجرم باید

سنگ بنیاد نوی از مرشد ره گیر باید
گویم اندوه و الم اینهمه بینم تا کی
سنگ راه دگر از پیر طریقت شیم
کور شد کور مگر چشم حقیقت بینم

دمی باش تا خاک بی همه
خود این عمر چیست کاهی مختصر
چه این چشم و لبی چه این بادست
دمی بریار گی و آخر شد است

ایا [illegible] برقامتی جان بلب آخر چه ز نیست
سست خشر نو نقش نقشه برپا این ما تن
دیدش نی دو ربی [illegible] ماه جان بیا
یکطرف حسرتا فغان یکطرف حیران ماه

صد بار بمردم من و دانم که نمردم	عمر بهوس آخر نشد و عمر شد آخر
چند گوئی اینکه ای نادان کجاست	اندرین میدان بجای آب خاک
بسکه بر خاک رهت فرسوده‌ام	ریزد از مژگان بجای آب خاک
ای تو عیاره و من ساده بنا بد پرسید	کاین دمم حال چه و در چه خیالم داری
جنبش لعل تو بود است بقصد دشنام	من بهاین خوش که بسر پرسشِ حالم داری
دی بود صداقت و یکی من	امروز فدای خصم خویشم
یعنی اجل این وفا کجا داست	ممنون دعای خصم خویشم
من همان گمشده از چمن نشان میجوئی	دل همان شیفته از دل چه خبر میپرسی
پرسدم مرگ تو چونی و دل انتش گوید	حالم آن بود که دیدی و دگر میپرسی
بگمان دگر مگو با من	که فلان شخص همتی دارد
همه دارد بخویشش ای نادان	هر که تنها قناعتی دارد
این همیگویم که بعد از مردنم	حسرت و حرمان علم افراشتند
مدعای مردن من کس نیافت	نعشم از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق چنین صاحب سم	جام خالی بمردم خبر خوان نداد
العرض گو یارب نی و گو داد دهم	هر چه من میخواستم گردون نداد
حالتی داری که دیدم حالتی تو ناگهان	رو نمود است ای دل نادان ندانم چه کنم
گفت نتوان دیگر پرسیدنتوان من چه راز	از تو بود است این دل نادان ندانم چون کنم

چند گریم کاندهم دیگر بسی بده
ای اجل عمر بیست دورم از بسی

چند گویم خواهش جانم مکن
جان نمیدارم پشیمانم مکن

آن داغ کز دل خندر ز آتش هجران
یعنی بجهان بهر همین آمده بودم

در دل چقدر بوده و بر سر چقدر رهاست
بردم چقدر زحمت و دیگر چقدر رهاست

گشت چشم تر من ابر سیاه
هیچ گویم نه ازین بیان الا

رفت پای شکیب من بوحل
رحمتی ای خدای عز و جل

مشمار وقفه چندین امروز یا که فردا
جسمی که خاک گردید صلا دگر نه بینی

جائی رویم ازینجا کز ما خبر نیاید
جائی که رفت از جسم هرگز دگر نیاید

نا امیدی برو که از مرگم
لب ها را کشا دها داده اند

در شب غم امید ما بود است
قفل ها را کلید ما بود است

دیدی که ازین پیش چه بودم من اکنون
یعنی که چو مقدار ستم بر سیم ازین چرخ

تنها منم و حسرت و حرمان چقدر ها
گویند تر لب دوست کز ما دان چقدر ها

نشمرند انچنان که یارانم
آسمان از جفا تیغ ظلمت آمود را

آنچنان نشمرم من خود را
من نخواندم ز اهل فن خود را

در

آنکه معبود تست پنهان نیست
باده ها میخوری ولی بویست

وانچه معلوم تو بود معلوم
کارها میکنی ولی مذموم

در

مدعی دیگر و منم دیگر

دو دگر باشد آدمی گر

ایکه گوئی فلان ندارد عیب | آدمی را شناختن هنر است

ایکه گوسے دگر بسی اینجا | بهر جام طرب زدن آیند
میروم من خود از جهان ناکام | آه از آنانکه بعد من آیند

بر من هر آنچه میرود آید کجا بشرح | برجان هر آنچه رفت نویسد کجا قلم
تنها منم سیکے و نصیبم ز آسمان | صد آفت و هزار غم و صد هزار الم

شهر در شهر و قریه در قریه | تا کجا بیقرینه باید گشت
بهتر است از هزار کعبه دلی | تا توان گرد سینه باید گشت

نه آنکه در ره صفت گرد خویشتن گردید | نه آنکه قطره محیط خواند خویشتن را کم
خوشش آنکه گفت همین یکجه بیت گو دیوان | اگر محیط توئی موج بوده ام من هم

تا گفت گویم که با آن دوستی | دشمنی داری بمن الوای من
من ترا آئینه دار حسن تو | رو نمی آری بمن ای وای من

ناوکی بود که در شد جگری هست که هست | آفتی هست که دیدی ستمی هست که آه
دلبری بود که بگذشت دلی هست که ها | قسمتی بود که برگشت غمی هست که آه

صبح پیش از نماز برخیزی | نزد منعم روی سلام کنی
گفتی الشیخ ناتمام نیم | کار دنیا مگر تمام کنی

دیگر نه روا باشد این گفتن ای یاران | گر خود روم ور نتوانم زاری کنم و گردم
بس گرد سر گشتن میخواستم از یزدان | فرمان قضا آمد تا گرد سرش گردم

وز روشنی خانه اگر باز پرسی		داغیست بدل به ز چراغی که مراد
می شود از ذره تا خورشید روزنی تابدید بکنفس از خواب غفلت گر گشایی چشم هوش		خوب دیدم از زمین تا آسمان گرد است و بس زندگانی خواب و تعبیرش همان گرد است و بس
نیست زنهار جز درد دولت رنجی از گنج میبرند کجا		آنچه بر روی گشاده اند مرا گنجی از رنج داده اند مرا
رفتم و گفتم بسی کر کس امیدی نماند حسن همان چهره دست تا همان ظلم دوست		تا چه پرسی دگر از چون منِ ناشکیب غمزه همان جانستان عشوه همان دلفریب
هر کرا شوق راهبر باشد آنکه ترسانیم ز راه عدم		از وجود است تا عدم قدمی راه نادیده طی کنم بدمی
تا چه ماندست کنون وز من بیمار حزین هیچ دانی ز چه ام خواند گلی شبنم صبح		من بیمار حزین یکدو سه دم دیگر هیچ شبنم صبح همین یکدو سه دم دیگر هیچ
تا بود طاقت کشیدن آه آنکه با آه دل برون آمد	۴	نتوان هیچ رنج یاد آورد پیش ما هست گنج با آورد
ان عمر هوس جان تمنا دم رفتن گفتم که چه خوش آنکه سر آمدت و دشت		بر برق چها طعنه سحر میزد و میرفت گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت
من که بودم کم از دمی اینجا گفتی از دل برآمدت گویی		کی ز راز تو بیخبر بودم دل او سنگ و من شرر بودم

یاد سوت است نکوتر ز همه
هرچه امروز توان کرد اینجا

یا نکوئی است بیار و اعجاز
ای دل ساده بفردا مگذار

دارم خبر از بسکه ز هر شعبده انگیز
وقتی که دلم گفت بمن چرخ ستم کرد

آگه بوم از بسکه ز هر خانه بر اندازد
گفتم بتو این کرد بمن تا چه کند باز

۴

گفته از دیر و کعبه چه پیچی
طلبی گر در حق از ته دل

خبر و ز تنجیله قیل قال برآ
هست نزدیکتر زدال به را

خواه باشیم خواهی تو درین جهان سرا
زیستی صد سال و دیدی هرچه پیش آمد ترا

شاه که آنرا که می آرند صبح میبرند
آدمی را گوئی از بهر اجل می پرورند

او بدلبر دهم نسبت بکمر
من بجان بیدل او بجان منکر

تهمت اینکه چون بجان بستن
دل کجا داشتم که برد از من

روزگاریست که گویم بتوای گفته نهفتن
آنکه رفت از نظرت باز نیاید بنیاد

روزگارا نه همین بسکه بفغفش [illegible] توان برد
انتظار را نهمه دیگر همین توان برد

آنکه بیرسی تر اقضا و قدر
دل گذشت از جهان و گوید جان

چه نویدی قیسر اعمی داد
کمرا نیز طاسقی داد

یکی چو لاله قدح کش یکی چو گل خندان
تو گفتی اینکه جهان طرف باغ و طرف بهار

صنم چو غنچه خموش و صنم چو سرو آزاد
جهان هرچه درو بی ثبات و بی بنیاد

اینکه نامد سے نجاه چشم

طرفه شوخ است و طرفه جانانه

گوید از ناز نگفته چشم مست | تا دگر بر نیایم از خانه

گفتم آمدم کو خریدی نخست | کانچه پیش آمد مرا پیش آیدت

یعنی این گفتن نبایستی مرا | کای بلای جان بلا پیش آیدت

دیر انکه در و غلغله هست ز ناقوس | دیر انکه در و صوت و صدا هیچ ز دین نیست

دیر انکه کند کعبه بصد شوق طوافش | بنشین بمن ای شیخ که جای اذین نیست

بیخودی یکقلم ز عیب بریست | بیخودی صد جهان هنر دارد

بیخودی را خودی چه میداند | بیخودی عالمی دگر دارد

من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرامگاه | شعله گوید با خسی کانجا که خواهد آرمید

عالمی مصروف زیب افزای ایوان خویش | دین نمیداند کسی کانجا که خواهد آرمید

انکه گوئی کلاهم از مهر | بر زمین تاج زر همی فگند

هست طرف کلاهش انکه گهی | جز دل قدسیان همی شکند

دوش آمد و نشست برم انکه بر لبش | جز نکتهای غیر مکرر نیامده

گفتم که بر نیامده کام دمی ز زیست | گفتا که هست مرگ دم بر نیامده

چند گوئی برو ز انجمنم | کاندرینجا هر انکه آمد رفت

ای باین گفتن تو من قربان | چون روم ناتوانی از حد رفت

ای بر رهی فتاده چو نقش قدم لبیل | تا چند خاک بیزی و با همدگر نزاع

کاری بکن که جای تو بر آسمان بود | بر پارهٔ زمین چه کنی اینقدر نزاع

چند تو و از ره بید انشسی
چیز دگر داشته ام من بجام

لاف چنین کان منم و این منم
بین بمن ایشیخ که حق بین منم

من همان کاندر حرم بنشینم و خوانم درود
اینکه گفتی من بنایم هیچ راز چو توی

من همان کاندر خرابات آیم و نوشم نبید
تا چه یابی راز آنکو چو نمی را آفرید

تا چه سخن از دگر اهل هوس
کرد فغان از پیت اما چه کرد

نقشه دلداده که بود آنچه بود
سود جبین بر درت اما چه سود

نی اینکه التفات بحالم کند نکرد
بر نعشم آمد از پس قتل و نریخت اشک

نی اینکه شفقتم بدل و جان شود نشد
هیچ خواستم ز کرده پشیمان شود نشد

اینکه گوئی منم ز هستی سیر
تا چه اندیشه ات بیا که منم

از که پرسم نشان ملک عدم
یکی از رهروان ملک عدم

در لهو عمر خود گذرانی چه باده
هر دم که میکشی تو کندی ز سوی او است

رو سوی اصل خویش نیابی چه میکنی
ای غافل از اجل بچه کاری چه میکنی

نقشه از عقل میگشاید کار
کی گشاده است غنچه تصویر

عقل داری گره بیاد مبند
بر دلم تهمت گشاد مبند

۳

تا ن پرسی دگر احوال جهان انچه در ان
چیست ماضی و کجا حال و کجا استقبال

تا جهان بود و جهان هست و جهان خواهد بود
که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود

بود امیدی و آخر آن امید

کرد در یک لحظه نومیدم چها

رفتم از جا که اینجه جای عجبی است
از من با من خبر که می آرد باز

بیچاره بسراغ نفس رفته نیافت
گو تفته و گویا فتن معنی خویش
ایام حیات خویش خر سفته نیافت
گفتی سخنی که معنیش نفته سافت

کی بیش دلم ره سلامت آمد
از بسکه بمن زحرفم آید آفت
هر کس کامد پی ملامت آمد
گفتم یار آید و قیامت آمد

رفت آنچه میان من و آشنایه باز
گفتم زلف تو خضر و ناگاهم گشت
گفتم باری چه گویمت ای دل باز
آن گفتنش از ادا که عمر تو دراز

خود را زین بس مگذار کشم
ای آنکه عدوی نازخوشی با حید
جام از کف چشم پرخمار کشم
ناز تو عدو من انتظار تو کشم

دل گفت که خوش خوش نه دگر باید خفت
تو تفته چه میکنی قلم در کف تست
رفتم که بدیده اینجبر باید گفت
اندر صفت گره گهر باید سفت

ما را نفسی که رفت کی آید باز
رفتیم که خبر راه عدم ابی نیست
از دل هوسی که رفت کی آید باز
زین کاخ کسی که رفت کی آید باز

تا کی زکلام شیخ بیتاب شوی
ای ساده کدام کعبه باشد کو دیر
تا چند ز پند برهمن آب شوی
خود را دریاب تا خدایاب شوی

کی ناشد نی شود صبوحی نشود
ای شیخ برزق هر قدر خواهی کوش
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود
اعمال نکوهیده نکو می نشود

ای دل من و تو بهم چه جان افسوزم
تغییر قضا نه از تو آید نه ز من

آگاهم از آنچه بهر بخشیدن جرم شرابست
دانم که چرا در کف تو تیغ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود
در هر چه رضای تست انکار کراست

از رفتن جان هر که خبرها دارد
داند که کلام من اثرها دارد
جسمیست اگر خانه تو جان را مجوس
داری چه درینخانه که درها دارد

گفتی که سپهر دستگیر تو مباد
گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طرهٔ معشوق غمم
جز من یارب کسی اسیر تو مباد

دوشینه بر مردم هر شهر و دیار
من بودم و بر لبم سخنها بسیار
پرسید چو کس جهان که را امینانند
رفتم که نماند کس درینجا زنهار

نی از ستم چرخ بجان می آیم
نی از غم دوری بفغان می آیم
خوانند بلطف دشمنان روز خوشم
یکروز بکار دوستان می آیم

ای آنکه همه عربده بودی اینجا
گاهی می و گه میکده بودی اینجا
اکنون که بدینحال روی ردینا
دانی بچه کار آمده بودی اینجا

نی عاشق خونی کفنم ساخته اند
نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوری است هزار ساله ره از من و مهر
روز سیه خویشتنم ساخته اند

نی زهد و ورع نه توبه و استغفار
پیداست که چون رفت هر الیل نهار
ای آنکه ز روز حشر ترسی ایمن
ره دور و کفم خالی و حاکم جبار

رفتم که فریب اہل عالم نخورم
ای گفته بمن گر از ملامت ترسم

حالیست که جامه بر تن فهم درد
او پرسدم از گردش چشم خود و بس

خوش آنکه بکوه عمرها ماند و بهشت
گفتی که فلان که و چنین چون گردد

دنبال تو رفتم و دگر غم نخورم
تیغ تو نه آن عذا که هر دم نخورم

رازی که نهفته آن خردی ببرد
گویم شب و روز من عجب بگزید

آواره و خوار و خسته در سودا گشت
از گفته چنان که آدمیت بگذشت

تتمه رباعیات

گفتم که تو بیشتر کز شناختمش
شد صرف شناختن دو صد عمر و باز
گویم صد ره دگر که نشناختمش
بشناختم اینقدر که نشناختمش

خواهی جبریل جهد ها بنماند
آن بستگی که دارد این دل بمغنت
خواهی عیسی فرو ز گردون آید
زانگونه معماست که کس نگشاید

هان تفقه همین موسم گل سوسنم زیست
ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست
یکهفته چو رفت کس نپندارد کیست
مطرب غزلی سرود آهنگ تو چیست

در کنج مزار تا چه خلوت باشد
راحت هوس است اگر برا تفقه همیشه
واندر خلوت چه فراغت باشد
در مردن مزار راحت باشد

ای ساده کدام جا بجائی ارم است
برخاسته ام من از در حرص و هوا
جهد اینهمه عمر ها برای ارم است
با من بنشین گرت هوای ارم است

دنیا چه و اعتبار دنیا چه بود
ای آنکه ز مردن اینقدر بترسی
وز زیست مگو که زیستن تا چه بود
در مذهب من دگر تمنا چه بود

تا از پی دید خلق بینائی چیست
ای جسته ز عقل راز پنهانی دهر
تنها بنشین و بین که تنهائی چیست
اول دریاب اینکه پیدائی چیست

گر آمده تا ابد مکن تکیه بعمر
یکروز نه تو ز لحد مکن تکیه بعمر

گفتی بتو صد گرفت آیا چه گرفت
گفتی عنقا شدی بعنقا چه گرفت
گر مگر بگوشه گیری آمد لازم
خال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت

خوردیم نهان ز غیر صهبای لبت
خفتیم بصحن باغ شبهای تو
بود اینهمه عیش پیش از این امروز
گویم بتو یا چپار که فردا من تو

وقت است که از دلی غمی برداری
قفل از در حسرتی دمی برداری
بنو چو گمان فاسدت دور در آز
اینک لحدم گر قدمی برداری

تاکی از حق خبر نیابی ایدل
تاکی گویم دگر نیابی ایدل
گفتم که من تو راز پنهان حقم
تاکی این راز در نیابی ایدل

گفتم زمنت اینکه زجانان پرهیز
یا از سخن سحر بیانان پرهیز
خواهی سر و پای خواه گوش و بینی
آنانکه مخالفند از آنان پرهیز

نی اینکه بصحن گلشنم خاک بسر
نی اینکه بکوی دیر زنم خاک بسر
بر نقش تمنا دل من لوحه گراست
بر تربت آرزو منم خاک بسر

ای آشتی جنگ چه بود است این داد
وی طبع تو نیرنگ چه بود است این داد
گیرم نه دل من آنچه در دست تو هیچ
یک شیشه و صد سنگ چه بود است این داد

دنیا دیگر و دم دگر طور ایدل
هر دم بنمایدت نوی را ایدل
در هر چه گذشت دیگر دید امروز
لختی بنگر و اندکی غور ایدل

مرد آنکه فدای گشتن خود بگذشت
خواه آنچه که بود خواه اینهمه دشت

یک عاشق زار و اندہ بحید پیش
باشد رہ عشق انکہ در روی ناگاہ
نا مردہ ز بیحد اندہش مرقد پیش
گامی نزدم کہ آشفتہ نامد پیش

ما را این نکتہ ہست از مرشد یاد
یا بانگ درای کاروان عدمیم
کاندم کہ رسی بمنزلی گردی شاد
زان رہ کہ رویم ہرگز بیم مباد

ہر چند ز جا روی بگردون نرسی
رو خاک شو ار رتبہ عالی ہوس است
ہر چند سبک روی بگردون نرسی
تا خاک نمیشوی بگردون نرسی

دل آنکہ بلا و محنتش بسیار است
گفتی صبری کہ پیشت آید چو منی
جان آنکہ غم و مصیبتش بسیار است
چیزیکہ کم است قیمتش بسیار است

ای رفتہ بوعدہ تو صد بار فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند
این بار مگو کہ میرسم تا فردا
تو آئی و من نباشم اینجا فردا

خود را بہ مرم رسان و کار آسان گیر
در دہ جان کندن و دگر رنج خمار
بیمار خودم بخوان و کار آسان گیر
یک جرعہ بیم چشان و کار آسان گیر

باشد چقدر ہا طرب بستہ ہم
کافی نبود گل ار دہی صد چمنم
باشد چقدر ہا بگل و مل ہوسم
دانی نبود مل ار دہی صد ارسم

باشد نہ چنان چمن بیا با من باش
گر مصلحت اینست کہ بیخود باشی
گو سرو و کجا سمن بیا با من باش
باشم با خود نہ من بیا با من باش

با آنہمہ داشتم شکوہ و تمکین
با اینہمہ در ہزار خشم تمکین

ای خضر برو درین هوس هرزه مپوز — جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز
میرم صد بار پیش دریکدم من — این فن ز تو می نیاید از من آموز

اورا سخن از دهن برآمد باری — بوی خوشی از چمن برآمد باری
گفتا که برآرم از تن تو جان را — بود آنچه مراد من برآمد باری

آید نه دگر عمر دلاویز که رفت — نادان چه نشستی به پیش خیز که رفت
ای کاش دگر نیامدی این [?] — کای کاش دگر آمدی آنچیز که رفت

گفتم که ز احباب قدیمی خبر است — تا از دگری چه آرزوئی گر است
جائی که تجسیم است زجسم است بعید — عمری که یگانه هست بیگانه تر است

من خوشدلم این زمان دل شیدا هم — مقصود کنیم تا چه حاصل باهم
گفت آنکه مباش اینهمه از من نومید — دانم ستم امروز کند فردا هم

ایکاش که نطقت همه مرغوب بدی — از لب نچکیدی آنچه دلکوب بدی
من با تو چه گفتم که تو [?] بائی — گر آدمی آدمی بدی خوب بدی

ای غایبم از نظر دمی در نظر آ — وز ناز بگو بمن که از غصه بر آ
زنیم چه خبر که آمدی و رفتی — صد بار اگر آمده باشی دگر آ

غیر از آوارگی و پا فرسائی — غیر از جانکاهی و ملال افزائی
مهجوری هست با سر مهجوری — تنهائی هست با غم تنهائی

پرسیم نه من آنکه آشناتر ز تو کیست — گویم نه من آنکه دلرباتر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از عمری
دریاب العمر بی وفا تر ز تو نیست

مهلت نه بأین قوم دگر باید داد
باید شد و مژده سفر باید داد
تا از پس ماندگان که ماند سببی
رفتیم بماندگان خبر باید داد

ای رانده همی حدیثی از دام و قفس
جایی که منم کجا مجال همنفس
از شیخ مگو که او ز دین هم بگذشت
آن گر ز من و ما گذشت من باشم و بس

زین ظن که بری بغایتی دلگیرم
دلگیرم و غمگینم و پر تشویرم
ای مرگ تو غافلی هنوز از کار
غافل نفسی گر از تو باشم میرم

خواهم که دهم نه جان ولی قدرت کو
خواهم که شوم چنان ولی قسمت کو
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن
خواهم که کنم بیان ولی فرصت کو

آوخ که ز دست من عنان بگرفتند
بود آنچه ز من بهانه‌ها بگرفتند
رفتم که فدا شوم زپا افکندند
گفتم که دعا کنم زبان بگرفتند

واد از ستمی که شیخ وا دهم ندهد
وا دهم ندهد دگر مرادم ندهد
گوید که هنوز ولی مطلب نبرد
گویم که منم خاک و بباد هم ندهد

طفلی در لهو و بیهشت شناخت گذشت
بر پای و در جهان فاسد بگذشت
پیری بکمال عصا بکف منتظر جو
کاین قدمی خضر پیش خواهد بگذشت

از ناز دلم چها چها یاد کنم
در خیل و حشم چها چها یاد کنم
گو آرزو کجا تمنا و چه کام
یک یک بعدم چها چها یاد کنم

از بود بشر دگر سخن سر چه شود یکقطره آب خوش تماشا دارد		بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن بخصوص بر کمال اولی دنیا جز تیغ بنجر دکش نبود		وانگاه تمیز حق و باطل اولی دانی که بریدن از که اید اولی
جای که زبان نباشد انجا چه سخن در میگوی که لب کشا خواه مخواه		سر تا پا لال راند آیا چه سخن از دهر فغان ز دهر تا بان چه سخن
ای انکه اجل بر در و پر می قدحی نیست هوس که وقت بر عمر باشد		ای انکه بلا بر سر و پر می قدحی زیبا صنمی در بر و پر می قدحی
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی از مطلبم انقدر گریزان که مپرس		مطلب همه دستمایهٔ جانسوزی غیر انچه کند طلب مبادم روزی
نیکو سخن ای رفیق کردی سر ازو من نیز شریک وصف شیخم یعنی		هان یکدو دم انگو سخن دیگر ازو در دهر کسی کجاست بیدین ازو
کین جمله عیانست نو ختن ها چه بود خاکم نا کرده انکه بر باد دهد		صد چاک به سینه دوختن ها چه بود پرسد که مال سوختن ها چه بود
تا مرتبه هما کس را رسد نبود هر شعله در خور شرر غم		با هیچ کسی شعله هیچ کس را رسد تا را رسد انچه هیچ کس را برسد
عارف ره عرفان همه شب پیماید		زاهد رخ تقوی همه روز آراید

دریاب که عذر کشتن من چه کند
گوید کرمم نبود خاص از پی تو

بعد از کشتن گر رسد فتح چه کند
یعنی بمن این کرد بدشمن چه کند

ای آب بقا چکان ز نوک قلمت
نبود بتو حاجتم ولیکن به اجل

خوشتر ز هزار جان بود دیگر قیمت
بنویس که میدهد فلان جان ز غمت

داغ است بسینه بسر گلشن معلوم
پس کامدن او ست چو جان اندر تن

درد است بجان ز نیشتن من معلوم
گوید نروم ولی ز رفتن معلوم

هر لحظه کنم فغان و یارم نبود
داد است از آن روز که من بکشایم

هر دم روم از جهان و یارم نبود
چشم از خواب گران و یارم نبود

تا کی گویم دعا کسی از من برد
گو مرگ میا که نیست جان تا بحری

تا کی گویم چهها کسی از من برد
برد آنچه برد تا کسی از من برد

شوخی که ز مهر با مه و جهان بست
گفتم که منم زلف تو یکباره شکست

بر کین من از غضب کمر آسان بست
گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست

گو شاه جهانی از جهان هیچ بجست
ای آنکه کنی جمع چنین مال و متاع

هر گونه گمان و بیگمان هیچ بجست
یاد آر دمی که تا گهان هیچ بجست

آنست که جز تیغ نراند به گلو
آمد بر او وقت شرح غم دل

و اندر هستی نشد هیچ نداند ز سبو
حرفی که زد از تیر بدل رفت فرو

باشد چقدر جان و اقبال نه

دارد چه بلا حسن طلب آن طنازه

گفتی که جهان جهان دعا از لی است		مین میرم از جهان دعا با چه سود	
گفتی بنگر که آمد اینک دم مرگ		از خود بگذر که آمد اینک دم مرگ	
ای بیخبر از آمدن نوبت خویش		داری خبر که آمد اینک دم مرگ	

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخهٔ متبرکه دیوان مصنفه منشی بی بدل عدیم المثل زبدهٔ سخنوران عصر و سرحلقهٔ سخنوران دهر فرخنده خصال منشی هرگوپال صاحب سکندرآبادی المتخلص به تفته بکمال صحت و خوشخطی در [illegible] ع بمطبع کوه نور لاهور صورت

اختتام و زینت ارتسام پذیرفت

ایضاً

دیده با شبی اولین دیوان او گر دید طبع … بیش ازین در اسعد الاخبار ای صاحب شعور
گویم از بهر تو سال طبع این دیوان ز من … طبع این دیوان بهر گویا بشد در کوه نور

اشعار تعریف مطبع و دیوان بطور مثنوی

بده ساقی آن باده مشکبو … که حاصل کنم سرخوشی ازو
دران سرخوشی تا دل آید بشور … نویسد صفات تو از کوه نور
دگر هر چه زانجا برون آمد است … بدلهائی عشاق ناخن زند دست
برون آمدن زو مراد از کتب … که هر سو در افکنده شور و شغب
تو گوئی خود آن جوهر این عزیز … بود وصف آن هر دو اینجا عزیز
نخستین ز مطبع ز دیوان ببین … شنو هر چه گوید دل تخته زین
زهی مطبع و الکت کوه نور … بجان بنده اش صد تجلی طور
ز سنگش دل سنگ با بیم و بیم … صفاتش سا فزولی خود مستقیم
بلاهور و هر چار سو شهرتش … جوابش تنگ به هر زبان نه قیش
کجا هیچ این مطبع نامور … دگر مطبعی هیچ با نغز نظر
کجا رفعت کوه عالی وقار … کجا هستی کاه بی اعتبار
کجا با زنیجا ظرف زر … کجا از دو اینجا صدف با گهر
کجا این دوات و کجا این قلم … کجا این لطافت کجا این رقم

کجا کاغذ از پردهٔ چشم حور / کجا چشم مد از نگونیش دور

کجا مهره از آفتاب آورند / کجا اینچنین آب و تاب آورند

کجا اینچنین سطر بی سطر است / کجا جاده چنین راست بی رهبر است

کجا از شب تیره باشد مداد / کجا ز اطلس خود فلک لیف داد

کجا از خط مهوشان است خط / کجا ز استخوان ملایک سقط

کجا را قمش هست کشمیرئی / کجا هر رقم راست زنجیرئی

بهر لفظ او جان محزون فدا است / غرض اینچنین لفظ دلکش کجاست

چو از وصف مطبع زبان بسته دل / بفکر دگر بار بنشست دل

سخن را نویدی که دیوان نو / چه دیوان نو بل گلستان نو

برنگین اداهائی شد آراسته / به نیکو روش گشت پیراسته

اگر پرسی آن را چه بوده است نام / دگر عنبر و دیوان تفته کدام

بود گلشنی تازه اندر نظر / تماشاییان را بهار دگر

بعینیت هر صفحه‌اش لاله‌زار / نبیند در و هیچکس جز بهار

اگر فی المثل هست خاری درو / بود هم عدو هست چشم عدو

اگر پرسی از سطرش ای مهربان / بهر سو نگر نهر دلکش روان

بوصف رخ و زلف اگر شعرهاست / گل و سنبل اندر نظرها بجاست

دو از مصرع و نقطه‌ها ای سخن / بیک بوست سرو و بیک یاسمن

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار / پس از معنی انجا که گیرد شمار

ز معنی اگر ذوق پنهان بود / نسیم از لب غنچه طبعان بود

پی سرخوشی ها گر آنی در و / گل آمد قدح غنچه آمد سبو

هم انداز حافظ در و سر بسر / هم اطوار رندی اند و جلوه گر

ولی چشم انصاف باید ضرور / که بیند تفاوت نزدیک و دور

بهر حال چون تفته بسیار خورد / ز دیوان ایرانیان بهره برد

چه ایرانیان نام آنها شنو / که بردند از جهد عالم گرو

ظهوری که باشد ظهورش عیان / عیان خود عیان و نهان خود نهان

نظیری که او خود نظیر خود است / ثنائی خودش در ضمیر خود است

سخن سنج عرفی که چون او کسی / بسنجد سخن گر بخورد خون بسی

دگر نکته ور طالب آملے / بگیتی همه طالب آملے

اسیر انکه بوده است میرزا جلال / جلال کلامش برون از خیال

عجب شوخی دارد اندر کلام / بهستی کلام و بهستی سلام

حزین آن شیخ آب جهان / که عالی و ما غیش خود نهان

بجز بیدلی و غنی و حشمتم / دگر چند خوشگو که دانی تو هم

چه حاجت که آرم لقب نام شان / پی عیش تا حشر در جام شان

از ینجمله برتر یکے اهل دل / خوش آزاد مردی بحق مستقل

اسد نام غالب تخلص همی | ز آگه دلیها نه غافل دمی

لقب میرزا نوشه او را دگر | وزین نام در دهر مشهورتر

بود مرشدِ تفته از بس بسال | نرفت از دل و دیده در هیچ حال

رقم هرچه زد اول او را نمود | ازان پس باهلِ جهان وانمود

نمود این خضر گوئی از التفات | به گم کرده ره راهِ آب حیات

صفاتش فزون از بیان است و بس | نه من صد چو من نیز بیان است و بس

سخن مختصر این که چون تفته یافت | چنین راه و دنبال ایشان شتافت

دگر کرد محنت چهل پنج سال | بتحصیلِ این نی بتحصیلِ مال

شب و روز در کنج خلوت مقیم | نه فکر زر او را نه پروای سیم

پس اینجا دمی فکر باید نمود | که مزد چنین محنت آخر چه بود

همین نرمی لفظ و ترکیب خوش | بتنسیق و تنظیم ترتیب خوش

دگر آن فصاحت دگر آن بلاغ | که خواننده را دل شود باغ باغ

پس قوت طبع هم دیدنی است | بمیزان انصاف سنجیدنی است

همه را بدان هفت بیت است ناز | مر این را بجل نیز باشد نیاز

نه این گفتن از لاف باشد همی | توان دید دیوان او را دمی

بود هر غزل سر غزل [illegible] | چه باریکی نغز و رمز نهان

دگر این تلازم کجا بوده است | بجز غالبی تفته را بوده است

غرض داد تنها باین مشت خاک
چنین دولت تازه یزدان پاک

گر اندک بطبع شما منصفیست
قریب است دیوان او دور نیست

تمام شد

غلطنامہ دیوان تفتہ

نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح	نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح
۱	۵	ناگامی	ناکامی	۳۸	۴	اینکہ بردم	انکہ بردم
۶	۱۱	خون	چون	۳۹	۱۳	میگف	میگفت
۱۳	۹	یادیدہ	بادیدہ	۴۰	۱۷	ہرسی اصل	برشی بہ اصل
ایضاً	۱۰	بگویم	گویم	۴۱	۳	کشیدہ ست ازدری	کشیدہ ست از دوری
۱۵	۴	ششتنی	شستنی	۴۲	۱۴	کشد	کشید
ایضاً	۵	دریدگاہ	دروگاہ	۴۳	۱۷	گیربخود	گیرد بخود
۱۷	۸	نفید	نفید	۴۴	ایضاً	ازدلستان	ای دلستان
۲۰	۱۴	دردی	دردعا	۴۸	۷	حصم	خصم
۲۳	۳	نثارآمد	بیارامد	۵۲	۱۱	گوید	گویند
۲۴	۱۰	از	آز	۵۴	۱۶	فراشش	فراقش
۲۶	۴	بیشوم	بیشویم	۵۹	۱۳	نہ نہاد	ننہاد
۲۸	۱۰	پرسد	پرسید	۶۱	برحاشیہ	آستانہ	آشیانہ
۲۹	۱۳	شادی	زشادی	۶۶	۱۴	واعظ	وعظ
۳۱	۱۱	من	چمن	۷۰	برحاشیہ	خداو	خدا
۳۲	۱۶	خواہد	خواند	۷۲	۵	توسو	توؤ
۳۵	۱۰	سیدہد	سپیدہد	۷۶	۱۵	بیاد	بیادو
۳۶	۱۴	بیای	بیااین	۸۰	۱۱	یارب	یارت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۰	۱۷	از	زر	۱۱۸	۱۱	بروز	برزور
۸۱	۱۴	غستان	دغستان	۱۱۹	برحاشیہ	مست کہ	مستی کہ
۸۳	۷	زلفِ بہم	زلف بہم	۱۳۱	۳	پاش	باش
۸۵	۱۱	ہیچک	ہیچیک	ایضاً	۱۰	معشوق	معشوقہ
۸۶	۳	از شپہرسی	از سپہرسی	ایضاً	۱۴	نامید	نومید
ایضاً	۵	اینجا پاسین کرد از دستر ازان	زانجہ پاسین کرد افزود نشتر باد	۱۲۹	ایضاً	درنیجاکردان	درینجاکردان
۸۸	۷	من	بمن	ایضاً	۱۶	کُند	کنند
۹۰	۱۳	جزو وکل	جزو وکل	۱۳۰	۸	چہ	کہ
۹۳	برحاشیہ	گشتیم	نشستیم	۱۳۶	۲	آن	این
ایضاً	۱۶	بار	باز	۱۳۹	۳	وزاری	زاری
۹۷	۵	من	بمن	ایضاً	۱۱	ترگشت	ترگفت
۱۰۱	۵	پاسپانی	پاسبانی	۱۴۰	۹	غزا	عزا
۱۰۳	۱۴	قندری	قدر	۱۴۱	۵	نشونما	نشو ونما
۱۰۷	۲	این فن	آن فن	ایضاً	۱۵	قبائی	دعائی
۱۰۸	۵	آتش	آتشی	۱۴۳	۱۳	نگاہی کہ	نگاہ کہ
۱۱۰	۱۰	زچہ خوابی	درچہ خوابی	۱۴۴	۱۵	گذارم	گدازم
۱۱۳	۲	بہم	بیہم	۱۵۰	ایضاً	آمدبشد	آمد و شدی
۱۱۴	۴	خدہستست	خاست است	۱۵۵	۱۰	حسن امیدگاہ	حسن امیدگاہ
۱۱۶	۱	گویا	نگوبیا	۱۶۰	۵	تنک	تنگ
ایضاً	۱۷	گوکشائی	کوکشائی	۱۶۱	۱۵	[illegible]	[illegible]

نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح	نمبر صفحہ	نمبر سطر	غلط	صحیح
۱۶۲	۸	بیند	بینید	۲۱۳	۱۳	بت الضنم	بیت الصنم
۱۶۴	۱۴	بسی است	بسی ست	۲۱۷	۴	کارم	کام
۱۶۶	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۶	تصیدیق	تصدیق
۱۶۹	۱۳	آلفتنه گر	آلفتنه جو	۲۲۰	۱	سرو نازونت	سرو و نارونت
۱۷۳	۱۰	راشود	واشود	۲۲۳	حاشیه ۱۳	بگذارد	بگدازد
۱۷۵	۳	کرچه	چه	۲۲۷	۱۷	بنوخته	ننوخته
۱۷۶	۱۳	به بجر	نه بجر	۲۳۶	۴	کاشتم بین	کاشتم و بین
۱۷۷	۱۵	ذکر	دگر	۲۳۷	۱۰	نخنت	نخست
۱۸۳	۹	ویدی	زبدی	ایضاً	۱۶	رفتم اند	رفتم اندر
۱۸۸	۸	پوشی	بوسی	۲۳۸	۱۱	سرد	بیزرد
۱۹۴	۱۰	زندگی	زنده گی	ایضاً	۱۶	آن مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شانه	سایه	۲۳۹	۱	نرتریها	برتریها
۱۹۶	۸	جُست کان	جُست کان	ایضاً	۱۲	نخنت	نخست
۱۹۹	۶	زحمت	زحمت	۲۴۳	۹	بهمه	هم
۲۰۳	۴	تنگ	تنگ	۲۴۴	۱۳	روز قیامت	صبح قیامت
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۶	پیچ من	پیچ زمین
۲۰۷	۱۴	دل فقیر	لب فقیر	۲۴۸	۱۳	غبارم	عیارم
۲۰۸	ایضاً	مست جام	مست خواب				
۲۰۹	بر حاشیه ۱۲	کارها	کارها	ایضاً	۱۷	نی سود	بی سود
۲۱۰	۴	میکشد	میکشید	۲۵۱	۱۳	روز من	تو زمین
۲۱۲	۱	آید ازمن	ناید از من	۲۵۳	۳	بکوه لفته	بکوه وافته

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۵۶	۷	زرپهلو	درپهلو	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب
۳۵۷	۱۲	زان	نه آن	۳۹۱	۱۲	باسد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	انچه	اینچه
۳۶۳	۱۳	پیش بود	پیش از بن بود	۳۹۸	۴	کجاست خزان	کجاست خزان
۳۶۴	۱۷	آتش لبت	آتش است	۴۰۱	۶	مهمان	میهمان
۳۶۸	۵	سبح	سبحه	۴۰۳	۱۲	صدربار	صدباز
۳۷۰	۳	فصال	وصال	۴۰۵	۱۴	بگشاد	بگشادند
۳۷۱	۴	دارد دوجدی	دارد دوجدے	۴۰۷	۱۰	ایم چین ابرو	ایم وچین بنا ابرو
۳۷۵	۸	بیان شودم	بیابان شودم	ایضاً	۱۵	نمیدانم کز او	نمیدانم ازتو
۳۷۹	۳	قدرت نگار	ندرت نگار	۴۰۸	۹	خویش	تفته
۳۸۱	۱۱	چون	خون	۴۰۹	۱۵	سی	ششی
ایضاً	۱۳	زکسی	از کسی	۴۱۰	۱۴	آیدبپرسد	آید و پرسد
۳۸۴	۱۳	بحکم	بحکم	۴۱۳	۱۰	جام ما	جام ما
ایضاً	۱۳	یکدیگر	بیکدیگر	۴۱۴	۳	عجب	بعجب
۳۹۴	۱۴	کند	کنند	۴۱۶	۱۱	حسی است	خستنی است
۴۰۰	۱	سکوی	سکوتی	۴۴۳	۱	آنچه	آنچه
۴۰۸	۱۰	خورش	از آتش	۴۴۰	۹	باتش	پاس
ایضاً	۱۳	بالب ندو	آلیبه ندو	[illegible]	۳	پاسبان	پاسبان
۳۸۹	۳	نامیدیم	ناامیدیم	ایضاً	۱	دشمنان بت	دشمنان بتان
ایضاً	۶	ازچه	انچه	ایضاً	۱۰	از بود	از بود

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۳۸	۱۸	میسر دارسی	میسر سد این
۴۳۰	۹	خونمن	خونِ من
۴۳۵	۳	بدر	پدر
ایضاً	۹	دیدم	دیدیم
۴۴۰	برحاشیہ	رف	رفت
۴۴۴	۱۵	تمنای	بیمنای
۴۴۵	۶	گو	کو
۴۵۰	۱۲	ای سخنگوی	آن سخنگوی
۴۵۳	۱۳	گفت شگفت	گفت شکفت
۴۵۷	۱	برواب	رو آب
۴۵۸	ایضاً	حریم	حرم
۴۶۳	۱۳	بالیست	مالیست
۴۶۶	۴	غزلی	عرشین
۴۶۷	۳	بخارزار	بخار زار
ایضاً	۱۳	سنہ و	سینہ و
۴۴۴	۴	آزر	حارہ
۴۷۴	۶	لب ساغر	از لب ساغر
۴۷۵	۱۶	دامگاہش	دامگاہش
۴۷۶	ایضاً	است آتشین	است و آتشین
۴۷۹	۱	از ہجر	ای ہجر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۸۹	۶	ازتو	درتو
۴۸۵	۱۳	برخاست	برجاست
۴۹۱	۸	آدا	ادا
ایضاً	۱۱	واز	وز
۴۹۳	۷	از دل	ای دل
۴۹۵	۳	نظیر	بنظر
ایضاً	۱۰	ہزا	ہزار
ایضاً	۳	غم که	غمی که
۴۹۷	۱	راست	تراست
۴۹۸	۹	از	آزر
۴۹۹	ایضاً	رزضوان	ز رضوان
۵۰۰	۶	از ورم کرد	از ورم کرد
۵۰۳	۹	بجاہہا	بجاہہا
۵۰۵	۶	گوشید	گوشہ
۵۰۶	۷	نامید	نومید
ایضاً	۱۵	دستی	دشتی
۵۰۸	۶	مصلحا	مصلحہا
ایضاً	۸	ہیچو	ہیچون
قطعات ۵۱۱	۳	ظلمت	ظلمت
ایضاً	۶	طولی	طولی